

شماره ۳۵۲۴
چهارشنبه ۱۱ مرداد ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

بَرَغان، گستره رویا در دامنه

رضا داوودنژاد از دوران بیماری می گوید

عکسهایی که دنیا را تکان داد

هم پیمان قدیمی در محاصره اعراب

اختصاصی با امیدهای اصلی طلای ایران

از کتک خوردن در مدرسه تا قهرمانی در جهان

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۲۴ - چهارشنبه ۱۱ مرداد ۱۳۹۱
۱۲ رمضان ۱۴۳۳ ۱ آگوست ۲۰۱۲

یاد و یادواره

ولادت امام حسن مجتبی(ع)

پیشوای دوم جهان تشیع که نخستین میوه پیوند فرخنده علی (ع) با دختر گرامی پیامبر اسلام(ص) بود، در نیمه ماه رمضان سال سوم هجرت در شهر مدینه دیده به جهان گشود. امام حسن بن علی (ع) از دوران جد بزرگوارش چند سـال بیشـتر درک نکرد زیرا او تقریباً هفت سـال بیش نداشـت که پیامبر اسلام بدرود زندگی گفت. پس از درگذشت پیامبر (ص) تقریبا سـی سـال در کنار پدرش امیر مومنان (ع) قرار داشـت و پس از شهادت علی (ع) (در سال ۴۰ هجری) به مدت ۱۰ سال امامت امت را به عهده داشت.

امام حسـن(ع) در تمام مدت امامت خود درنهایت سـختگیری و اختناق زندگـی کرد و هیچگونه امنیتی نداشت. حتی در خانه نیز در آرامش نبود. سرانجام در سال پنجاهم هجری به تحریک معاویه به دست همسر خود (جعده) مسموم و شهید و در قبرستان بقیع واقع در مدینه منوره به خاک سپرده شد.

وفات حضرت خدیجه (س)

پدر او: خویلد بن عبدالغری بن قُصَی بن کلاب است. مادر او: فاطمه دختر زائده بن أصَم است. تولد: ۶۸ سال پیش از هجرت. فرزندان: قاسـم، عبدا...، زینب، ام کلثوم، فاطمه و رقیه می باشـند. لقب: طاهره، سـیده نسـوان. وفات: در ماه رمضان سال دهم بعثت و سه روز بعد از وفات ابوطالب است.

پیغمبر (ص) او را در حجون دفن کرد و خود او را در قبر گذاشت. او به هنگام وفات ۶۵ سال داشت. حضرت خدیجه(س) که از زنان نامدار و ثروتمند قریش بود پانزده سـال قبل از بعثت با پیامبر اسـلام(ص) ازدواج کرد. وجود حضرت خدیجه برای پیامبر اسلام به قدری اهمیت داشت که پیامبر اکرم(ص) رحلت این بانوی بزرگ رامصیبتـی عظیـم خواند وسـال رحلت حضرت خدیجـه و حامی بزرگ دیگر خود یعنـی حضرت ابوطالب را «عام الحزن» نامید.

انتخابات مجلس خبرگان رهبری



در ۱۲ مرداد ماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی انتخابات مجلس خبرگان به منظور تدوین قانون اساسـی در سراسـر کشـور برگزار شـد. در این انتخابات مردم انقلابی و مسلمان ایران، خبرگان و معتمدان خود را برای تدوین بزرگترین دسـتاورد انقلاب اسلامی برگزیدند. سرانجام مجلس خبرگان با حضور ۷۴ تن از خبرگان برگزیده مردم گشـایش یافت و طی چند ماه قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران را در ۱۷۵ اصل تصویب کرد و به رأی مردم گذاشت که با درصد رأی بالایی تصویب شد.

شهادت سرلشکر خلبان عباس بابایی



در ۱۵ مرداد سال ۱۳۶۶ هجری شمسی سرلشکر خلبان عباس بابایی از سرداران مخلص بسیجی در مدت ۸ سال جنگ تحمیلی به شهادت رسید. او سالها در پایگاه هوایی اصفهان مشغول به خدمت و پاسداری از دستاوردهای انقلاب اسـلامی بود. سرلشـگر بابایی معاونت عملیاتی وقت نیروهای هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران را به عهده داشت و در یکی از ماموریتها به هنگام بازگشـت مورد اصابت گلوله توپ واقع شـد و به شـهادت رسید. این شهید، زندگی عارف گونه‌ای داشت که زبانزد عام و خاص است.

عملیات قدس ۵



در ۱۶ مـرداد ماه سـال ۱۳۶۴ هجری شمسـی نیروهای سـپاه پاسـداران انقلاب اسلامی عملیات قـدس ۵ را با رمز یاعلی بن ابیطالب(ع) آغاز کردند. منطقه عملیات قدس ۵ غرب هورالهویزه بود. هدف این عملیات آزادسـازی چندین پاسـگاه مهم منطقه بود که رزمندگان دلاور اسلام در منطقه‌ای به وسعت ۳۰ کیلومتر مربـع با موفقیت به اهداف خود دسـت یافتند.

بر ادرت را خالصانه نصیحت کن، خوشایند باشد یا ناخوشایند
● امام علی(ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

مراقب باشیم که بی‌گدار به آب نزنیم

با انتشار نتایج سرشماری عمومی کشور (که سال گذشته صورت گرفت وامسال با تأخیری چند ماهه به اطلاع ملت رسید) مشخص شد که جمعیت ایران جوانی را پشت سر گذاشته و به میانسالی نزدیک شده است. از طرف دیگر تعداد افراد خانوار هم از ۵ نفر به حدود ۳/۵ نفر کاهش یافته، و متوسط فرزندآوری نیز رقمی کمتر از دو را نشان می‌دهد.

این آمار باعث شده تا برخی از کارشناسان به این نتیجه برسند که اگر اقدامی در جهت تشویق خانواده‌ها به داشتن فرزند بیشتر صورت نگیرد در آینده جمعیت جوان کشور رو به کاهش می‌گذارد و جمعیت میانسال و پیر بیشتر می‌شود. البته گفتنی این که در حال حاضر رشد جمعیت در کشور منفی نیست، همچنان هر ساله جمعیت کشور نسبت به سال قبل از آن بیشتر می‌شود اما دغدغه کارشناسان این است که چون خانواده‌ها در سال‌های اخیر بچه‌های کمتری در مقایسه با تعداد افراد به دنیا آورده‌اند و چون میل به داشتن فرزند به میزانی کاهش پیدا کرده که در حال حاضر حتی بسیاری از زوج‌ها به یک فرزند هم قناعت کرده‌اند لذا انتظار می‌رود در دهه آینده تعداد موالید به اندازه‌ای کم شود که به کاهش جمعیت کشور بیانجامد. به همین خاطر یک طرح دو فوریتی تقدیم مجلس شد تا سیاست‌های محدودیتی به سیاست‌های تشویقی تبدیل شود. ضمناً کنترل منفی جمعیت حذف و تشویق به فرزندآوری در دستور کار قرار گیرد.

در این مورد نکاتی چند گفتنی است:

۱) نخست آن که دغدغه کارشناسان البته بیهوده نیست. در آینده ممکن است عدم تناسب در ترکیب جمعیت مشکلاتی برای کشور به وجود بیاورد. اما به همان نسبت که سیاست‌های تشویقی افزایش جمعیت در اوایل انقلاب بحران ایجاد کرد در حال حاضر هم سیاست‌های تشویقیِ برنامه‌ریزی نشده و بدون محاسبه می‌تواند مجدداً همان مشکلات را به وجود آورد. این که به فرزند بیشتر پول بیشتری بدهیم. یا خانواده‌ها را به خاطر یک میلیون تومان وام یا بن خواربار یا مسایلی از این قبیل به داشتن فرزند بیشتر ترغیب کنیم بدون آن که در طول دوره پرورش و تربیت برای بهداشت و آموزش، تحصیل و اوقات فراغت آنان و پس از آن برای دوران کار و ازدواج آنان هیچ برنامه‌ای تدارک دیده باشیم یک اشتباه محض است که آثار آن را چشیده‌ایم و باز هم می‌چشیم.

همان بی‌برنامه‌گی‌ها و سوءمدیریت‌ها و تصمیم‌گیری‌های غلط بوده است که موجب شده تا مشکلات اقتصادی، تربیتی و آموزشی به همراه معضلات اقتصادی و اجتماعی کار را به جایی برساند که در حال حاضر بدون هیچ جبر و اجباری و بدون هیچ تحمیلی خانواده‌ها هیچ رغبتی برای داشتن فرزند بیشتر نداشته باشند. به این دلیل که خود را در تربیت و اداره آنان تنها و بی‌پشت و پناه می‌یابند ولذا ترجیح می‌دهند که به همان یک یا حداکثر دو فرزند قناعت کنند.

۲) نکته‌ای که نباید از آن غفلت کرد این که اگر سیاستگذاری و برنامه‌ریزی برای تنظیم خانواده و نیز تنظیم جمعیت کشور از روی تدبیر و کار کارشناسی و دقیق نباشد، می‌تواند معضلاتی را به وجود بیاورد.

مثلاً درست در مناطق و استان‌هایی که نرخ باروری همین حال هم بالاست و به همین نسبت مشکلات فرهنگی و اقتصادی آنان هم بیشتر است، افزایش جمعیت اتفاق بیفتد و اتفاقاً بسیار بیش از انتظار و نرخ متوسط کشور هم باشد اما در مناطق و استان‌هایی که نیاز داریم چنین اتفاقی روی ندهد و نقض غرض شده و همه رشته‌هایمان را پنبه کند، یعنی در جغرافیا و مناطقی که نمی‌خواهیم، شاهد رشد جمعیت باشیم و در مناطق و جغرافیایی که می‌خواهیم، اتفاقی نیفتد.

۳) نکته دیگر آن که جامعه و کشور نیازمند افزایش جمعیت موثر است یعنی جمعیتی که در مسیر

نامه‌های بدون واسطه

اهل بهشت، اهل دوزخ

از امام جعفر صادق(ع) نقل است که فرمودند: سه فرد بدون حساب وارد بهشت می‌شوند، پیشوای عادل، تاجر راستگو و پیری که عمر خویش را در طاعت به سر برده. سه فرد هم بی‌حساب به دوزخ درآیند. پیشوای ستمگر، تاجر دروغگو و پیر مرد نابکار.

نورعلی آل‌مردان ـ دزفول

طنز وارده سه نسل در یک عصر

مرحوم استاد مطهری تاریخ را بر سه قسم دانستند. نقلی (وقایع نگاری) عقلی (بیان علت وقوع حوادث) فلسفی (کشف موتور محرکه تاریخ جوامع بشری) که از آن به فلسفه تاریخ و بیان تولد و مرگ تمدن‌ها تعبیر می‌شود و قرآن مجید جامع هر سه نگرش است. البته عجایب تاریخی فراوان است، مثلاً اینکه چه طور شد بنی‌هاشم شهید دادند، ولی بنی امیه و بنی مروان روی کار آمدند که از این نمونه‌ها در تاریخ زیاد است. در قرنهای گذشته هم شاهد بودیم که گاهی عده‌ای زحمت و مرارت می‌کشیدند و عده دیگری نصیب می‌بردند و ظاهرا این سنت تاریخ است. همچنان که حال عده‌ای که شهید دادند بسیار کمتر از آنها که دوراز خطر و خبر بوده‌اند و تنها تماشا می‌کردند بهره می‌برند.

اما منظور ما از این مقدمه این است که به نظر می‌رسد سه طایفه باز مانده از سه دوره گذشتگان که در طول زمان با فاصله‌هایی روی کار بوده‌اند، اکنون در کنار هم در عصر حاضر حضور دارند، مثلاً اشکانیان، مغول و صفیه (صفویه) که هر کدام قرن‌ها با دیگری فاصله داشتند. اگر اجازه بدهید علت این شوخی تاریخی را عرض می‌کنم. خداوند همه گذشتگان شما را قرین وغریق رحمت کند. غروب پنجشنبه که می‌گویند زیارت اهل قبور خوب است به امامزاده ابراهیم آمل (که هم شهدای عزیز و هم بسیاری از درگذشتگان در آنجا آرامیده‌اند) مشرف شدم. پس از فاتحه و گشت و گذار و زیارت قبر شهدا جمعیت انبوهی دیدم ناله کنان و اشک ریزان، از زیارتگاه به سمت منزل می‌آمدم که درب مغازه نانوایی و مرغ فروشی چند صف طولانی دیدم و سپس از مقابل دکه مطبوعاتی گذشتم و تیتر روزنامه‌ها نظرم را جلب کرد که ارقام درشت غارت بیت‌المال و اختلاس سوءاستفاده در آن آمده بود که ارقام کلان این سوءاستفاده‌ها مرا به یاد ایلغار مغول انداخت که خدا وکیلی جرأت هیچ کدامشان به اندازه مغول‌های دوره و زمانه ما نبوده است که یک مرتبه سه هزار میلیارد چپاول کنند. با خودم گفتم یاالعجب سه سلسله اشکانیان، مغولان و صفویان (صفیه و اهل صف) هم زمان در عصر حاضر وجود دارد. عده‌ای کارشان اشک ریختن است که اشکانی هستند، عده‌ای عمر را در صف می‌گذرانند و از صفویه به حساب می‌آیند و عده‌ای مشغول کسب درآمدهای میلیاردی که از تبار مغولان محسوب می‌شوند و هر سه نیز در کنار یک دیگر و در یک سرزمین زندگی می‌کنند.

دکتر واعظ جوادی ـ آمل

حرکت بر اساس فطرت

برخی از مردم برای آنکه صدمه‌ای به آنان نرسد با همه دوست هستند، مومن، کافر، ملحد، ظالم و... در صحنه سیاست هم همین طور است، برخی با جنایتکارانی که جنایت می‌کنند و ظلم روا می‌دارند دوستی می‌کنند و بر ایشان آمریکا و اسرائیل یا مصر و سودان فرقی نمی‌کند. به هر حال ما بنده خداییم و بر اساس فطرتمان باید یار مظلوم و دشمن ظالم باشیم ونمی‌توانیم با هر حاکمی دوستی کنیم و هر رژیمی را بپذیریم. اگر قرار باشد ما به ظالمین حتی اخم هم نکنیم، چگونه می‌توانیم خود را مسلمان و طرفدار مظلوم بدانیم؟

آرمان عابد ـ رشت

طنز کوتاه

یک روز صبح خیلی زود مردی در خانه یکی از دوستان را زد. دوستش که از این ملاقات بی موقع تعجب کرده بود، در را برایش گشود و تازه وارد گفت حاضرم سر ده هزار تومان شرط ببندم که نتوانی حدس بزنی برای چه کاری در این موقع سراغت آمده‌ام. صاحب خانه لبخندی زد و جواب داد خوب می‌دانم

پیشرفت و رفاه کشور و رشد و رونق تولید و ثروت جامعه به کار آید. به بیان دیگر در خانواده‌هایی که امید بیشتری به تربیت و پرورش فرزند دارند و دغدغه بیشتری هم برای هم تحصیل و تربیت آنان برای خویش قائل‌اند، افزایش جمعیت می‌تواند به افزایش جمعیت مولد و موثر منجر شود تا از افزایش جمعیت سربار و مصرفی با ناهنجاری‌های اخلاقی و اجتماعی جلوگیری به عمل آید.

اما اگر سیاست‌گذاری و برنامه‌ریزی درست و منطقی نباشد، اتفاقاً خانواده‌های پرجمعیت‌تر و یا خانواده‌های با عقب‌ماندگی فرهنگی بیشتر، ممکن است پرجمعیت‌تر و مشکلات اجتماعی جامعه هم به تبع آن بیشتر شود. قاعدتاً سیاست‌های تشویقی جمعیتی باید بسیار حساب شده و هدفمند باشد تا به افزایش جمعیت موثر و مولد بیانجامد.

۴) اما مهمترین نکته آن است که دولت برای اینکه بتواند جمعیت کشور را تنظیم کند و از جمله تعداد موالید را افزایش دهد باید بیش از هر چیز به خود و ضعف‌های عملکردی خود نگاه بیاندازد و به این سوالات پاسخ دهد و در پس پاسخ درست به این سوالات می‌تواند به نتیجه قطعی برسد.

ـ اینکه به چه دلیل سن ازدواج افزایش یافته است؟

ـ به چه دلیل جوان‌ها امکان ازدواج پیدا نمی‌کنند یا در وقت مناسب خود ازدواج نمی‌کنند؟

ـ اینکه به چه خاطر بسیاری از آنها که ازدواج هم کرده‌اند، نمی‌توانند یا نمی‌خواهند بچه‌دار شوند؟ و چرا آنها که تنها یک فرزند دارند انگیزه‌ای برای داشتن فرزند بیشتر ندارند؟

ـ بیکاری جوان‌ها تا چه اندازه در بی‌میلی یا ناتوانی آنان در امر ازدواج موثر بوده است؟

ـ مشکلات اقتصادی جامعه، نوسان‌ها، تورم، گرانی، تبعیض و نابرابری و رشد فاصله‌های طبقاتی چه اثری در بروز این پدیده داشته است؟

ـ از دست رفتن فرصت‌های شغلی، اخراج کارگران، تعطیلی واحدهای تولیدی، و هزینه‌های سنگین درمان و تحصیل و مسکن و سایر مشکلات معیشتی چقدر در افزایش آمار طلاق و یا بی‌میلی خانواده‌ها به داشتن فرزند نقش بازی کرده است؟

و انبوهی از سوالاتی نظیر این که اگر پاسخ مناسبی برای آن پیدا نشود با دادن چند وعده و کمک هزینه و پاداش، جامعه را به تصمیمی که دولت و نظام می‌خواهد و یا حداقل آن طور که مقصود و منظور اوست، نمی‌رساند. در این باره گفتنی‌های فراوانی است که در بضاعت این مقال نیست. تنها امید ما این است که مقامات و مسوولان دوباره تصمیمات احساسی و عجولانه‌ای نگیرند که مثل اعطای زمین رایگان در تهران به خانوارها (که همه را تهران نشین کرد) و یا تحویل زمین و امکانات به خانواده‌های ۵ نفره و بیشتر (که به سودای دریافت زمین بچه‌های بیشتری را بر سر سفره‌های گاه کوچک خانوارها نشاند) کشور را دچار معضلات فلج کننده دیگری کند.

آمده‌ای از من پول قرض کنی. تازه وارد گفت: نه... فقط برای این آمده‌ام که احوالت را بپرسم. دیدی باختی. حالا زود باش ده هزار تومانی را که باختی بده!

بهرام بوادی – یزد

گیج شده‌ام، گیج...

دختری هستم بدون سرپرست. سالیان پیش پدرم را از دست دادم و مادرم را نیز.

پناه و یاور و دستگیری ندارم. چند سال است که دنبال کاری می‌گردم. به تمام ادارات و ارگان‌ها مراجعه و برایشان نامه نوشته‌ام که رسیدگی نکردند. به نماینده شهرمان مراجعه کردم فایده‌ای نداشت. چندین فرم در چندین اداره پر کرده‌ام. گفته‌اند خبرت می‌کنیم و نکردند. شهر به شهر برای کار سفر کردم، برگه نوشتم، فرم دادم، تا کاری بیابم و حقوقی دست و پا کنم که ضامن سلامت روح و جسمم باشد، اما به جایی نرسیده‌ام. به خواستگاران جواب رد می‌دادم و می‌دهم و آنها تعجب می‌کنند که برای چه؟... اما نمی‌خواهم کسی بفهمد که نه سرپرستی دارم و نه سرمایه‌ای و نه پناهی. تازه با اداره زندگی خواهرانم چه کنم، که پس از من چه سرنوشتی خواهند داشت!

شما بگویید من چه بکنم؟! به کجا پناه ببرم؟! سهم من از زندگی چیست؟ از این همه شغل، از این همه فرصت برای زندگی به قدر یکی هم به من نمی‌رسد؟!

اگر در جایی گرم باشی داغ دل که نداشته باشی می‌توانی داغ آسمان را تحمل کنی، اما در دل این داغی هوا و در دل خوزستان گرم، داغ دل بیشتر می‌سوزاند چرا که جهنم مشکلات زندگی گرمایش به مراتب بیشتر است.

من فقط فرصتی برای کار می‌خواهم و زندگی.

گیج شده‌ام! نمی‌دانم چه باید کرد؟ شما بگویید.

الف. ق ـ خوزستان

قلم شما نشانه شخصیت شما

وقتی شما کتاب یا مقاله‌ای می‌نویسید باید توجه داشته باشید که مردم نوشته شما را نمونه طرز فکر شما تلقی می‌کنند. بنابراین باید خیلی درباره آن چه که می‌خواهید بنویسید، فکر کنید که اولاً نوشته شما مسایل باارزشی را در بر داشته باشد و ثانیاً به گونه‌ای باشد که وقتی دیگران آن را می‌خوانند فکر کنند که مشغول مطالعه مطالبی هستند که می‌تواند خواسته‌های مشروع آنان را به آنها برساند و ثانیاً تلاش کنید که نوشته‌های شما بدون سند و دلیل معتبر نباشد که اگر چنین نکنید، ارزش نوشته هایتان ممکن است تا حد صفر تنزل کند و طبعاً یا مورد مطالعه دیگران قرار نمی‌گیرد و یا اگر هم کسی یک بار، آن را مطالعه کند بار دیگر به سراغ آن نخواهد آمد. مطلب دیگر اینکه نوشته‌های شما نباید همراه با توهین و بی‌احترامی به دیگران باشد.

ناهید دالایی ـ تهران

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما عزیزان و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به نامه‌های شما گرامیان:

***

***حسین یزدانی ـ سلماس**

نامه شما را خواندم، به مطالب خوبی اشاره کرده بودید. سعی می‌کنیم خلاصه‌ای از آن را در همین صفحه یا در بخش ورزشی یا یکی از صفحات مجله به دست چاپ بسپارم.

*** مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر**



اگر کارت خبرنگاری شما هنوز به دستتان نرسیده است با روابط عمومی مجله تماس بگیرید. نامه‌ها و عکس‌های شما نیز به دستم رسید که به تدریج از آن استفاده خواهد شد. ضمناً تصویری را که به پاس قدردانی از معلم اول ابتدایی خودتان فرستاده بودید (سمت چپ) در همین قسمت ملاحظه می‌کنید. موفق باشید

*** غلامعلی چریکی ـ گچساران**

حداقل بنده به یاد ندارم که نامه‌های خوانندگان را بی‌پاسخ گذاشته باشم. اخیراً سعی من این بوده که در اولین فرصت به نامه‌های رسیده پاسخ بدهم، و تعجب می‌کنم از این که می‌گویید انتظار کشیدن برای پاسخ‌ها عذاب‌آور شده است چون تمام تلاش ما این است که خواننده برای پاسخ به نامه‌ای که می‌فرستد دوره انتظار طولانی نداشته باشد. سرافراز باشید

*** بهرام ارجمند ـ بردسیر**

نامه شما به نمایندگی از جمعی از رانندگان شریف تاکسی شهرتان در آینده نزدیک چاپ می‌شود. موفق باشید

*** محسن ذوالفقاری ـ ساوه**

گمان می‌کنم مطلب جدیدی که برای مجله فرستاده‌اید طنز باشد، چون از طرفی اشاره کرده‌اید که در ایران گرانی نداریم، و مرغ کیلویی هفت هزار تومان که گران نیست، و از طرف دیگر اشاره کرده‌اید که در روسیه و مصر مرغ ۳۴۰۰ تومان، در ترکیه ۲۵۰۰ تومان، و در امارات کمتر از ۱۵۰۰ تومان است، با این حساب مرغ در ایران اصلاً گران نیست!! به هر حال درباره مرغ و تخم‌مرغ و گرانی چند مطلب و مقاله چاپ کرده‌ایم، باز هم در این باره خواهیم نوشت، دو مطلب جدید شما را هم در نوبت چاپ قرار داده‌ام. سرافراز باشید.

با رعایت انصاف، پیوندها دوام می‌یابد

● امام علی (ع)

رضا کیان

هم پیمان قدیمی در محاصره اعراب

*** کشورهای عربی هر چند نتوانسته‌اند موضع‌گیری یکپارچه و آشکاری علیه ایران به خاطر حمایتش از سوریه اتخاذ کنند؛ اما راه‌هایی برای اعمال فشار بر جمهوری اسلامی پیدا کرده‌اند تا بلکه بتوانند نبرد را مغلوبه کنند**

پس از انقلاب اسلامی و با قطع رابطه ایران با اسرائیل و مصر، مناسبات تهران و دمشق کیفیتی کاملا متفاوت یافت و هرسال عمیق‌تر شد. برای درک روابط امروز ایران و سوریه شناخت این پیشینه ضروری است.

در اواخر دهه هفتاد میلادی دو حادثه تغییری ژرف در نقشه ائتلاف‌های منطقه‌ای و رویکرد کشورهای خاورمیانه ایجاد کرد. نخستین اتفاق، شکست جبهه مشترک عربی در جنگ با اسراییل و خروج مصر از این جبهه بود و دومین رخداد، انقلاب اسلامی در ایران و سقوط شاه به عنوان متحد اصلی آمریکا و اسراییل در منطقه.

در سال ۱۹۷۴ مصر و سوریه با تشکیل جبهه‌ای متحد، جنگی را علیه اسراییل به راه انداختند که هر چند دستاوردهایی برای آن‌ها داشت، اما منشأ تحولات بسیاری در آینده نزدیک بود. در این جنگ، مصر موفق شد کنترل صحرای سینا و ساحل کانال سوئز را از اسراییل باز پس گرفته و در سوریه نیز ارتش اسراییل از بخشی از بلندی‌های جولان و همچنین روستای مرزی قنیطره عقب‌نشینی کرد.

این جنگ که به «جنگ اکتبر» یا «جنگ یوم کیپور» معروف است، منجر به انعقاد پیمان ترک مخاصمه میان سوریه و مصر با اسراییل شد. با این حال انور سادات رییس‌جمهور مصر در سال ۱۹۷۸ در اقدامی غیرمنتظره به قدس سفر کرد و پس از آن علیرغم مخالفت سوریه، پیمان صلح کمپ دیوید میان قاهره و تل‌آویو به امضا رسید. با امضای پیمان کمپ دیوید، مصر رسما از جبهه کشورهای عربی در حال جنگ با اسراییل خارج شد.

ایران و سوریه پس از انقلاب

اندکی بعد، ایران شاهد انقلابی بود که سیاست‌های خارجی آن را به شکل کلی زیر و رو کرد. رهبران جمهوری اسلامی بلافاصله پس از پیروزی انقلاب، روابط تهران و تل‌آویو را قطع کردند و مصر را نیز به خاطر امضای پیمان کمپ دیوید و آنچه که «خیانت به آرمان ملت فلسطین» می‌خواندند، مشمول این قطع رابطه قرار دادند.

این رخداد، پایه‌های ارتباط ایران و سوریه را در دهه‌های بعد تقویت کرد. اختلافات زیادی که میان دو حزب بعث حاکم بر عراق و سوریه وجود داشت، با شروع جنگ عراق و ایران در سال ۱۹۸۰ باعث استحکام بیشتر ارتباط و هم‌پیمانی استراتژیک میان ایران و سوریه شد. رهبران سوریه که متحد استراتژیک خود، مصر را از دست داده و از دخالت‌های حزب بعث عراق در امور داخلی خود به تنگ آمده بودند، در این جنگ از ایران در برابر عراق حمایت کردند.

سوریه بلافاصله به تنها متحد عربی ایران در منطقه تبدیل شد و این در شرایطی بود که تمامی کشورهای عربی با حداکثر توان خود به حمایت از عراق پرداخته بودند. سیاست «صدور انقلاب اسلامی» که از سوی رهبران ایران پی‌گیری می‌شد، باعث شد تا کشورهای عربی با اکثریت سنی مذهب، از نفوذ ایران و قدرت گرفتن شیعیان در کشورهای خود دچار هراس شده و عراق را به عنوان سد و مانع اساسی در مقابل بلندپروازی‌های ایران مورد حمایت قرار دهند.

سوریه اما در این بین، بر عکس ایران به موضوع از منظر ایدئولوژیک نگاه نکرده و به دنبال افزایش قدرت منطقه‌ای خود بود. نقش آمریکا و اسراییل نیز در شکل گرفتن این هم‌پیمانی استراتژیک، بدون شک مهم بود. از یک طرف، ایران هدف شدیدترین فشارهای غرب قرار داشت که پس از گروگان‌گیری دیپلمات‌های آمریکایی در تهران، شدت گرفته بود. از سوی دیگر، سوریه نیز برای الگوبرداری از مصر و امضای پیمان صلح با اسراییل در فشاری همه‌جانبه قرار داشت و بدین ترتیب دو کشور عامل مشترکی قوی برای هم‌پیمانی میان خود پیدا کردند.

ناتو، سنتو و سیتو

محوربندی در خاورمیانه، سابقه‌ای طولانی‌تر دارد. در دهه‌های شصت و هفتاد میلادی و اوج جنگ سرد میان آمریکا و شوروی، پیمان‌هایی شکل گرفت که هدف آن‌ها جلوگیری از نفوذ شوروی بود. در اروپا، پیمان ناتو تشکیل شد که دنباله خاورمیانه‌ای آن در پیمان «سنتو» و سپس در شرق آسیا در پیمان «سیتو» تبلور یافت. اعضای این سه پیمان، حلقه محاصره قدرتمندی را پیرامون اتحاد شوروی تشکیل دادند تا مانع از غلطیدن کشورهای بیشتری به منظومه متحدان شوروی شوند.

انقلاب اسلامی ایران و ده سال بعد، ازهم‌پاشی اتحاد شوروی، عملا این پیمان‌ها را زیر و رو کرد. در این منطقه، آنچه بیشتر برای غرب اهمیت داشت، ایجاد کمربندی دور ایران و سوریه بود تا از نفوذ روزافزون آن‌ها در منطقه بکاهد. در نتیجه این سیاست، عربستان به عنوان قدرتی نوظهور و متکی به منابع سرشار نفتی مورد حمایت غرب قرار گرفت تا با کمک دیگر کشورهای عربی در حوزه خلیج فارس، محوری را در برابر ایران و سوریه که از طرف آمریکا «محور شرارت» خوانده شد، تشکیل دهد.

از این مرحله که از اواسط دهه هشتاد میلادی آغاز شد، منافع ایران و عربستان به عنوان رهبران دو محور منطقه‌ای متخاصم در تمامی پرونده‌های سیاسی دچار تداخل و برخوردی همه‌جانبه شد. در عراق پس از حمله آمریکا، میان عربستان و ایران رقابتی همه‌جانبه برای نفوذ بیشتر برقرار است. در دیگر نمونه‌هایی مثل بحرین، کویت، یمن و لبنان نیز، وضع به همین منوال است.

در برخی از این پرونده‌ها، مانند قدرت گرفتن جناح طرفدار ایران در لبنان و تضعیف بیش از پیش جریان ۱۴ مارس به عنوان هم‌پیمان اصلی عربستان، ایران پیروز صحنه بود و در برخی دیگر از کشورها مانند یمن، این عربستان بود که پیشی گرفت. در این کشور پشتیبانی جمهوری اسلامی از گروه‌هایی مثل الحوثی عملا به نتیجه مطلوب تهران منجر نشده و عربستان کنترل سیاسی یمن را در اختیار گرفت.

زورآزمایی ایران و عربستان در سوریه

از یک‌سال پیش با شروع بحران سوریه، این کشور نیز به میدان زورآزمایی ایران و عربستان تبدیل شده است. محور ضد ایرانی در منطقه به خوبی دریافته که در صورت سقوط دولت بشار اسد، ایران عملا تنها هم‌پیمان منطقه‌ای خود را از دست می‌دهد و ارتباطش با مرزهای اسراییل قطع می‌شود.

به همین دلیل، بیشترین فشارها اکنون در سوریه از طرف عربستان و متحد منطقه‌ای نوظهورش یعنی قطر اعمال می‌شود. این دو کشور عملا مشغول حمایت مالی و تسلیحاتی از گروه‌های مخالف در سوریه هستند و امید دارند که سقوط اسد، راه را برای یکه‌تازی آن‌ها در خاورمیانه هموار سازد.

در عین حال، سقوط اسد نه تنها ایران را از لبنان محروم می‌کند؛ بلکه عراق را به عنوان حوزه نفوذ جدید ایران در خطر قرار می‌دهد. علاوه بر سرمایه‌گذاری عربستان در عراق و گروه‌هایی که به شکل بالقوه آماده تحرک برای تامین منافع ریاض هستند؛ ترکیه نیز در شمال عراق حضور دارد که سیاست‌هایش چندان با ایران همخوانی ندارد. بدین ترتیب سقوط سوریه، مرزهای غربی عراق را نیز در معرض فشار حکومت جدید سوریه قرار می‌دهد که با تکیه بر شواهد، هم‌پیمانی استراتژیک با ایران را فسخ کرده و به محور عربستان می‌پیوندد.

در چنین شرایطی، بقای حکومت اسد برای ایران تنها حمایت از یک هم‌پیمان قدیمی و ادای دین به

این هم‌پیمان بـه خاطر حمایتش از تهران در زمان جنگ با عراق نیست؛ بلکه شاید بتوان گفت به نوعی موضـوع مـرگ و زندگی در دیپلماسـی منطقه ای اسـت. طبیعی‌ست که سوریه به آخرین و مهم‌ترین آوردگاه ایران و عربسـتان تبدیل شـود. اما در این بین، دو نکته حائز اهمیت دیگر نیز وجود دارد: یکی تاثیر پشتیبانی ایران از سوریه بر روابط این کشور با کشـورهای عربی منطقه، و دیگری چشم‌انداز رابطه ایران و سـوریه در صـورت ادامه و افزایش بحران حاکم بر این کشور.

از ابتدای بحران سوریه مشخص و قطعی بود که ایران با تمام توان از دولت اسـد پشـتیبانی می کند. تهـران و دمشـق چندی قبل از شـروع تنش‌ها در سـوریه؛ پیمانی دفاعی با یکدیگر امضا کرده بودند کـه بر اسـاس آن، حمله و تعرض بـه هر کدام به منزله حمله به دیگری در نظر گرفته می‌شـود. این پیمـان نظامـی، عملا راه را برای ایـران در حمایت بی‌قید و شـرط مالی و تسـلیحاتی از دولت اسد باز کرده است.



فشارهای غیرمستقیم اعراب بر ایران

دیگر کشورهای عربی منطقه به خوبی از جزئیات و ماهیـت این هم‌پیمانی آگاه‌اند و در عین حال قادر به موضعگیری صریح نیز در برابر آن نیسـتند. این سیاسـت ایران عملا باعث قطع رابطه کشـورهای عربی با تهران نشده؛ بلکه در مقابل مسائلی را فعال کرده که پیش از این نقش چندانی در بحران عربی ـ ایرانی نداشتند.

کشـورهای عربی برای اعمال فشار بر ایران در ابتـدا جنبش حماس را از ایران جدا کردند. حماس که از سـال‌ها قبل متحد و در حقیقت فرزند خوانده ایران در فلسـطین بود، اندک اندک تغییر مسـیر داده و در ابتدا دفاتر خود را از دمشق خارج و سپس در اقدامی غافلگیرانه دسـت به موضعگیری صریح علیه سـوریه زده و از نبرد اپوزیسـیون با حکومت اسد حمایت کرد.

حزب‌الله در لبنان شمشیر تیز «دادگاه بین‌المللی رسـیدگی به ترور رفیق حریری» را بالای سر خود می‌بیند. دادگاهی که عربسـتان از مهم‌ترین حامیان مالی آن است و بعد از هفت سال فعالیت به نقطه‌ای رسیده که دیگر جلوی آن را نمی‌توان گرفت و عملا حزب‌الله را به دسـت داشتن در ترور حریری متهم کرده است.

امارات به شکل همزمان، موضوع جزایر سه گانه خلیج فارس را مطرح کرده و حمایت غرب را نیز در این پرونده با خود دارد. تشـکیل اجلاس کشورهای عربی خلیج فارس و محکومیت شـدید ایران که با اعلام حمایت آمریکا همزمان شـد، در همین راستا جای دارد.

تبلیغات گسـترده و پی در پی در زمینه کشـف شبکه‌های جاسوسی سپاه پاسداران ایران در کویت و بحرین و همچنین پروژه ترور سـفیر عربستان در واشـنگتن از دیگـر توطئه ها و ابزارهـای تبلیغاتی کشورهای عربی برای در تنگنا قرار دادن تهران در پرونده سـوریه است. بدین ترتیب کشورهای عربی هر چند نتوانسته‌اند موضع گیری یکپارچه و آشکاری علیه ایران به خاطر حمایتش از سـوریه اتخاذ کنند؛ اما راه‌هایی برای اعمال فشـار بر جمهوری اسلامی پیـدا کرده‌انـد تا بلکه بتواننـد نبرد را مغلوبه کنند.

در عین حال تهران علیرغـم این‌کـه در شرایط فشار همه‌جانبه قـرار گرفتـه، اما حتی انـدک تردیـدی نیز نسبت به ادامه حمایت از دولت اسـد به خود راه نـداده اسـت. در حالی کـه بسـیاری از کشورهای جهان حتی روسیه و چین به عنوان بزرگ‌تریـن حامیان جهانی سـوریه، انتقاداتی را به شکل جسته و گریخته از نظام اسد به عمل آورده‌اند؛ اما تهران تاکنون به هیچ وجه اعتراضات مخالف در سوریه را به رسمیت نشناخته است.

ادامه این روند، هر چند ممکن اسـت به پا بر جا ماندن دولت اسـد بیانجامد و پس از آن هم‌پیمانی اسـتراتژیک ایران و سـوریه را به شکل بی‌سابقه‌ای عمیق‌تر کند؛ امـا در صورت ادامه بحران و قدرت گرفتن اپوزیسـیون در سوریه، به‌ویژه چنانچه غرب سـرانجام راهی برای سـقوط اسـد بیابد (امری که تاکنون در آن موفق نبوده اسـت)، تهران را مجبور خواهد کرد تا نگاهی دیگر به سیاست‌های خود کرده و تغییری حتی کلامی در آن به وجود آورد.

از منظـر تحلیل گـران منطقه، هر گاه لحن ایران در برابر حوادث سـوریه تغییر کند و حتی با اندک حمایتـی کلامی از اعتراضات مردم سـوریه همراه شـود، به مفهوم آغاز پایان این هم‌پیمانی سـنتی و سـی ساله است، هر چند تاکنون چنین امری محقق نشده است. ■

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب: هیچ بن بسـتی در حرکت رو به جلو ملت ایران وجود ندارد.
* حملـه پلیس آل سـعود بـه معترضان با گلوله جنگی و گاز اشک آور.
* تحقیق مستقل سازمان ملل درباره خشونت‌های میانمار.
* ثبـت نام متقاضیان مسـکن ویژه تهران از عید فطر آغاز می‌شود.
* حمله هوایی و زمینی ارتش سوریه به حلب.
* تاکسیران‌های اسپانیایی علیه دولت تظاهرات کردند.
* کاردار سفارت ونزوئلا در کنیا کشته شد.
* نخست وزیر ژاپن، چین را تهدید کرد.
* نظامیـان آمریکایـی یک نوجـوان افغان را در هرات کشتند.
* اتخاذ تدابیر امنیتی شدید در عراق آغاز شد.
* پلیـس انگلیـس همزمان بـا افتتاحیه المپیک معترضان را بازداشت کرد.
* کمـک ۷۰ میلیـون دلاری آمریکا به سـامانه موشکی رژیم صهیونیستی.
* نیروهای ناتو در مرز افغانسـتان ـ تاجیکستان مستقر شدند.
* آمریـکا مذاکرات کنترل تجارت تسـلیحات متعارف را به شکست کشاند.
* ناآرامی بار دیگر شمال لبنان را فرا گرفت.
* آیت‌الله العظمی مکارم شیرازی: کسی به خاطر نپرداختن مهریه نباید زندان برود.
* دکتر قالیباف: باید پاسخگوی مردم باشیم.
* صادر کنندگان فقط می‌توانند کالاهایی را که به آنها اعلام می‌شود وارد کنند.
* جمعیت تهران به ۱۲/۱ میلیون نفر رسید.
* پوتین طرح ۵ مرحله‌ای برای رفع بحران سوریه را مطرح کرد.
* شـورای شـهر با جدایی ری از تهران مخالفت کرد.
* سخنگوی وزارت خارجه: گروه ۱+۵ باید حقوق هسته‌ای ایران را به رسمیت بشناسد.
* «هشام قندیل» نخست‌وزیر مصر شد.
* دولت پرو استعفا کرد.
* در خواسـت مـدودف بـرای تسـریع در مدرن‌سازی ارتش روسیه.
* نخستین حمله به کاروان ناتو پس از بازگشایی مرز پاکستان صورت گرفت.
* بالگردهـای کـره شـمالی در مرزهای دو کره مستقر شد.
* ده نظامی در عملیات ارتش تاجیکسـتان علیه یک گروه مسلح کشته شدند.

در لذتی که پشیمانی به دنبال دارد، خیری نیست

● امام باقر(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

قرض‌های که تلنبار می‌شود

***فروش اوراق مشارکت، میراث تلخی است که ممکن است دولت آینده را بیمار کند**

نقدینگی سال ۹۰ به بیش از ۳۵۰ هزار میلیارد تومان رسید. در حالی که این رقم در سال قبل ۳۰۰ هزار میلیارد تومان بود. یعنی تنها در یک سال پنجاه هزار میلیارد تومان پول اضافه در بین مردم پیدا شد یا بهتر است گفته شود پول اضافه مردم بیشتر شد. البته نباید گمان کرد که این همه افزایش سرمایه به معنای پولدارتر شدن ملت است که چنین نیست بلکه به معنای آن است که پول بیشتر نصیب عده‌ای از ملت شده و در کشور پدید آمده است که معلوم نیست ناشی از سفته‌بازی و یا دلالی و سود بانکی و نظایر آن نباشد و چون این پول زیاد می‌تواند تورم را در کشور بالا ببرد، دولت مجبور است تمام تلاش خود را به کار گیرد تا این پول اضافه را جمع کند که یکی از روشهای جمع آوری پول، فروش اوراق مشارکت و روش دیگر تشویق مردم برای سپرده گذاری در بانکهاست که در هر دو صورت برای دولت و نیز دولتهای بعدی تعهد مالی سنگینی ایجاد می کند چرا که دولت باید نزدیک به ۲۰ درصد به دارندگان اوراق و یا سپرده گذاران در بخش خصوصی سود بدهد و همه اینها منجر به افزایش بدهی دولت می‌شود و چون معمولاً دولت از این منابع برای طرح‌هایی استفاده می کند که یا بازده‌ای اقتصادی ندارند و یا اصولاً صرف امور جاری می‌شوند، یعنی چون با این پولها فعالیت اقتصادی در آمدزا صورت نمی‌دهد طبیعی است که بازدهی این سرمایه بسیار کمتر از نرخ سودی است که می‌پردازد به زبان ساده این روش جذب نقدینگی گرچه موجب گرفتن پول سرگردان از دست مردم و کاهش تورم می‌شود اما چون بر بدهی‌های دولت و در نهایت کسری بودجه پنهانی او می‌افزاید بخش قابل توجهی از اثرات ضد تورمی آن را کم می کند.

بد نیست یک مثال دم دستی و ساده بزنیم.

فرض کنیم شما برای راه‌اندازی کاری و یا برای خرید چیزی به پول احتیاج دارید، اگر کاری که می کنید یک فعالیت اقتصادی سودآور باشد بعد از مدتی می‌توانید پس از آن که کارتان رونق گرفت هم قسط پول و هم بهره آن را بپردازید، و نهایتاً چیزی هم برایتان بماند. اما اگر آن را صرف خریدهای غیر ضروری کنید و یا بخواهید با آن بدهی‌های قبلی خود را بدهید معلوم است که پس از مدتی ورشکست می‌شوید و درست مثل بدهکارانی که مرتب مجبور به گرفتن پول بهره‌ای می‌شوند و به مصداق از این ستون به آن ستون فرج است از این طرف و آن طرف به اصطلاح این کلاه آن کلاه می کنند و یک وقت در می‌یابند که در محاصره بدهی‌ها غرق شده‌اند و سر از زندان در می‌آورند، اما قاعدتاً دولت ورشکست نمی‌شود و یا بهتر است بگوییم هیچ وقت اعلام ورشکستگی نمی کند و کسی



شهری که در حال خفگی است...

***هم‌اکنون تراکم جمعیت در کل کشور ۴۶ نفر است و تراکم تهران بیست برابر متوسط تراکم کل کشور به حساب می‌آید**

۸۹۰ نفر در هر کیلومتر مربع...

رقمی که برای تراکم جمعیت در تهران اعلام شد اگر با رقمی که برای تراکم جمعیت در کل کشور وجود دارد مقایسه شود به راحتی می‌توان دریافت که پایتخت کشور چقدر شهر شلوغ و غیر قابل تحملی شده است.

هم اکنون تراکم جمعیت در کل کشور ۴۶ نفر است و تراکم تهران بیست برابر متوسط تراکم کل کشور به حساب می آید و در طول ۵ ساله ۸۵ تا ۹۰ نیز این تراکم بیشتر و از ۸۲۵ نفر به ۸۹۰ نفر رسیده که نشان می‌دهد تهران همچنان دارد شلوغتر و پر جمعیت‌تر می‌شود و معلوم نیست از این پس این جمعیت جدید را باید در کجای این جغرافیای محدود جای داد. تازه اگر بدانیم که استان البرز از تهران جدا شده و در کنار پایتخت خود به یک استان مجزا تبدیل شده و حساب و کتاب جداگانه‌ای دارد بهتر در می‌یابیم که اوضاع پایتخت و اطراف آن چه تفاوت آشکاری با سایر مناطق کشور دارد. ضمن اینکه بد نیست بدانیم که استان البرز با درصد نرخ رشد بالای ۳ یکی از بالاترین نرخ‌های رشد جمعیت را در کشور دارد و این نرخ ربط چندانی هم به رشد موالید در بین خانوارهای کرجی و یا البرزی ندارد بلکه مربوط به افزایش جمعیت ناشی از مهاجرت و سرریز جمعیتی پایتخت است که به دلیل نزدیکی به تهران مشکلات آن به مشکلات تهران هم اضافه



اتفاقی که تا به حال سابقه نداشت!

***باید دعا کرد آرامشی که حال حاکم است، آرامش قبل از توفان نباشد**

شاید برای نخستین بار بازار خرید و فروش مسکن در تهران که معمولاً در هر دوره ۵ ساله شتاب و رشد می‌گرفت در تابستان امسال دچار رکود شد و حجم معاملات مسکن در این کلانشهر که معمولاً نشانگر شاخص وضع مسکن در کل کشور نیز قلمداد می‌گردد نسبت به دوره مشابه سال پیش نه تنها افزایشی نداشت بلکه نزدیک به ۲۰ درصد هم افت کرد و این در حالی است که هم حجم معاملات و هم میزان آن در بخش اجاره شاهد رشد و رونق بود.

شاید بتوان گفت که اگر این شرایط استمرار داشته باشد و قیمت مسکن شاهد رشد غیر منتظره دیگری نباشد می‌توان این امیدواری را داشت که تورم در این بخش مهم اقتصادی به میزان قابل توجهی تحت کنترل در آمده و از شر بورس بازی تا حدود زیادی خلاصی یافته است اما معمولاً در اقتصاد ایران همه چیز قابل پیش بینی نیست. از جمله این که افزایش اجاره‌بها در تابستان امسال که خانواده‌های بسیاری را در گیر کرده است، می‌تواند پیش زمینه افزایش قیمت مسکن و رونق گرفتن بازار معاملات در ماه‌های آینده باشد. تنها باید آرزو کرد که مجموعه این تغییر و تحولات فشار بیشتری بر گرده طبقات فرودست اجتماعی وارد نکند. بر اساس آمارهای ارائه شده در یک ماهه اول تابستان خرید و فروش واحدهای مسکونی نزدیک ۲۰ درصد کمتر بوده است و این در نقطه مقابل رونقی بود که سال گذشته شاهد آن بوده‌ایم. ما اتفاقی که امسال شاید کمی عجیب به نظر برسد این است که معمولاً پس از یک دوره رکود چند ساله (معمولاً ۵ ساله) شاهد یک جهش قیمتی قابل توجه در بخش مسکن بوده‌ایم. خوشبختانه امسال با وجود گذشت ۵



هم نمی‌تواند او را به زندان ببرد اما ندانم کاری‌هایش می‌تواند ورشکستگی بسیاری را موجب شود و کسری بودجه او را هر روز بیشتر و تورم را غیر قابل تحمل‌تر کند. به ویژه اگر بدانیم که دولت در سال آخر حیات خود قرار دارد و هر چقدر بدهی برای دولت بعدی بگذارد تحملش در آینده و برای دولت بعدی آزاردهنده‌تر خواهد بود. یعنی اینکه وقتی دولت اوراق قرضه‌ای را منتشر می‌کند و یا اوراق مشارکت را برای طرحی می‌فروشد و برایش ۲۰ درصد سود در نظر می‌گیرد پولش را حال دریافت می‌کند و به زخم خود می‌زند، اما سودش را باید دولت‌های بعد بپردازند و همین طور اصل پول مردم را، به فرض اگر در حال حاضر دولت ۵۰ هزار میلیارد تومان اوراق قرضه و مشارکت بفروشد درست مثل این است که این مبلغ را از دولت بعدی قرض کرده باشد و یا از کیسه دولت بعدی برداشته باشد، چون تعهد پرداخت با پایان گرفتن عمر این دولت تمام نمی‌شود بلکه به دولت بعدی انتقال می‌یابد و همین می‌تواند مشکلات اقتصادی کشور را بیشتر کند. ■

می‌شود و همه اینها نشان می‌دهد که برای تغییر ترکیب جمعیتی کشور، و نیز توزیع این جمعیت در جغرافیای بزرگ ایران زمین باید فکرهای اساسی بیشتری کرد. تصور کنید اگر استان البرز همچنان قرار بود جزئی از تهران به حساب آید (در حالی که با توجه به نزدیکی به پایتخت عملاً بخشی از پیکره این شهر به حساب می‌آید و چندان فاصله‌ای ندارد که بتوان آنها را از یکدیگر قابل تفکیک دانست) حال تراکم جمعیت تهران چه نرخ و عدد ورقمی را نشان می‌داد. آیا با این وجود دیگر می‌توان باز هم بر جمعیت پایتخت و اطراف آن افزود و اجازه رشد به آن داد؟ ■

سال از آخرین سونامی قیمت مسکن نوعی ثبات و آرامش در این بازار حاکم است شاید بتوان گفت اقدام دولت در ساخت واحدهای مسکن مهر در تنظیم این بازار و خارج کردن بخش مسکن از کالای سرمایه‌ای به کالای مصرفی موثر بوده باشد اما در کنار آن عوامل دیگری نیز در ایجاد چنین وضعیتی بی‌تأثیر نبوده‌اند که از جمله می‌توان به کاهش رشد جمعیت و فاصله گرفتن از بحران جمعیتی اشاره کرد. این آرامش نسبی به هر دلیل که اتفاق افتاده باشد و هر چه که باشد اگر به فضل خدا آرامش قبل از توفان نباشد، می‌تواند امنیت خاطری را برای همه آنها که نیازمند سرپناهی برای خویش هستند به دنبال بیاورد. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

پیوسته بنویسیم یا جدا؟

این قطره را به دو پرسش اختصاص می‌دهم که مدتی است دو دوست پرسیده‌اند و فرصت پاسخ پیش نیامده بود که حالا پیش آمد.

دوست ارجمند و زبانشناس مهربان و دقیق، جناب محمد مهدی گورابی که چند مقاله درباره زبانشناسی نوشته و موضوع رسم‌الخط را بررسی فرموده و به نتایجی هم رسیده است. این دوست برومند خواسته است کمی نیز درباره پیوسته نویسی قلمفرسایی کنم تا ببینیم پیوسته بنویسیم یا جدا؟!

بحث جدانویسی از بحث‌هایی است که دانشمندان زبانشناس در چهار پنج دهه پیش آن را سر زبان‌ها انداختند. نتیجه این شد که در باب پیوسته و جدا نویسی سه گروه به وجود آمدند: گروهی که جدانویسی پیشه کردند و حتی کلماتی مانند یخچال را یخ چال نوشتند. گروه دوم کسانی بودند که پیوسته‌نویسی اختیار کردند و نوشتند منمشتعلعشقعلیمچکنم؟ گروهی نیز میانه‌رو بودند و میان این دو را برگزیدند و برخی را پیوسته و برخی را جدا نوشتند. این گوشه کوچکی از رسم‌الخط فارسی است و می‌بینید که بین دانشمندان کلی اختلاف هست. تقریبا هر کس که انتشارات دارد یا هر کس که مجله و روزنامه دارد برای خودش رسم‌الخطی اختراع کرده. یکی می‌نویسد خانه‌ی من، آن یکی می‌گوید: خانۀ من و سومی می‌گوید: خانه من. چهارمی می‌نویسد خانه‌یِ من. آموزش و پرورش رسم‌الخط خودش را دارد، دانشگاه آزاد واحد رودهن رسم‌الخطی دیگر دارد و دانشگاه آزاد واحد علی آباد کتول رسم‌الخطی مجزا. اگر کسی بپرسد چرا این قدر رسم‌الخط داریم و همه با یک خط نمی‌نویسند، پاسخش آسان است: زیرا وزارت ارشاد وقت نمی‌گذارد و پس از پژوهش‌های دقیق و درست، رسم‌الخطی واحد به همه نمی‌دهد و نمی‌گوید یا با این رسم‌الخط بنویسید یا حتی یک کلمه هم چاپ نمی‌کنم.

خوشبختانه فرهنگستان زبان و ادب فارسی نیز قدرت اجرایی ندارد و نمی‌تواند رسم‌الخط خودش را همه گیر کند و اگر چنین قدرتی داشت، ما چنین می‌نوشتیم: «بیش‌تر دانش‌مندان در پرونداﻥ خویش‌تن پیش‌وند و پس‌وندهای چون این واژه‌هایی را نگاشته‌اند.» این جدانویسی را به کامپیوتر آموزش داده‌اند. مثلا به کامپیوتر می‌گویند «می» در فعل باید جدا نوشته شود. اما کامپیوتر نمی‌داند فعل چیست و هر جا «می» ببیند، آن را جدا می‌نویسد. مانند می‌ناب (میناب) و می‌زان (میزان).

قدما به ویژه خطاط‌ها پیوسته می‌نوشتند. خطاط‌ها هنوز نیز پیوسته‌نویسی می‌کنند زیرا معتقدند خط را زیباتر می‌کند. مانند ترا (تو را)، می‌کند، دانشمندانرا، بمنچه (به من چه) و...

پس از این که این دو رسم‌الخط پدید آمد و وارد میدان بحث‌های داغ ادبی شدند، گروه سوم قلم به دست گرفتند و گفتند نه اون خوبه نه ایشون، لعنت به هر دوتاشون. آنها به کلمه نگاه کردند تا ببینند اگر پیوسته نوشته شود، زیباتر و آسان‌خوان‌تر است یا اگر جدا باشد؟ مثال: گفتند «تر» صفت تفضیلی را بچسبانیم یا نچسبانیم؟ بعد قانون گذاشتند: اگر کلمه به ت ختم شده بود، تر را نچسبانیم. اگر کلمه خارجی بود، تر را نچسبانیم. اگر کلمه دراز بود، تر را نچسبانیم. در بقیه کلمه‌ها تر را بچسبانیم. مانند: بیشتر، تخت‌تر، کلاسیک‌تر، کمتر، و... پیروان پیوسته و جدانویسی گفتند اگر کلمه‌ای مرکب بود و خیلی وقت است که مرکب شده و تقریبا حالت یک کلمه را به خود گرفته، پیوسته نوشته شود. مانند گلاب، گلدان، دانشگاه، دانشمند و... کلماتی که مرکبند و هنوز حکم یک کلمه پیدا نکرده‌اند، جدای بی‌فاصله نوشته شوند. مانند این‌قدر، آن‌قدر، ماهی‌سفید (صفت) ماهیِ سفید (موصوف و صفت). اینان «ها»ی جمع را می‌چسبانند مگر در کلمه‌هایی که به «هـ» ختم شده‌اند یا خارجی هستند و یا دراز هستند. مانند دانه‌ها، صبحگاه‌ها، کتابها، لباسها، دستشویی‌ها، موبایل‌ها و... به گمان من نیز جدا نویسی یا پیوسته نویسی باید با توجه به تلفظ و زیبایی کلمه باشد بنابراین مثلا نمی‌توانیم بگوییم همه جا «ها» را جدا بنویسید یا همه کلمه‌های مرکب را جدا بنویسید. به نظر شما سپاس گذار و دانش گاه و کتاب‌خانه راحت‌تر خوانده می‌شود یا سپاسگزار و دانشگاه و کتابخانه؟ من مرد تن‌های شبم... یا ...من مرد تنهای شبم؟

پاسخی دیگر به دوستی دیگر

دوست گرامی دیگرم، **ناصر مهرزاد** که قلمی شیوا و روان و زیبا و مقفی دارد، از بم زیبا دفتری فرستاده و خواسته آن را آنالیز کنم. نخست بگویم که من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم.... این دفتر که یکی از صد دفتری است که ناصر مهرزاد نوشته، دارای مقالاتی کوتاه و بلند است که مسائل اجتماعی و مذهبی و اقتصادی و سیاسی وادبی و همه چیز را بررسی کرده و با طنزی که در زبانش هست، آن را تلخ و شیرین نوشته است. باافسوس در این قطره که خودش را به زور در دو ستون جا کرده، جای دیگری نداریم که دست کم یکی از صد دفتر شما را که ۱۹۱ صفحه است، چاپ کنیم. چند جمله از این دفتر او را برای شما می‌نویسم: به مستندات و واقعیات تکیه کنیم چرا حدس و گمان؟ چرا خیال و رؤیا؟ یکی از دوستان اهل خانقاه تعریف می‌کرد یک هنرمند، روشنفکر، لیسانس و یکی از دراویش دروغین که در تلویزیون نشانش می‌دهند، می‌گفت زندگی را همواره سفید و روشن بدانیم و ببینیم.... من می‌پرسم: چرا شب را زیبا ندانیم و نبینیم؟ شب و تاریکی را بد ندانیم و سیاه نبینیم.... مهرزاد جان شاید آن دراویش دروغین منظورش از سفید و روشن دیدن زندگی، این بوده که در تاریکی‌ها هم جنبه‌های مثبت را پیدا کنیم.... به مهرزاد گرامی تهنیت می‌گویم که این همه پشتکار داشته و این همه نوشته است. درود بر قلمی که لای انگشتان او نشسته و چیزهای خوب نوشته.

ادامه دارد

بدترین وطن‌ها، آنجایی است که مردمش امنیت ندارند ● امام علی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

بَرَغان، گستره رویا در دامنه

پل تاریخی روستای برغان



بَرَغان روستایی است در استان البرز ایران.

روستای برغان در دهستان برغان بخش چندار شهرستان ساوجبلاغ در غرب استان تهران و در کوه‌های البرز و در میان کرج و هشتگرد واقع شده‌است. روستای برغان ۱۶۲۳ نفر (۵۱۸ خانوار) جمعیت دارد که از آن ۲۶۳ نفر بی‌سوادند.

حسینیه اعظم برغان، پل قدیمی برغان و چنار مسجد برغان از نقاط دیدنی این روستا هستند.

آیت‌الله ملامحمدتقی برغانی (معروف به شهید ثالث)، ملا محمد ملائکه برغانی (مرجع اصولیون قزوین)، آیت‌الله علامه ملا محمدصالح برغانی (مؤسس مدرسه صالحیه قزوین و مدرس برجسته حوزه علمیه کربلا) منسوب به این روستا می‌باشند.

موقعیت و تاریخچه

روستای برغان در فاصله ۱۳ کیلومتری شمال غربی شهر کرج واقع شده‌است. ارتفاع این روستا از سطح دریا ۱۶۵۰ متر است و آب و هوای آن در بهار و تابستان معتدل و در پاییز و زمستان سرد است. رودخانه‌های شاهرود و سنج که از کوههای البرز مرکزی سرچشمه می‌گیرند، از کنار این روستا عبور می‌کنند.

روستای برغان قدمتی طولانی‌تر از کرج دارد. بازار و خانه‌های قدیمی آن از آثار دوره قاجاری است. عمر برخی از درختان کهنسال روستا به بیش از ۱۰۰۰ سال می‌رسد که نشانگر سابقه کهن این روستا است.

الگوی معیشت و سکونت

مشاغل اکثر مردم روستای برغان زراعت، باغداری و دامداری است. برخی نیز به فعالیت در صنایع دستی و امور خدمات اشتغال دارند. محصولات عمده زراعی روستای برغان شامل غلات، صیفی‌جات، محصولات باغی مانند گردو، توت، آلبالو، گوجه درختی و گیلاس است. محصولات دامی آن شامل فرآورده‌های لبنی و عسل است. گوجه برغان شهرت منطقه‌ای دارد.

روستای برغان در دامنه‌های جنوبی کوهستان البرز استقرار یافته و بافت مسکونی متمرکزی دارد. خانه‌های روستاییان از شرایط طبیعی، نوع فعالیت و معیشت خانوار روستایی تأثیر پذیرفته و شکل گرفته است. مصالح عمده به کار رفته در ساخت خانه‌ها سنگ، چوب، خشت و گل است. البته خانه‌های ویلایی نوساز با تأثیرپذیری از الگوی معماری شهری رو به گسترش گذاشته که در ساخت آنها از مصالح تیرآهن، سیمان، بتن، آجر و گچ استفاده می‌شود.

جاذبه‌های گردشگری

روستای پایکوهی برغان، چشم‌اندازها و مناظر دلپذیری دارد. سیمای عمومی روستای برغان از سرسبزی، طراوت و خرمی سرشار است و گردشگران را به وجد می‌آورد. به همین دلیل به عنوان روستای توریستی و نمونه هدف گردشگری شناخته شده است.

حسینیه اعظم در بالامحله برغان اثر تاریخی ارزشمندی است که قدمت آن بر اساس نوشته کتیبه سنگی سر در، به بیش از ۵ قرن می‌رسد. اطراف حسینیه رواقهایی در دو طبقه احداث شده که علاوه بر دیوارها با تیرچه‌های چوبی منبت‌کاری شده از همدیگر جدا شده‌اند. این رواقها محل استقرار عزاداران و تماشاچیان تعزیه‌ها است.

پلی با یک چشمه طاق بر روی رودخانه شاهرود مقابل در ورودی حسینیه اعظم، بنا شده است. این پل از بناهای دوره صفویه است.

خاطره ماندگار رختشویخانه

گزارش و عکس: محمّد احمدوند

شهر زنجان علاوه بر آب و هوای خنک و مطبوع تابستانی، مردمی خونگرم و مؤدب، بافت شهری مناسب، رستورانهای خوب و مصنوعات فلزی و به خصوص چاقوی آن که شهره خاص و عام است، دارای دو دیدنی خاص دیگر نیز هست که آن را از شهرهای دیگر ایران متمایز می‌کند. یکی از این موارد مردان نمکی است که در موزه باستانشناسی شهر به نمایش گذاشته شده و دیگری بنای رختشویخانه که از ویژگیهای خاصی برخوردار است و نمونه مشابهی با این وسعت کارکرد در هیچ جای ایران ندارد.

بنای رختشویخانه در بافت قدیمی شهر زنجان قرار دارد. قبل از ساخته شدن این بنا آبهای سطحی منطقه در آن جمع می‌شده‌اند و این محل ابتدا به نام گودال بابا جمال و به زبان محلی بابا جمال چوقوری خوانده می‌شده‌است. این مکان بعدها توسط اولین شهردار زنجان تبدیل به بنای رختشویخانه گردید. هدف از تأسیس این بنا شستن لباسها توسط خانمها به خصوص در سرمای زمستان و گرمای تابستان بوده است. هر چند کارهای دیگری هم در اینجا صورت می‌گرفته مانند برداشت آب شرب توسط خانمها و حمام کردن و اصلاح سر کودکان.

بنای رختشویخانه دو قسمت اصلی دارد. بخش اول شامل حیاط، سرایداری، و بخش مدیریت بوده است و بخش دوم مجموعه‌ای سرپوشیده برای شستشو که خود دارای دو بخش مخزن و سالن شستشو مشتمل بر چهار حوضچه و کانالهای آب بوده است. این بخش پایین‌تر از بخش اول عمارت است. آب مخزن از قنات تأمین می‌شده و تا ارتفاع ۴ متر قابلیت آبگیری داشته است. مشرف بر سالن بخش شاه‌نشین است که مسؤول رختشویخانه از آنجا بر امور نظارت می‌کرده و هم اکنون به محیطی برای آموزش، نمایش، و فروش کفش محلی منطقه موسوم به چاروق تبدیل شده است. برای روشن کردن فضا





مسجد جامع و حسینیه دو بنای مذهبی قدیمی روبه روی هم و در جهت شمال جنوب واقع شده‌اند. طاقنمایی که روی معبر عمومی (کوچه) احداث شده، این دو بنا را به همدیگر متصل کرده است. در مسجد جامع درخت چنار با قدمت بالای ۱۰۰۰ سال وجود دارد که مورد توجه گردشگران و توریستان قرار گرفته است.

در شمال برغان و در ارتفاع ۱۶۷۰ متری از سطح دریا تپه‌ای به ارتفاع ۱۲۰ متر نسبت به زمینهای اطراف وجود دارد که به **کش کلا** معروف است. کش به معنی خشک است و کلا واژه تغییر یافته قلعه است. می گویند در گذشته بالای این تپه قلعه‌ای باستانی وجود داشته که امروزه چیزی از آن باقی نمانده است.

در دامنه این تپه قطعات فراوانی از سفالهای مربوط به دوران اسلامی به خصوص از دوران ایلخانی تا دوره قاجاریه دیده می‌شود.

روبه روی کش کلا و در دامنه جنوبی دره شاهرود، زیارتگاهی وجود دارد که به چهل دختر یا پیر سبزپوش معروف است. در این محل درخت سیب قدیمی وجود دارد که مردم به آن دخیل می‌بندند. هم اکنون قبرستان برغان بر روی این تپه واقع شده است.

برغان دارای دو حمام قدیمی است که با سوخت نفت سیاه جهت رفاه حال مردم دایر می‌باشد.

انواع بازیهای بومی مانند الک دولک، کلاه در برک، تپه کا (چل توب) و سه کوره در میان روستاییان رواج دارد. در گذشته تعدادی از مردم روستای برغان به بافت کرباس، جاجیم و جوراب و شال گردن اشتغال داشته‌اند، ولی امروز صنعت دستی الک‌سازی در روستا رایج است.

از غذاهای معروف روستای برغان می‌توان به دیزی محلی، انواع کباب و فسنجان اشاره کرد. همچنین توت، گردو، عسل، لبنیات و گوجه برغانی از انواع سوغاتی‌های روستای برغان است.

سفر به روستای برغان از طریق جاده کردان و جاده آتشگاه کرج قابل دسترسی است.





در شبها سینی‌هایی از سقف آویزان بوده که در آنها چراغ یا شمع می گذاشته‌اند.

بازدید از این بنا که بخشی از آن به یک موزه شخصی تاریخی و تاریخ طبیعی اختصاص داده شده و حیاط سرسبز و مصفای آن از خاطر بازدید کنندگان بیرون نخواهد رفت.

شکوفه های زندگی


حمیدرضا قاسمی دوست



نگین سلیمان‌زاده


بهار بوربور


امیرحسین بوربور



سیاوش وثوق و آرمان صومعه‌نشین



دنیز مقدمی


بهنام قائدعلی


امیر محمد نقویان


امیرحسین کیانی


رومینا و رونیکا رباعی




سیده فاطمه زهرا و سید محمدحسین کیا الحسینی

مادر جلوه حق است، رضایت خدا است، باید خدا را راضی نگه داشت

● آناتول فرانس

نیلوفر یوسفی

داستان یک قهرمان





الکس براون، چند سالی بود که از اداره بیمه بازنشسته شده بود. او همیشه فکر می‌کرد بعد از بازنشستگی می‌تواند زندگی آرام و بی‌دردسری داشته باشد. تقریباً هم همین طور بود ولی همیشه در زندگی همه ما یک چیزی وجود دارد که برای بهانه‌گیری از آن استفاده کنیم. زندگی الکس هم خالی از این بهانه‌ها نبود. حالا که پا به سن گذاشته بود، حس می‌کرد دیگر فرزندانش مثل گذشته‌ها به او احترام نمی‌گذارند و بیشتر اوقات تنها می‌ماند. باز هم جای شکرش باقی بود که رکسانا نوه ۴ ساله‌اش بود که با شیرین زبانی‌هایش او را سرگرم کند. آن روز هم الکس مثل هر روز برنامه مشخصی داشت. او حداقل هفته‌ای ۴ بار رکسانا را برای بازی به پارک می‌برد. عقربه‌های ساعت چهار بعد از ظهر را نشان می‌دادند و الکس با بی‌حوصلگی عصایش را برداشت و روانه خانه دخترش شد.

رکسانا که منتظر پدربزرگش بود با خوشحالی بیرون دوید و خودش را در آغوش پدربزرگش رها کرد.

دختر الکس مثل همیشه به پدرش گفت: خوش بگذرد. مواظب خودتان باشید. و در را بست...

عروسی سرنوشت ساز

روس کنارد چندین سال بود که به صورت حرفه‌ای از مراسم عروسی عکس می‌گرفت. آن روز هم قرار بود از مراسم عروسی پسر جوانی به نام آرام هاتفیلد و همسرش جولی بروکمن عکس بگیرد. از صبح زود روانه خانه آنها شده بود تا در مورد محل عکسبرداری با آنها هماهنگ باشد. همه چیز معلوم و مشخص بود که جولی ناگهان تصمیمش را عوض کرد. جولی ناگهان تصمیم گرفت قبل از شروع مهمانی چند عکس هم در فضای باز داشته باشد. دلیلش هم منطقی بود. چند ساعتی تا شروع مهمانی مانده بود و به اندازه کافی وقت بود که برای عکس گرفتن به پارک کنار رودخانه می‌سی‌سی‌پی بروند. آدام و جولی همین طور داشتند درباره تصمیمشان بحث می‌کردند. روس به این جر و بحث‌ها عادت داشت. بالاخره روز عروسی بود و کلی استرس. **روس** رو به **آدام** و **جولی** کرد و گفت:«بچه‌ها آرام باشید. روز عروسی هر چقدر هم مراقب اوضاع باشید ممکن است اتفاقی بیفتد که اصلاً انتظارش را نداشته باشید. پس خیلی روی برنامه پیش نمی‌رویم. به نظر من هم بد نیست برای عکس گرفتن به آن پارک برویم... و هر سه راهی آنجا شدند. هیچ کس فکر نمی‌کرد حادثه‌ای پرماجرا در انتظار این عروس و داماد باشد.»

آدام هاتفیلد که ۲۸ ساله بود به عنوان ادیتور در ایستگاه تلویزیونی محلی کار می‌کرد. او پسر ساده‌ای بود و هیچ کس باور نمی‌کرد به این زودی‌ها بتواند مسؤولیت ازدواج را بپذیرد. جولی هم یک معلم جدی پیش‌دبستانی بود که ۲۷ سال داشت. وقتی جولی و آدام عاشق هم شدند و تصمیم به ازدواج گرفتند، مادر جولی یکی از مخالفان سرسخت ازدواج آنها بود. دلیل او هم سادگی آدام بود. او معتقد بود آدام برای سرپرستی یک خانواده بسیار جوان و خام است!

به هر حال علیرغم تمام این صحبت‌ها جولی تصمیم خودش را گرفته بود او می‌خواست با آدام ازدواج کند. بالاخره عروس و داماد عاشق به همراه عکاسشان به پارک می‌سی‌سی‌پی رسیدند. جولی واقعاً هیجان‌زده بود. نمی‌دانست از کجا شروع کند و مدام به این طرف و آن طرف می‌رفت. با این که بعد از ظهر بود هنوز خورشید می‌درخشید و هوا کاملاً روشن بود. روس، جولی و آدام را به قسمتی از پارک که خیلی خلوت بود برد تا راحت عکس بگیرند. جولی و آدام هر دو غرق زیبایی پارک شده بودند و مشغول انتخاب جای مناسب‌تری برای عکس بودند و اصلاً به اطرافشان توجهی نمی‌کردند. ناگهان صدای فریاد یک نفر را شنیدند که داد می‌زد:«رکسانا! رکسانا... روس بدون معطلی شروع کرد به دویدن.

جولی هاج و واج مانده بود و اصلاً نمی‌دانست چه خبر شده است و تعجب کرده بود که چرا روس دوربین را رها کرده و شروع به دویدن کرده است. از خودش می‌پرسید کجا دارد می‌رود؟ ولی دید که همسرش هم دارد پشت سر او می‌دود. جولی شروع کرد به وارسی کردن اطراف و دید مردی دارد از دیوار کنار رودخانه داخل آب می‌پرد.

آدام و روس خودشان را سریع به دیوار رساندند و با دقت به پایین نگاه کردند و دیدند پیرمردی که به همراه دختر کوچکی در پارک قدم می‌زد به داخل رودخانه افتاده و تقلا می‌کند. از دیوار تا سطح آب تقریباً شش پا فاصله بود. پیرمرد بیچاره با یک دست دخترک را نگاه داشته بود و با دست دیگر سعی می‌کرد شنا کند. رودخانه در جایی که به خاکریز می‌رسید باریک شده بود و به همین دلیل جریان آب در آن قسمت خیلی تند و شدید می‌شد، آنقدر شدید که حتی شناگران ماهر را هم با خود ببرد. روس با دلنگرانی دعا می‌کرد پیرمرد طاقت بیاورد. او اصلاً نمی‌خواست دختربچه بی‌گناه و پیرمرد ناتوان جلوی چشمانش غرق شوند مخصوصاً در روز به این مهمی. واقعاً شرایط سختی بود. روس و آدام هر دو شرایط را در ذهنشان بررسی می‌کردند تا اگر راهی برای کمک وجود دارد، سریع اقدام کنند.

هیچ راه مشخصی برای کمک کردن وجود نداشت. آدام با صدای بلند به جولی که آن طرف ایستاده بود گفت:«سریع برو و کمک بیاور» جولی لباس عروسش را جمع و جور کرد، دنباله لباس عروس او تقریباً ۳ فوت بود. پاشنه‌های کفشش هم که ۱۰ سانتیمتری می‌شد ولی با وجود تمام این شرایط، شروع کرد به دویدن تا اگر می‌تواند کسی را پیدا کند و برای کمک به بقیه بیاورد.

روس لبه دیوار را گرفت و خودش را تقریباً تا نیم‌تنه به سمت پایین خم کرد. درست همانجا یک لوله فلزی از دیوار بیرون زده بود. روس از همان لوله برای آویزان شدن استفاده کرد. روس بالاخره تصمیمش را گرفت و از روی دیوار به روی لوله رفت و سعی کرد تعادلش را حفظ کند و نشست و دستش را به سمت پیرمرد که سعی می‌کرد خودش را نگه دارد دراز کرد. پیرمرد سعی می‌کرد جریان آب را به سمت روس شنا کند. بالاخره روس با کلی دردسر توانست بازوی دخترک را بگیرد. آدام هم که از دیوار آویزان شده بود و ماجرا را دنبال می‌کرد، دستش را تا آنجا که می‌توانست دراز کرد و آن یکی بازوی دخترک را گرفت و هر دو با کمک هم او را از آب بیرون کشیدند. حالا دیگر دخترک روی زمین امن ایستاده بود. آدام سریع به سراغ پیرمرد برگشت.

پیرمرد، آرام‌تر شده بود و کمتر تقلا می‌کرد. انگار دیگر احساس عذاب وجدان نداشت. آدام

دستش را گرفت و حاضر نبود به هیچ قیمتی اجازه دهد پیرمرد را آب ببرد. حالا نوبت آخرین قدم بود، باید پیرمرد را بیرون می‌کشیدند ولی هر چه قدر تلاش می‌کردند نمی‌توانستند او را بیرون بکشند. همان موقع جولی با یک پلیس دوان دوان به سمت آنها آمدند.

***

صحنه جالبی بود مثل فیلم‌ها شده بود جولی در لباس عروس بلند همان جا هاج و واج ایستاده بود.

روس ملافه سفیدی را که با خودش آورده بود تا لباس عروس جولی موقع عکس کثیف نشود دور دخترک و پدربزرگش پیچید. با وجود دمای بالای هوا هر دویشان به صورت آشکار می‌لرزیدند. چند دقیقه بعد همه چیز به حالت اول برگشت. پیرمرد با خوشحالی می‌گفت ما خوبیم و مدام از همه تشکر می‌کرد و دستانشان را می‌فشرد و با عجله به همراه نوه عزیزش به سمت خانه روانه شد...



حالا دیگر هاتفیلد مطمئن بود که دلیل انتخاب آن پارک برای عکس گرفتن در روز عروسی‌اش هرگز بی‌دلیل نبوده است. او خوب می‌دانست که اگر آنها به آن پارک نمی‌رفتند احتمال اینکه آنها ـ پیرمرد و نوه‌اش ـ جان خودشان را از دست بدهند حتمی بود. تقریباً یک ربع بعد ساقدوش‌ها از راه رسیدند و بعد از شنیدن ماجرا تعجب کرده بودند که چطور جولی و آدام آنقدر خونسرد و با اعتماد به نفس هستند.

جولی تمام روز را درباره هماهنگی‌های عروسی نگران بود و حالا می‌دانست شروع این زندگی تازه شروع خوشبختی‌های تازه است. مخصوصاً در کنار آدام که حالا خودش را بیشتر از قبل به او ثابت کرده بود. صدای خنده حضار جولی را به خودش آورد مثل اینکه سر زانوهای آدام سوراخ شده بود. ولی شلوار خاکی و پاره آدام نشان لیاقت و از خود گذشتگی بزرگی بود. مادر جولی حالا خوب می‌دانست آدام بهترین کسی است که می‌تواند با دخترش ازدواج کند. او به داشتن چنین دامادی افتخار می‌کرد...

تبلیغات جالب و مبتکرانه غولهای ماشین سازی دنیا

کرایسلر پهن پیکر

گروه خودروسازی کرایسلر آمریکا نیز یک کرایسلر ۳۰۰M را نشان می‌دهد که در یک تقاطع مشغول حرکت می‌باشد، اما به غیر از این خودروی چهارشانه، بقیه اشیا قابل مشاهده در تصویر از قبیل



بوته‌های گیاهان، چراغ راهنمایی و... غیر واقعی و دو بعدی به نظر می‌رسند! و عبارت کرایسلر در مورد این تصویر: «تنها واقعیت در دنیای کاغذی» هدف پررنگ کردن قدرت، استحکام، اصالت و باز هم امنیت کرایسلر ۳۰۰M در مقابل رقابت.

نوزاد آلفارومئو

در این آگهی خلاقانه متعلق به برند آلفارومئو یک جنین انسان دیده می‌شود که قبل از تولد و با بند ناف خود رویای رانندگی با آلفارومئو را در ذهن می‌پروراند و احتمالاً مشعوف می‌شود!



فقط مخصوص جیپ

جیپ اصیل با طراحی جای پارکهای نامتعارف و مخصوص... جیپ به نوعی به سایر خودروها هشدار



می‌دهد تا شانس خود را برای پارک کردن در این مکانها به هیچ عنوان آزمایش نفرمایند و در صورت نادیده گرفتن این هشدار عواقبش را باید بپذیرند!

ایمنی به بهای قتل فرشته مرگ

بزرگترین و معتبرترین خودروساز اسکاندیناوی یعنی ولوو که به دلیل ایمنی بالای ساخته‌هایش و ابداع و استفاده از آخرین تکنولوژیها در زمینه امنیت خودرو شهره عام و خاص است، با درک اهمیت روز افزون مقوله ایمنی برای خریداران از تفکری منحصر به فرد در ایجاد آگهی استفاده کرده است. ظاهراً یک ولوو با عزرائیل یا فرشته مرگ تصادفی داشته و سرنشین ولووی سوئدی از طریق آینه‌های جانبی صحنه تصادف را مرور می‌کند که احتمالاً منجر به فوت فرشته مرگ شده است! متأسفانه کمپانی ولوو این روزها از لحاظ اقتصادی وضعیت چندان مساعدی نداشته و برای بقاء به مالکیت Geely چین تن داده است!



گذرنامه مختص لندرور سواران

و در تصویر دیگری مهرهای حک شده بر روی یک گذرنامه در تعاملی دیدنی، نمای کلی یک لندرور دیفندر را پدید آورده‌اند! یک روش زیرکانه برای نشان دادن این مهم که صاحبان لندرور افراد ماجراجویی می‌باشند و یا در برداشتی دیگر قادرند به هر نقطه از کره خاکی که اراده نمایند، بروند و احیاناً احتیاج کمتری به مسافرت‌های هوایی حس می‌نمایند.



تخته ابزار لندروری

در کلاس خودروهای Offroad و یا شاسی بلندهای واقعی نیز نبردی تمام عیار و بی‌پایان بین بزرگان بازار در جریان است. در یک نمای بسیار گویا یک تخته ابزار مشاهده می‌شود. در این تخته‌ها معمولاً ابزارهای ضروری که مورد استفاده بیشتری دارند و هر کدام نیز از توانایی‌های منحصر بفردی برخوردار می‌باشند، مکانی مشخص شده دارند. در بخشی از این دیوار و یا تابلو ابزار، محلی برای جای گذاری خودروی لندرور دیفندر کنار گذاشته شده است! پیام لندرور واضح است: «لندرور دیفندر بهترین ابزار کار» که در واقع اشاره به قابلیتهای خارج از جاده شگفت انگیز و غیر قابل جایگزین این بیابانگرد پیر دارد.



موفقیت حاصل احتراق تصادفی نیست، باید خودتان آگاهانه آتشی را برافروزید • فودیترو

داستان زندگی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
بر اساس سرگذشت: لیلی ـ تهران



یک قدم تا جهنم...

بالاخره پدر و مادرم به آرزوهایشان رسیدند، اینکه دخترشان با یک مرد ثروتمند ازدواج کند، قرار نبود تحصیلاتش اهمیت داشته باشد! مهم نبود که طرز لباس پوشیدنش مانند آدم‌های «عصر حجر» باشد! نیاز نبود حرف زدنش شبیه به آدم حسابی‌ها یا لااقل قیافه قابل تحملی داشته باشد! حتی به من آموخته بودند که «سن شوهر هر قدر از زنش بیشتر باشد، قدر زنش را بیشتر می‌داند»! پس بیست و سه سال بزرگتر بودنش از من نیز نمی‌توانست اهمیتی داشته باشد و... اینها همه «همان چیزی بود» که منوچهر بود!

برای خانواده من که آدم‌های زحمتکش و سختی کشیده‌ای بودند، تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که دامادشان هر که می‌خواهد باشد اما پول فراوانی داشته باشد! در حقیقت من متاع آرزوهای به بار ننشسته پدر و مادر و دو برادر و یک خواهرم بودم. خانواده‌ای که در طول زندگیشان جز فقر و گرسنگی، هیچ چیز دیگری نصیبشان نشده بود! پس طبیعی بود که این آدم‌ها، وقتی از زبان هر آشنا و غریبه‌ای می‌شنیدند که «ماشاالله چه دختر خوشگلی!...»

به این فکر بیفتند که با این دختر زیبا، یک داد و ستد فوق‌العاده انجام بدهند، هر کس پول بیشتری داشته باشد و بتواند آنها را از فقر نجات بدهد، حتماً می‌تواند داماد خوبی باشد، البته خانواده من (مخصوصاً پدرم) چندان ساده هم نبودند! آنها خوب می‌دانستند که اگر قرار است دخترشان را به پول شوهر بدهند، نباید بی‌گدار به آب بزنند، گرفتن یک «شیر بهای شیرین» پول رهن خانه‌ای در محله اعیان نشین «...؟» بود برای اول کار، و یک مهریه قابل ملاحظه برای روز مبادا...!

مجموعه این خواسته‌ها را آقا منوچهر داشت، فقط با یک تفاوت کوچک، اینکه من ۱۳۶۹ سکه طلایی را که مهریه‌ام بود، فقط به شرطی حق گرفتن داشته باشم که خودش مرا طلاق بدهد! یعنی مهریه من «عندالمطالبه» نبود که هر وقت خانواده‌ام یا خودم اراده کردیم بتوانیم آن را از شوهر خرپولی مانند «آقا منوچهر» بگیریم! او حتی تا انتهای بازی‌هایی را که خانواده من می‌توانستند سرش پیاده کنند را خوانده بود، به همین خاطر در محضر یک «شرط ضمن عقد» را نیز اضافه کرد که مضمونش این بود: «۱۳۶۹ سکه طلا که مهریه من بود، فقط در زمانی نصیبم می‌شد که خودش مرا طلاق بدهد!» یعنی اگر من هم تصمیم می‌گرفتم (به نیت رسیدن به مهریه) از او طلاق بگیرم، چیزی به عنوان مهریه نصیبم نمی‌شد، می‌دانم مقدمه زندگینامه کمی طولانی شد اما مطمئن باشید ضرورت داشت که این نکته‌ها را برایتان توضیح بدهم...! چرا که اگر از این جزئیات بی‌خبر باشید، آن وقت یقیناً برخی از اتفاقاتی را که چند سطر پایین‌تر می‌خوانید، متوجه نمی‌شدید!

***

وقتی دختر ۲۱ ساله‌ای باشی که دیگران مانند «برده» به تو امر و نهی می‌کنند، طبیعی است که عادت خواهی کرد که هر چه می‌شنوی بگویی چشم... اتفاقاً خانواده من هم با من این طوری رفتار می‌کردند و من نیز همیشه می‌گفتم «چشم!» اما آنها (هم پدر و مادرم و هم شوهرم) یک چیز را در مورد من نمی‌دانستند، اینکه من شاید بتوانم گرسنگی را تحمل کنم... شاید بتوانم مقابل دستورات ناجوانمردانه خانواده‌ام ایستادگی کنم... شاید بتوانم بداخلاقی و حتی کتک خوردن از دیگران را تحمل کنم و شاید نتوانم به خواسته‌هایم برسم اما... اما مقابل کثافتکاری آدم صبوری نیستم!

متأسفانه منوچهر هم این را دیر فهمید!

روزهای اول زندگیمان، با اینکه مفهوم عشق را درک نمی‌کردم [مگر میشه عاشق مردی باشم که چند سال از پدرم کوچکتر است] اما با خودم اینطور کنار آمده بودم که باید تقدیرم را بپذیرم! به همین خاطر سعی می‌کردم فراموش کنم که «تازه عروس» هستم! سعی می‌کردم بد حرف زدن‌های منوچهر را تحمل کنم و حتی موقعی که غذا کمی شور بود (آن هم فقط ۳ روز بعد از ازدواجمان) و شوهرم بشقاب غذا را به دیوار می‌کوبد، سکوت کنم و لبخند بزنم... حتی زمانی که منوچهر عصبانی می‌شد و سیلی به صورتم می‌زد، یاد نصیحت مادرم افتادم که می‌گفت: «زن با لباس سفید به خونه شوهر می‌ره و با کفن سفید میاد بیرون...!»

آری، من همه رفتارهای زشت و کریه شوهرم را تحمل کردم، حتی موقعی که فهمیدم «نزول‌خور» است سعی کردم از کنار شغل کثیفش بی‌تفاوت بگذرم اما... اما شغل واقعی او چیزی دیگری بود، حتی کثیف‌تر از نزول‌خور بودن، منوچهر دلال محبت بود! روز اولی که این را متوجه شدم، سعی کرد مرا فریب بدهد و خود را قربانی، «رفیق بازی» اش معرفی کند! من هم آنقدر ساده بودم که حرفش را باور کردم، ولی با گذشت چند ماه، سرانجام به این حقیقت تلخ رسیدم که حرفه او «دلالی محبت» است! آن وقت بود که تصمیم گرفتم از این زندگی کثیف بیرون بروم، به همین خاطر خیلی ساده به او گفتم: «منو طلاق بده منوچهر» اما او که انگار مفهوم «شرم» را هم نمی‌فهمید گفت: «مگه چی کم داری؟ بهترین ماشین زیر پاته...، بهترین طلا و جواهر را آویزان می‌کنی... غذاهایی رو که وقتی خونه بابات بودی فقط توی تلویزیون می‌دیدی، نوش جونت می‌کنی... پس دیگه چه مرگته؟»

من اما خیلی سعی کردم او را قانع کنم که به صلاح جفتمان است که از هم جدا شویم؟ اما منوچهر درست مانند اینکه جنسی را خریده باشد گفت: «اینقدر خرج نکردم که سر شیش ماه طلاقت بدم...!» و من زل زدم توی چشمانش و گفتم: «پس منو نمی‌شناختی... بیچاره‌ات می‌کنم!»

و او که باور نمی‌کرد «برده»ای مانند من بتواند آزارش دهد، پوزخندی زد و گفت: «هر غلطی دوست داری بکن»

و من از فردا مثل خودش شدم! صبح تا شب توی خانه دعوا و جنجال راه می‌انداختم، فحش می‌شنیدم و فحش می‌دادم، کتک می‌خوردم و زیر چشمم با مشت‌های او سیاه می‌شد، اما توی صورتش چنگ می‌انداختم و زخمی‌اش می‌کردم و چنان آشوبی در خانه به پا کردم، تا بالاخره یک روز کوتاه آمد و گفت: «بسیار خب... طلاق می‌خواهی؟ حرفی ندارم... برو تقاضای طلاق کن و منم موافقت می‌کنم!» حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم و

بگویم:«به همین سادگی؟ منو خیلی احمق فرض کردی آقا منوچهر... می‌خوای من تقاضای طلاق بدم که از زیر بـار مهریه در بری؟ کور خوندی آقا منوچهر! تا سـکه آخر روازت می‌گیرم!»

و دوباره جنگ آغاز شد، او برای اینکه مرا از میدان به در کند، کثافتکاری‌هایش را به حریم خانه کشـانده بـود، من هم بـرای اینکه حریفش بشـوم، جنگ را به محل کارش کشـاندم و سعی کردم آبرویش را جلوی دوسـتان و همسـایه‌ها و همکارانش ببرم، و این همان چیزی بود که کفه ترازوی جنگ را به نفع من سـنگین کرد! باورتان می‌شـود بگویم منوچهر تسـلیم شد؟ او که فکرش را هم نمی‌کردم تا این حد گسـتاخ باشـم، وقتی دید که آبرویش دارد می‌رود، یک مرتبه تسلیم شد و... البته یک مرتبه نه... یک هفته‌ای به خانه نیامد، بعد از یک هفته که سـر و کله‌اش پیدا شـد طوری پر و بالـش ریخته بود که خودم هم باورم نمی‌شـد اما او کنارم نشسـت و گفت: حق با تو بود لیلی... خودم هم از کثافتکاری‌ها و شـغل شـرم آورم خسته شدم! اگر بهم فرصت بدی بهت ثابت می‌کنم که عوض شدم... می‌خوام توبه کنم لیلی... حاضری بهم کمک کنی؟»

و من که در رویاهایم نیز چنین روزی را نمی‌دیدم، وقتی گریه‌های منوچهر را مشـاهده کردم یک مرتبه تمام گذشـته کثیفش را فرامـوش کردم و گفتم:«این آرزوی منه...»!

و این گونه بود که زندگیمان شـکل یک بهشـت را پیدا کرد!

منوچهر توبه کرد، نماز خواندن را شروع کرد. دیگر پول نزول نمی‌داد و حتی از به یاد آوردن شغل اصلی‌اش خجالت می‌کشـید! و من هم سعی کردم برایش همان زنی شوم که آرزویش را داشت!

***

یک ماه از توبه منوچهر می‌گذشت و زندگیمان روز به روز قشـنگتر می‌شـد، تا آن تلفن‌های لعنتی شروع شد!

تلفن‌هایـی که ابتـدا فکر می‌کـردم یک «مزاحم تلفنی» ساده است؟ اما اشتباه می‌کردم، آن مرد جوانی که هر روز در غیاب منوچهر به من تلفن می‌زد (و هر بار نیز از یک باجه تلفن عمومی زنگ می‌زد که حتی نتوانم منطقه سـکونتش را پیدا کنم) یک مزاحم تلفنی ساده نبود! این را پس از سه، چهار روز که مدام به خانه زنگ می‌زد فهمیدم، هنگامی که به او گفتم:«چی از جون من می‌خوای؟» و او در کمال وقاحت گفت:«باور کن هیچی نمی‌خوام... من عاشق تو هستم!» من که فکر می‌کردم او نمی‌داند متأهل هستم پاسخ دادم:«آقای محترم من شوهر دارم» اما او به راحتی پاسخ داد:

ـ«می‌دونـم... امـا تو واقعاً حیفی کـه زن کفتاری مثل منوچهر بشـی... ازش طلاق بگیر و زن من بشو!»

و من که حتی از فکر کردن به چنین مسـأله‌ای سـرم درد می‌گرفت، گوشـی را قطع کردم و تصمیم گرفتم ماجـرا را برای شـوهرم تعریف کنم! منوچهر که حالا تبدیل به مرد آرزوهایم شده بود، وقتی ماجرا را شنید، عصبانی شـد و گفت:«چرا حالا داری بهم می‌گی؟ چرا از روز اول نگفتی؟»

ـ فکر نمی‌کردم لازم باشـه... یعنی نمی‌خواسـتم ناراحت کنم... فکر می‌کردم مثل بقیه مزاحمین تلفنی چند بار تلفن می‌زنه و وقتی جوابشو ندم میره و پیداش نمی‌شه؟ اما امروز وقتی این حرفو زد فهمیدم که دیگه باید تو را در جریان بگذارم!

منوچهر که مطمئن شـد واقعیت را می‌گویم، از من فرصت خواست کمی فکر و یک راه حل پیدا کند! یک شب تا صبح فکر کرد و فردا سر میز صبحانه گفت:«یک همچین حیوونی رو باید حسابی ادب کرد... تو از امروز سعی کن باهاش مهربان حرف بزنی و طوری که متوجه نشه، خامش کنی و یک روز دعوتش کنی به این خونه...»

من که نگران بودم فاجعه‌ای رخ بدهد گفتم:«نه منوچ... ایـن کار خطرناکه و...» او خیالم را راحت کرد:«نگران نباش... نمی‌کشـمش... فقط می‌خوام تحویلش بدم به پلیـس» و آنقدر گفت تا مرا قانع کرد و من نیز نقشـی را که شـوهرم خواسـته بود ایفا کردم، سه، چهار روز با او مهربان بودم و حرفهای دلنشـین زدم و طوری فیلم بازی کردم تا سرانجام یک روز خودش از من خواست که به دیدنم بیاید، و این همان چیزی بود که ما نقشه‌اش را کشیده بودیم!

در روز موعـود و طبق نقشـه‌ای که منوچهر آن را طراحـی کرد، خودش طبق معمول سـاعت ۹ از خانه بیرون رفت، سـاعت ۹ و نیم «مراد» تلفن زد و سـاعت ۱۱ صبـح زنـگ خانه به صدا در آمـد، در را باز کردم و او که پسـر جوانی بود وارد خانه شـد، از شدت ترس حتی نتوانسـتم چهـره‌اش را کامل نگاه کنم و در حالی که سـرم پایین بود، جملاتـی را که منوچهر یادم داده بود به زبان آوردم

ـ خوش آمدی عزیزم... شـوهرم خونه نیست، بیا تو مراد جان... و پسـر جوان داخل شـد و گفت:«خوب شوهرت را دک کردی»

و هنوز من جوابی نداده بودم که در خانه باز شـد و منوچهر همراه چند نفر داخل شـدند که یک نفرشـان مأمـور پلیس بـود! مراد اما، مانند کسـی که می‌داند دارد چه کار می‌کند، به راحتی و با خونسردی به طرفم دویـد و پس از اینکه لباسـم را پاره کـرد، وارد حیاط شـد [خانه ما جنوبی بود و حیاطش به کوچه پشتی راه داشـت] و از دیـوار بـالا رفت و پریـد داخل کوچه و لحظه‌ای بعد صدای غرش موتوری به گوش رسید و... گریخت! اما من رو به شوهرم کردم و فریاد زدم!«برو دنبالـش منوچهر... داره فـرار می‌کنه...» اگر چه یکی از دوسـتان منوچهر سـعی کرد «او» را تعقیب کند، اما آنچـه مرا میخکوب کرد رفتار منوچهر بود که ناگهان بـه طرفم یورش آورد و فریـاد زد:«کثافت هرزه چند وقت بود بهت مشـکوک شده بودم و حتی تلفنهات رو هم ضبط کردم، دیدین سر کار بیخود نمی‌گفتم!» و بعد دستانش را دور گلویم حلقه کرد و فشار داد و... که اگر مأمور پلیس مانعش نمی‌شد خفه‌ام می‌کرد و... تا چند لحظـه گیج و منگ بودم و نمی‌فهمیدم دارد چه اتفاقی می‌افتد؟ اما هنگامی که مأمور پلیس بهم گفت:«خانم شـما بازداشتین و باید همراه ما به کلانتری بیاین...» و بعد که نیشخند شیطانی منوچهر را (دور از چشم مأمور پلیس و دو نفر از دوستانش و چند تا از همسایه‌ها که با تعمد منوچهر وارد خانه شـده بودند) دیدم... آن وقت بود که تازه فهمیدم چه بازی کثیفی خورده‌ام!

***

منوچهـر یک ابلیس واقعی بود... او همه برنامه‌ها را ردیـف کرده بود که همه چیز به ضرر من باشـد، دقیقاً مکالمـات تلفنی‌ام را (از روزی که به پیشـنهاد خودش قرار شـد با مزاحم تلفنی مهربان‌تر حرف بزنم) آن طور که به ضرر من باشـد ضبط کرده بود! از چند روز قبل از روز موعود نیز پرونده شکایتش را به کلانتری برده بود و برای اینکه مولای درز نقشه‌اش نرود، آن روز با خودش دو تـا از رفقایـش و مأموران پلیس را هم آورده بود! آن طور که بعد فهمیدم، موضوع را از دو روز قبل با چند تا از همسایه‌های آپارتمانمان نیز در میان گذاشته بود «با این بهانه که من به زنم شک دارم» و بعد از فرار «مراد» نیز، ابتدا مرا به کلانتری فرستاد و سپس به کمک همسایه‌ها یک «استشهاد» کامل علیه من پر کرد و...

آن روز تـا حوالی غروب در بازداشـتگاه کلانتری بودم، مثل آدم‌های منگ شده بودم و حتی نمی‌توانستم اشـک بریزم! تا بالاخره منوچهر به سـراغم آمد و در حالی که جلوی مأموران اشک می‌ریخت و عصبانی شد و فحش داد و... حتی ادای مردهای خیانت‌دیده را بازی کرد، بعد از اینکه تنها شدیم با آرامش کامل گفت:

ـ خـوب گوش کـن لیلی... اگر قبـول کنی بدون دردسـر طلاق بگیری و حرفی از مهریه‌ات نزنی و به خانواده مفت خورت هم بگی پول رهن خونه رو زودتر بـه من برگردونند، منم حاضرم از شـکایت صرفنظر کنم، یعنی بدون سر و صدا از هم جدا می‌شیم و هر کی میره دنبال زندگی خودش!

اما اگر بخوای باز هم موی دماغم بشی، با این پرونده کامل و سنگینی که علیه‌ات دارم، بلایی سرت میارم که روزی صد بار آرزوی مرگ کنی... قبول؟

در طی هشـت ماهی که بـا منوچهر زندگی کرده بودم، آن شب درون بازداشتگاه این تنها حرف منطقی بود که از شوهرم شنیدم، و... پنج روز بعد منوچهر با لب خندان از محضر و دادگاه خارج شد... من اما...؟

***

حـالا من بـه نقطه آخر زندگی رسـیده‌ام، به یک قدمی جهنم...

امروز که دارم زندگینامه‌ام را برایتان می‌نویسم، از سوی همه طرد شده‌ام! خانواده‌ام (مخصوصاً به خاطر پس دادن پول رهن خانه) از من متنفرند و به خانه راهم نمی‌دهند. دوسـتان و اقوام و فامیل که همگی از ماجرا باخبر شـده‌اند، به من با چشم یک زن فاسد و خیانتکار نگاه می‌کنند!

در این میان من فقط «او» را به خدا واگذار کرده‌ام، همـان جوانی که خودش را «مراد» معرفی کرده بود و همدسـت منوچهر شـده بود و... فقط دلم می‌خواهد او را ببینم و از او یک سـوال بپرسـم: واقعاً شبها می‌توانی بخوابی نامرد؟!»

■

برای تربیت اراده، بهترین وقت، ایام جوانی است
● فیثاغورث

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

قشنگ‌ترین یادگاری



روزی معلمی از دانش آموزانش خواست که اسامی همکلاسی‌هایشان را بر روی دو ورق کاغذ بنویسند و پس از نوشتن هر اسم یک خط فاصله قرار دهند. سپس از آن‌ها خواست که درباره قشنگ‌ترین چیزی که می‌توانند در مورد هر کدام از همکلاسی‌هایشان بگویند، فکر کنند و در آن خط‌های خالی بنویسند.

بقیه وقت کلاس با انجام این تکلیف درسی گذشت و هر کدام از دانش آموزان پس از اتمام، برگه‌های خود را به معلم تحویل داده، کلاس را ترک کردند.

روز بعد، معلم نام هر کدام از دانش آموزان را در برگه‌ای جداگانه نوشت، وسپس تمام نظرات بچه‌های دیگر در مورد هر دانش آموز را در زیر اسم آن‌ها نوشت و برگه مربوط به هر دانش آموز را به خودش تحویل داد.

شادی خاصی کلاس را فرا گرفت.

معلم این زمزمه‌ها را از کلاس شنید: «واقعا»؟

«من هرگز نمی‌دانستم که دیگران به وجود من اهمیت می‌دهند»!

«من نمی‌دانستم که دیگران اینقدر مرا دوست دارند»

این ماجرا تمام شد و دیگر صحبتی از آن برگه‌ها نشد.

معلم نیز نفهمید که آیا آن‌ها بعد از کلاس با والدینشان در مورد موضوع کلاس به بحث و صحبت پرداختند یا نه؟ به هر حال برایش مهم نبود.

آن تکلیف هدف معلم را بر آورده کرده بود. دانش آموزان از خود و تک تک همکلاسی‌هایشان راضی بودند. با گذشت سال‌ها، بچه‌های کلاس از یکدیگر دور افتادند.

چند سال بعد، یکی از دانش آموزان در جنگ ویتنام کشته شد. و معلمش در مراسم خاکسپاری او شرکت کرد.

او تا به حال، یک سرباز ارتشی را در تابوت ندیده بود. پسر کشته شده، جوان خوش قیافه و برازنده‌ای به نظر می‌رسید کلیسا مملو از دوستان سرباز بود.

دوستانش با عبور از کنار تابوت وی، مراسم وداع را به جا آوردند. معلم آخرین نفر در این مراسم تودیع بود. به محض این که معلم در کنار تابوت قرار گرفت، یکی از سربازانی که مسئول حمل تابوت بود، به سوی او آمد و پرسید:

«آیا شما معلم ریاضی مارک نبودید؟»

معلم با تکان دادن سر پاسخ داد: چرا.

سرباز ادامه داد: «مارک همیشه در صحبت‌هایش از شما یاد می‌کرد.» پس از مراسم تدفین، اکثر همکلاسی‌های سابقش برای صرف ناهار گرد هم آمدند. پدر و مادر مارک نیز در آنجا بودند و آشکارا معلوم بود که منتظر ملاقات با معلم مارک هستند.

پدر مارک در حالی که کیف پولش را از جیبش بیرون می‌کشید، به معلم گفت:

ما می‌خواهیم چیزی را به شما نشان دهیم که فکر می‌کنیم برایتان آشنا باشد.

و با دقت دو برگه کاغذ فرسوده دفتر یادداشت که از ظاهر شان پیدا بود بارها و بارها تا خورده و با نواری به هم بسته شده بودند را از کیفش در آورد.

خانم معلم با یک نگاه آن‌ها را شناخت. آن کاغذها، همانی بودند که تمام خوبی‌های مارک از دیدگاه دوستانش درونشان نوشته شده بود.»

مادر مارک گفت: از شما به خاطر کاری که انجام دادید متشکریم. همانطور که می‌بینید مارک آن را همانند گنجی نگه داشته است.

همکلاسی‌های سابق مارک دور هم جمع شدند.

چارلی با کمرویی لبخند زد و گفت: «من هنوز لیست خودم را دارم. اون رو در کشوی بالای میزم گذاشتم.

همسر چاک گفت: «چاک از من خواست که آن را در آلبوم عروسیمان بگذارم.

مارلین گفت: «من هم برگه خودم را توی دفتر خاطراتم گذاشته‌ام.»

سپس «ویکی، کیفش را از ساک بیرون کشید و لیست فرسوده‌اش را به بچه‌ها نشان داد و گفت: این همیشه با منه....». من فکر نمی کنم که کسی لیستش را نگه نداشته باشد.

معلم با شنیدن حرف‌های شاگردانش دیگر طاقت نیاورده، گریه‌اش گرفت. او برای مارک و برای همه دوستانش که دیگر او را نمی‌دیدند، گریه می‌کرد.

سرنوشت انسان‌ها در این جامعه به‌قدری پیچیده است که ما فراموش می‌کنیم این زندگی روزی به پایان خواهد رسید، و هیچ یک از ما نمی‌داند که آن روز کی اتفاق خواهد افتاد.

بنابراین به کسانی که دوستشان دارید و به آن‌ها توجه دارید بگویید که برایتان مهم و با ارزشند، قبل از آن که برای گفتن دیر شده باشد.

به یاد داشته باشید چیزی را درو خواهید کرد که پیش از این کاشته باشید.

احسان مرادی

کجا فرار کند؟



می‌گویند پسری در خانه خیلی شلوغ کاری کرده بود. همه‌ی اوضاع را به هم ریخته بود. وقتی پدر وارد شد، مادر شکایت او را به پدرش کرد. پدر که خستگی و ناراحتی بیرون را هم داشت، شلاق را برداشت. پسر دید امروز اوضاع خیلی بی‌ریخت است، همه‌ی درها هم بسته است، وقتی پدر شلاق را بالا برد، پسر دید کجا فرار کند؟ راه فراری ندارد! خودش را به سینه‌ی پدر چسباند. شلاق هم در دست پدر شل شد و افتاد.
شما هم هر وقت دیدید اوضاع بی‌ریخت است به سوی خدا فرار کنید: «وَ فِرُّوا إِلَی اللهِ مِنَ اللهِ»

هر کجا متوحش شدید راه فرار به سوی خداست.

آرمیدخت

گستره محبت



پیرمردی خسته بر روی تکه سنگی نشسته بود و در افکار خود غرق و گویی هیچ صدایی را نمی‌شنید. مدتها در همان حالت بود و عبور هیچ رهگذری را متوجه نمی‌شد و هیچ کدام از رهگذران هم به پیرمرد توجهی نمی‌کردند. ساعتها گذشت و پیرمرد همچنان در همان حالت باقی مانده بود تا اینکه کودکی دوان دوان به سوی پیرمرد رفت گفت: آهای آقا، بیدار شو هوا بارانی و سرده...پیرمرد حرکتی نکرد کودک دستان پیرمرد را گرفت سرد بود همچون گلوله‌ی برف... کودک پی برد که پیرمرد تمام کرده، با اینکه باور داشت پیرمرد احساسی ندارد اما پیراهنش را در آورد و بر روی سر پیرمرد گرفت تا مبادا بارشهای باران پیرمرد را بیازارد. خدایا رحمت را از بندگانت نگیر

سمیرا ابیضی

ترازو

امیر پرندک

شبکه آبرسانی آبدان نیاز به بازسازی دارد

عضو شورای اسلامی شهر آبدان از مسؤولان اداره آب و فاضلاب روستای آبدان انتقاد کرد. سید عبدالرسول حسینی گفت: شبکه‌های آبرسانی در آبدان فرسوده شده و متأسفانه نظارت مناسبی هم در این زمینه صورت نمی‌گیرد. وی در ادامه یادآور شد، شبکه‌های آبرسانی در آبدان نیاز به بازسازی کامل دارد و انتظار داریم مسؤولان آبفای استان هر چه سریع‌تر در این باره اقدام کنند. عضو شورای اسلامی آبدان در پایان افزود:

در حال حاضر آبرسانی با استفاده از طرح محرم صورت می‌پذیرد و بسیاری از مواقع نیز با استفاده از منبع ذخیره آب و چاه‌های آب شهر آبرسانی انجام می‌شود، اما جالب این است که در صورت حساب قبض آب‌بها مردم مجبور به پرداخت هزینه آب شیرین هستند، انتظار داریم مدیر عامل محترم آبفا این مشکل مردم آبدان و حومه را با جدیت پیگیری کند.

رضا محمدی ـ آبدان بوشهر

هجوم گرانی و جیب خالی

برای خرید برنج ایرانی به سوپرمارکت محل رفتم، از فروشنده سئوال کردم برنج کیسه‌ای چند؟ گفت برنج‌های ۱۰ کیلویی ۴۵ هزار تومان است. این کاسب محل که فرد با انصافی هم هست، در ادامه توضیح داد برنج درجه یک ایرانی کیلویی ۶ هزار تومان است یعنی هر کیسه ۱۰ کیلویی ۶۰ هزار تومان. قیمت گوشت قرمز در تهران کیلویی ۲۵ هزار تومان است. قیمت میوه هم که جای خود دارد. گرانی مردم را فلج کرده است.

به محض اینکه یارانه‌ها به حساب سرپرست خانوارها واریز می‌شود، مقابل دستگاه‌های عابربانک صف‌های طولانی تشکیل می‌شود. جیب‌های خالی مردم و گرانی افسار گسیخته مشخص نیست تا کجا قرار است پیشروی کند؟ آیا فریادرسی پیدا می‌شود؟

عرفان ـ ف از تهران

نبود علائم رانندگی در جاده رامهرمز ـ رامشیر

رامهرمز در ۹۰ کیلومتری اهواز مرکز استان خوزستان قرار دارد و تا شهرستان رامشیر بیش از ۵۰ کیلومتر فاصله دارد جاده آسفالته ارتباطی این شهرستان که چندی پیش توسط وزارت راه شهرسازی احداث گردید فاقد علائم لازم رانندگی است. این مسأله مشکلات زیادی برای تردد رانندگان در این جاده ارتباطی بوجود آورده است امید است مسئولین وزارت راه و شهرسازی نسبت به رفع مشکل جاده فوق اقدام نمایند.

رامهرمز ـ محمّد علی یوسفی

به تئاترها رسیدگی کنید

بیشتر مردم به هنرهای نمایشی علاقه دارند. اما متأسفانه تئاترهای خیابان لاله‌زار جنوبی مثل تئاتر پارس و تئاتر نصر بی‌توجه رها شده‌اند.

علاقمندان به تئاتر تقاضا دارند این دو تئاتر مورد توجه بیشتر قرار گیرد.

داود خامنه (امیدی)

خشکسالی و بارندگی شدید آسیب به کشاورز

بارندگی شدید اخیر در شرق گیلان موجب تخریب و خسارت باغات هندوانه در منطقه چاف لنگرود شده و به کشاورزان منطقه خسارت مالی فراوانی وارد کرد.



محمود نیک قلب یکی از کشاورزان هندوانه کار در این منطقه می‌گوید: سال‌هاست که به کشت هندوانه مشغول هستم. در صورت مساعد بودن آب و هوا بیش از ۶۰ تن محصول برداشت می‌کنم اما متأسفانه امسال ابتدا بر اثر خشکی و سپس بارندگی شدید بیش از ۲ تن محصول نمی‌توانم برداشت کنم.

وی در ادامه از عدم حمایت‌های دولت و مسؤولان از کشاورزان هندوانه کار منطقه سخن گفت و از نبود کود، سم و بذر مورد نیاز انتقاد و گله کرد.

رشت ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی حبیب هوشیار

شهری بدون بیمارستان!

شهرستان مُهر در جنوب غربی استان فارس و در مرز استان بوشهر باداشتن شرکت پالایش گاز پارسیان در ۸ کیلومتری مرکز شهرستان و در عمق ۱۷ کیلومتری حوزه استحفاظی شهرستان به طوری که با ظرفیت تولید ۸۳/۴ میلیون متر مکعب گاز طبیعی، سومین پالایشگاه بزرگ کشور پس از عسلویه و کنگان است و تأمین ۱۷ درصد از کل گاز مصرفی کشور و همچنین ۵ درصد از سبد انرژی کشور را بر عهده دارد. با این وجود بیمارستان و پزشک متخصص ندارد. مردم این شهر باید برای بیماری جزیی به شهرستان همجوار لامرد بروند. از مسؤولان وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی تقاضا داریم برای رفع مشکل بیماران چاره‌ای بیندیشند.

دنیا از شهرستان مُهر

بلوار خلیج فارس پر از زباله شده

متأسفانه بلوار خلیج فارس (از طرف سیرجان) شده مکانی برای ریختن زباله‌های ساکنین شهرک وحدت، ساکنین شهرک، هنگام آمدن به شهر، زباله‌ها را همراه خود برداشته و ابتدای بلوار خلیج فارس آنها را کنار جاده رها می‌کنند که هم منظره بدی ایجاد کرده و هم محل تجمع سگهای ولگرد شده است.

به همین منظور از مسؤولان محترم شهرداری محل انتظار رسیدگی فوری و منطقی داریم.

جمعی از اهالی محل

جوان و مشکلات فراوان

قیمتها بی‌رویه افزایش پیدا می‌کنند. هزینه‌های اولیه زندگی بسیار است. نان گران و همچنان کیفیتش پایین است. برای بسیاری خوردن میوه و گوشت حسرت شده است. آرام آرام قدرت خرید از مردم گرفته می‌شود و تهیه کالاهای اساسی سبد خانوار مشکل می‌شود.

در این میان معلوم نیست تکلیف آنهایی که دستمزد ناچیز دارند چیست؟ جوانها بیش از همه در مضیقه‌اند و با مشکلات دست و پنجه نرم می‌کنند. انتظار می‌رود اگر قرار است مرحله دوم هدفمندی یارانه‌ها انجام شود با دقت و تدبیر و درایت هر چه بیشتر صورت گیرد.

ایرج فدایی بیورزنی

خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ لوشان

گرمابه‌ای برای گردشگران

حمام چماه به شکل مستطیل و سقف شیب‌دار خود روزگاری مکانی برای پاکیزگی مردم به شمار می‌رفت. آب قنات چماه از میان این حمام رد می‌شده و رختکن و گرمخانه در داخل زمین تعبیه شده است.

قدمت این حمام که در خیابان طالقانی کوهبنان واقع شده بنا بر سنگ نوشته ورودی به اوایل دوران قاجاریه می‌رسد. این حمام دارای شاه‌نشین، خلوت مخصوص کشاورزان و خلوتهای دیگری بوده است. از جمله اقداماتی که در این حمام صورت می‌گرفته حجامت بوده است.

بدون شک ارزش حمام چماه در حفظ آن با همان شکل و کارکرد اولیه است اما متأسفانه امروزه به تغییر کاربری آن به موزه اکتفا شده و از قابلیتهای آن برای جلب گردشگر چشم‌پوشی شده در حالی که با راه‌اندازی مجدد این حمام می‌توان از راه توریسم برای شهر درآمدزایی کرد و این حمام عمومی به دلیل کارکردهای اجتماعی و فرهنگی که مجموعه‌ای از آداب و رسوم را با خود یدک می‌کشد می‌تواند باعث جذب گردشگران داخلی و خارجی شود.

محمود جعفری ـ کوهبنان کرمان

چون نقش انسان قوی شود، صاحب رای و اندیشه می گردد و آن گاه که ضعیف است به بحث می گراید ● افلاطون

نیلوفر یوسفی

عکسهایی که دنیا را تکان داد

شاید تاکنون کمتر متوجه این مسئله شده باشیم که دیدن یک عکس می تواند از حضور فیزیکی در جایی تاثیرگذارتر باشد. چون گاهی اوقات تماشای یک عکس ما را به رویایی عمیق فرو می برد و حتی گاهی آنقدر از دیدن یک عکس عصبانی می شویم که آرزو می کنیم در آنجا بودیم تا هر کاری از دستمان بر می آمد انجام دهیم و گاهی هم با دیدن یک عکس به رویاهایمان سفر می کنیم. اما برخی عکس ها از این ماجراها بسیار فراترند. عکس هایی که ما را در جا میخکوب کرده و به فکر فرو می برند. این عکس ها برای لحظه ای حتی جهان را متوقف کرده و نفس ها را در سینه حبس می کنند. و ما در زیر نمونه ای از اینگونه عکس ها را به شما معرفی می کنیم.

اولین قدم به سمت فوتو ژورنالیست

ساحل اوماها، نورماندی، رابرت کاپا، ۱۹٤٤

رابرت کاپا، روزنامه نگار و عکاس جنگی مجارستانی، برای عکس هایی که در طول جنگ جهانی دوم گرفت مشهور است و به لطف تلاش های او، جهان توانست تا با گوشه‌ای از واقعیت های این جنگ آشنا شود. این عکس، حمله ششم ژوئن سال ۱۹۴۴ به نورماندی را



نشان می دهد که در اشغال نازی ها قرار داشت. این حمله توسط نیروهای انگلیسی، آمریکایی، کانادایی و فرانسه آزاد صورت گرفت. توده مردم این تصویر را به عنوان عکسی «واقعی» از جنگ پذیرفتند و این به لطف ماهیت تیره عکس و لرزش های منسوب به دست عکاس است. ولی در واقع عدم فوکوس عکس نشان از لرزش دست این عکاس جوان بی تجربه دارد. مجله زندگی، که کاپا برای آن کار می کرد، به هر صورت تصمیم به انتشار این عکس گرفت؛ زیرا تلاش های سربازان نیروهای متفقین را نشان می داد که شناکنان ساحل اوماها را می پوشاندند و این در حالی بود که در احاطه مسلسل و آتش توپخانه قرار داشتند. این نوعی عکاسی است که غرور ملی را تغذیه می کند و تا به امروز افتخاری را برای سربازان سقوط کرده در بدترین جنگ ها به ارمغان آورده است.

افسردگی عمیق

«مادر مهاجر»، دوروتا لانگ، ۱۹۳۶

اگر بخواهیم یکی از عکس های دوران را معرفی کنیم، «مادر مهاجر»، به احتمال زیاد جایزه را خواهد برد. برای بسیاری از مردم، فلورنس اوونز تامسون، چهره‌ای است که افسردگی عمیقی را نشان می دهد. به لطف عکاس خبری فوق العاده و افسانه ای، دوروتا لانگ این عکس گرفته شد. او این تصویر را هنگامی ثبت کرد که در فوریه ۱۹۳۶ در حال بازدید از اردوگاه گرد و خاکی پیکرز در کالیفرنیا بود. و در این حین، مقاومت ملتی مغرور را به تصویر کشید که دوران ناامید کننده‌ای را سپری می کردند.

به طرزی باور نکردنی، داستان خانم تامسون، به اندازه عکس پر تره او، پیچیده است. هنگامی که لانگ او را دید، تنها ۳۲ سال داشت (لانگ می گوید: «گویی با آهنربایی به او جذب شدم»). تامسون مادر هفت بچه بود که شوهرش را به علّت ابتلا به سل از دست داده بود. او به عنوان کارگری مهاجر در مزرعه ای در نیپوموی کالیفرنیا کار می کرد، و بچه هایش با حیواناتی که می کشتند و



سبزیجاتی که از مزارع دیگر می آوردند شکم خود را سیر می کردند- درست همانند ۲۵۰۰ کارگر دیگر. این عکس تاثیر گذار در روزنامه های تمام کشور به چاپ رسید، صورت شبح زده تامسون سبب اعتراض عمومی مردم به وضعیت مهاجرین شد؛ و دولت فدرال اسکان مهاجرین، سریعا آب و غذا و تجهیزات لازم برای آنها ارسال کرد. امّا، متاسفانه خانم تامسون و فرزندانش در آن زمان در آنجا نبودند، و هیچ کمکی را نتوانستند دریافت کنند.

در واقع، هویت زن حاضر در این عکس تا سال ۱۹۷۶ مشخص نبود و هویت او با چاپ مقاله‌ای در یک روزنامه افشا گشت.

عکسی که جنگ را به خانه آورد

کشته های متحدان در میدان نبرد در اوّلین روز، گیتزبرگ، پنسیلوانیا، ۱۸۶۳

یکی از اوّلین عکاسان جنگی جهان، ماتیو برادی، هرگز حرفه عکاسی را آن طور که شما تصور می کنید، آغاز نکرد. برادی مردی موفق و فوق العاده بود که به



خاطر پرتره های افراد مشهوری چون آبراهام لینکلن و رابرت لی، شناخته شده بود. به عبارت دیگر، او اصلا عکاسی نبود که با جنگ همخوانی داشته باشد.

در واقع، برادی برای تغییری اساسی در حرفه کاری اش، همه چیز برای از دست دادن در اختیار داشت- پول، کسب و کار، و حتّی زندگی اش. با این وجود، او تصمیم گرفت این ریسک را انجام دهد و به همین دلیل، همراه با دوربینش به ارتش متحد پیوست و گفت: «روحی به پاهای من می گوید، برو!». و او رفت- و او توانست به آرزویش تحقق بخشد.

پس از فراری در جنگ اول بال ران (Bull Run)، پای او کمی آسیب دید و او از همکاران خود در این زمینه کمک خواست. تنها در یک دوره کوتاه چند ساله، برادی و تیمش بیش از ۷۰۰۰ عکس گرفتند. این که بدانید تجهیزات چگونه جابه جا می شد و برای انداختن یک عکس چقدر زمان نیاز بود عدد حیرت انگیز است. مانند الان نبود که دکمه را فشار

دهیم و عکس انداخته شود.

با تمام این سختی‌ها و مشکلات، برادی عکس‌هایی را انداخـت که تاکنون تاثیر آن بر مردم و جامعه باقی مانده اسـت. با این وجود، ایـن اولین بار بود که مردم کشـور آمریکا با واقعیت هـای تلخ میدان جنگ روبه رو می‌شدند.

عکسی که به جنگ پایان داد اما...

اعدام یک ویت کونگی به دست افسر پلیس سیاگون، ادی آدامز، ۱۹۶۸

این عکس که جایزه پولیتزر را نیز از آن خود کرده اسـت، توسـط ادی آدامز گرفته شـده است و یکی از معروف‌ترین عکس‌های جنگی تمام دوران می‌باشـد.



مردی که اسلحه در دسـت دارد، ژنرال نگویان لون، رئیس پلیس ملی جمهوری ویتنام، در آن سـالها است و مردی که قرار اسـت به زودی بمیرد، سـرباز ویت کنگی، نگویان وان لیم، می‌باشد. داستان از این قرار بود که زندانی نزدیک خندقی با اجسـاد ۳۴ افسر پلیس و وابستگان آنها پیدا شد؛ از جمله وابستگان ژنرال.

غوغـا و همهمه‌ای که این عکس ایجاد کرد، فصلی کامل را در جهان عکاسی خبری باز نمود: تصویری که ارزش هزار کلمه را دارد. «این عکس به سرعت تبدیل به نماد ضد جنگ شد».

متاسـفانه عکاس هر جا که می‌رفت برای نشـان دادن خشـونت مورد ناسـزا و انتقـاد قرار می‌گرفت. حتی در بیمارستان یک پزشک استرالیایی از مداوایش امتنـاع کرد و مجبور شـد مطبش را نیـز ببندد. برای همین اعلام کرد: ژنرال این ویت کنگی را کشـت؛ من هم با دوربینم ژنرال را کشتم.

نابودی یک صنعت

«هیندنبورگ»، موری بیکر، ۱۹۳۷

تایتانیک، لویزیانا، و حادثه نسبتا غیر قابل عکاسی



چرنوبیـل را فراموش کنید. بـه لطف قدرت تصاویر، انفجار هیندنبورگ در ۶ ماه می سـال ۱۹۳۷ به تصویر کشـیده شـد. با این وجـود، در چنین اتفـاق بزرگی، هیندنبـورگ تمـام فاجعه موجود نبـود. از ۹۷ نفری که در این بالن بودند، ۶۲ نفر به طرز شـگفت‌انگیزی زنـده ماندند. البته آنروز به عنوان بخشـی از تبلیغات گسـترده PR، که شرکت اصلی هیندنبورگ در آلمان انجـام داد، حدود ۲۲ عکاس، خبرنـگار، و فیلم بردار رسـانه‌های مختلـف در ایـن محل حضور داشـتند و درسـت هنگامی که این کِشـتی هوایی سقوط کرد، شـهرت جهانی این فاجعه مسـتند شده، سبب شد تا مـردم اعتمـاد خود را به بالون‌ها از دسـت دهند. که در زمان خودش امن‌ترین وسـیله برای مسافرت‌های هوایی به شمار می‌آمد.

در دهه‌هـای ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، بالن‌هـای هوایـی پروازهای منظمی را انجام می‌دادند و مسـافران را بین آلمـان و ایالات متحده آمریکا جا به جا می‌کردند. امّا تمامی آنها در سال ۱۹۳۷ متوقف شد. این حادثه سبب شد تا این نوع حمل و نقل هوایی کلاز بین برود، و دوران طلایی استفاده از بالن، نه با گریه مردم، که با انفجاری مهیب عرصه را ترک نماید. انفجاری که از آن عکس گرفته شد و در سرتاسر جهان پخش شد.

این تصویر سیاره زمین را نجات داد

«تیتون- رودخانه مار»، انسل آدامز، ۱۹۴۲

برخی ادعا می‌کنند که عکاسـی را باید به دو دوره تقسیم کرد: پیش از آدامز و پس از آدامز. برای مثال، در دوران پیش از آدامز، عکاسـی به طور گسـترده، به



عنوان شـکل و فرم هنری در نظر گرفته نمی‌شد. در عوض، عکاسـان تلاش می‌کردند تـا تصاویر خود را بیشـتر «هنری» بسـازند (به عنوان مثال، بیشتر شبیه نقاشی شود) و آنها را دستکاری می‌کردند. سپس نسل آدامز پدیدار می‌شـود، و به عاشـقان عکاسی در همه جهان کمک نمود تا بتوانند عقده حقارت جمعی را حلّ کرده و برطـرف نماید. در نهایت، عکس‌های آدامز، عکاسی را به هنری تجسمی تبدیل کرد.

اشـتیاق آدامز به مناظر، محـدود به دورنماهایی که او از طریق لنز هایش شـکل می‌داد، نبود. در سـال ۱۹۳۶، او عکس های خود را به واشـنگتن برد تا برای حفـظ ناحیه دره پادشـاهان در کالیفرنیا تلاش کند و مطمئنا، حرکت او موفقیّت آمیز بود، زیرا این منطقه به پارکی ملّی تبدیل شد.

عکسی که سبب شد، چه گوارا زنده بماند

«جسد چه گوارا»، فِردی آلبورتا، ۱۹۶۷

آنطـور کـه ژان پل سـارتر او را می‌نامید: «کامل ترین انسان دوران ما» یا هر آنچه که شما به آن معتقد باشید، نمی‌توان انکار کرد که ارنستو چه گوارا، شخصی



ارزشمند در میان انقلابیون جهانی نباشد. بدون شک، او مردی با جایگاهی افسانه‌ای است - شهرتی که بیشتر بـه خاطر نوع مرگش به دسـت آمده اسـت، تا نحوه زندگی کردنش بر روی این کره خاکی.

هرچنـد او تلاش کـرد تا انقلاب را در میان مردم فقیـر و تحت سـتم در بولیوی زنده نمایـد، امّا ارتش ملی او را دسـتگیر کرده و سپس اعدام کرد. آنها پیش از آنکـه جسـد او را در مکانـی نامعلوم دفـن نمایند، برای گرفتن عکسـی اسـتراتژیک و به یاد ماندنی در کنار یکدیگر جمع شـدند. آنها می‌خواسـتند به جهان ثابـت کنند که چه گوارا مرده اسـت، و امیدوار بودند که حرکات سیاسـی او با مرگش به پایان برسـد. در واقع، ادعاهایی مطرح شـده بود که این عکس جعلی و ساختگی می‌باشد. آنها، دست‌های او را قطع کرده و در محلول فرمالدئید نگهداری می‌کنند.

امّـا با کشـتن این مـرد، مقامات بولیـوی به طور ناخواسته افسانه او را در جهان گسترانیدند. این عکس، شـباهت قابل توجهی به نقاشـی‌های دوران رنسانس داشت، نقاشی‌هایی که مسیح را از صلیب به زیر آورده بودنـد. هرچند در عکس قاتلان چه گوارا با افتخار در بالای سـر او ایستاده‌اند (افسر حاضر در سمت راست این تصویر، سهوا به زخمی بر روی بدن چه گوارا اشاره می‌کند، که در نزدیکی جایی قرار دارد که زخم آخرین بر پیکر عیسی مسیح وارد شد). صورت چه گوارا که به طرز مرموزی صلح طلبی او را نشـان می‌دهد، بخشش او را هـم توصیف می‌کنـد. مطمئنا، اهمیت تمثیلی این عکس، از چشـم معترضان انقلابـی آن دوران به دور نمانده اسـت. آنها به سـرعت شـعار «چه گوارا زنده است!» را برای تظاهرات‌های خود انتخاب کردند.

تصویری برای تغییر تاریخ

«آلبرت انیشتین با زبانی بیرون از دهان»، آرتور ساس، ۱۹۵۱

شما ممکن است این پرتره به یاد ماندنی را به عنوان پرتره‌ای از شـخصی ارزشـمند دانسته و از آن تجلیل کنید؛ اما هنوز هم منطقی اسـت که با تعجب بپرسـید: «آیـا این تصویـر، واقعا تاریخ را تغییر داده اسـت؟»

بقیه در صفحه ۳۳

بامشاوران مجله

سوال از شما

پسرم سیگار می کشد

مادری خانه‌دار و دارای دو فرزند پسر هستم. همسرم کارگر ساختمانی است، چندی پیش بر حسب اتفاق متوجه شدم که پسر نوجوانم (۱۴ ساله) سیگار می کشد، به محض پی بردن به این مشکل، بسیار شوکه و ناامید شدم که چه خطایی از من سر زده و یا کجای کارم اشتباه بوده که پسرم دچار چنین مشکلی شده است؟ اما مدتی کوتاه گذشت که توانستم احساساتم را کنار بگذارم و تمام هم و غم خود را متمرکز کردم تا به فرزندم کمک کنم تا اگر به سیگار کشیدن معتاد شده اعتیادش را ترک کند. البته در همین گیر و دار یاد پدر خود افتادم که در نوجوانی سیگاری شده بود و قبل از اینکه من به سن نوجوانی برسم به دلیل ابتلا به سرطان درگذشت و شاید دلیل مرگش هم همین بود که مدت‌های مدید سیگار می کشید و حالا همین نگرانی دارد مثل خوره از درون روحم را می خورد و می خواهم بدانم آیا والدین می توانند تأثیر مهمی در مبتلا نشدن فرزندانشان به دخانیات داشته باشند؟ آیا ما می توانیم به او کمک کنیم تا تصمیم گیری بهتری در ترک سیگار داشته باشد؟

البته بگویم که او یک ورزشکار نیمه حرفه‌ای و دانش آموز ممتاز است و در درس‌هایش بسیار موفق

از لطف شما متشکرم زهرا ـ س از اهواز

پاسخ از ما:

همه بچه‌ها آسیب پذیرند

مهم نیست که کودک شما ورزشکار است، شاگرد ممتاز است، ودائما از شما و یا دیگر نزدیکانش بخاطر سیگار کشیدن شکایت دارد. همه‌ی بچه‌ها در معرض خطر اعتیاد به دخانیات هستند. ممکن است شما فکر کنید که فرزند شما سیگاری نخواهد شد چون:

* سن و سال کمی دارد.

* باهوش تر از آن است که سیگار بکشد و از مضرات سیگار آگاه است.

* کسی که در خانواده تان سیگاری نیست.

* خودتان سیگاری هستید و از سیگار متنفر است ودائم از شما می خواهد که ترک کنید.

* پول کافی برای خرید سیگار ندارد.

* ورزش می کند.

* یکی از اقوام نزدیک شما بر اثر سرطان ریه فوت کرده است.

* متاسفانه این فاکتورها هیچ کدام تضمین کننده‌ی اجتناب فرزند شما از کشیدن سیگار نیست.

* هر روز بیشتر از ۲۰۰۰ نوجوان با سیگار آشنا می‌شوند و تقریباً ۰/۲ از دانش آموزان دبیرستانی می گویند اولین بار قبل از سن ۱۳ سالگی سیگار را امتحان کرده‌اند. دیگر گزارش‌ها هم تأیید کننده‌ی این یافته‌هاست. بعضی از جوانان ۱۷ ساله گفته‌اند اولین بار سیگار را در ۸ سالگی کشیده‌اند.

شما می توانید تاثیر گذار باشید:

بیشتر بچه‌هایی که سیگار می کشند می گویند می‌خواهند ترک کنند، تحقیقات نشان می‌دهد که ۷۱٪ از جوانان سیگاری بین ۱۱-۱۷ سال تلاش کرده‌اند که سیگار را ترک کنند اما تنها درصد کمی از آنها موفق شده‌اند، زیرا نمی‌دانند که چگونه باید این کار را انجام دهند و این که نمی‌دانند از چه کسی باید کمک بگیرند. بگذارید فرزندتان بداند که می تواند بدون واهمه با شما صحبت کند، حتی اگر شما رفتارش را تایید نمی کنید. مهم ترین قسمت موضوع این است که شما باید راههای گفتگو را باز بگذارید. چند تیتر آخر به شما در این امر کمک می کند.

زمان صحبت همین حالاست

ضروری است که با فرزندتان در مورد سیگار و دخانیات صحبت کنید. خصوصاً اگر فکر می کنید او کشیدن سیگار را تجربه کرده است، اگر چه بحث و گفتگو راجع به این موضوع در ابتدا آسان نیست، نباید از انجام آن صرفه نظر کنید چون:

راههایی است که این کار را ساده تر می کند:

۱) هنگامی که هر دو با هم مشغول کاری هستید مثلا زمانی که با هم سوار اتومبیل هستید، تلویزیون تماشا می کنید و یا مشغول هر کار دیگری که نیاز به تمرکز فرزندتان نداشته باشد، موضوع را مطرح کنید.

۲) اصرار نکنید که به چشم‌های شما نگاه کند. گاهی برای نوجوان صحبت کردن با شما هنگامی که مستقیم در چشم‌هایتان نگاه نمی کند، آسان تر است.

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

۱۳ قانون تست‌زنی قسمت اول

*** امسال برای اولین بار در کنکور شرکت می کنم. در مورد روانشناسی طراح و حدس گزینه بدون اطلاعات علمی یا با داشتن حداقل اطلاعات تبلیغات زیادی می‌شود که مرا ترغیب به آموختن این روش‌ها کرد، اما پاسخ مناسبی نگرفتم. من بر اساس چه اصولی می توانم از عهده تستهای کنکور بر آیم؟!**

** بارها گفته‌ام که خط مستقیم تنها در هندسه کوتاهترین راه برای رسیدن نیست.

درست است که با کپی برداری گام به گام گذشتگان تنها چیزهایی را کسب می کنیم که در نهایت آنها کسب کرده‌اند، اما برای پیشرفت و کسب درجات بالاتر از آنها می توانیم به جای کپی برداری، الگو برداری کنیم...

به دنبال روش‌های غیر معمول و متحیر العقول نباشید!

با رعایت الگوهای استاندارد مطالعه، یادگیری و دوره در گام بعد باید به آموزش الگوهای صحیح تست‌زنی بپردازیم تا نتیجه مطلوب حاصل شود.

قانون اول (آشنایی با دید طراح): کاملاً صحیح است که برای طراحی تست الگوها و چهارچوب مشخصی وجود دارد، ولی باید این چند امر مهم را در نظر داشت:

۱ ـ همیشه این چهارچوبها در طراحی تستهای کنکور کارشناسی رعایت نمی‌شود.

۲ ـ بودجه‌بندی‌ها، گزینه‌های صحیح (ترتیبات) وانتخاب تیپ سوالات (از نظر سختی) قانون والزام معینی ندارد!

چکیده: منتظر هر نوع سوالی باشید و صرفاً با استفاده از تست‌های سالهای گذشته کنکور امسال رانسبی، پیش بینی کنید.

قانون دوم (چینش سوالات): باتوجه به اینکه هر آزمون استانداردی بر گرفته از منابع تعریف شده از ۳ نوع سوال متوسط، آسان و سخت تشکیل شده باید بدانیم در این مورد هم قانونی وجود ندارد که طراحان را ملزم کند سوالات را از آسان به سخت یا بلعکس بچینند.

چکیده: علیرغم آمادگی شما روز کنکور ممکن است یک، دو یا چند سوال سخت در ابتدای درس کمی شما را برنجاند و سردرگم کند، پس حتماً با آرامش سوالات بعد را بخوانید و منتظر سوالات متوسط و آسان باشید.

قانون سوم (احتمالات در گزینه‌ها): همیشه ممکن است شما بین گزینه‌ها شک کنید. انتخاب گزینه صحیح یا صحیح ترین گزینه باید قطعاً بر اساس اطلاعات و آموزه‌های علمی شما رقم بخورد.

چکیده: فقط در زمانی مجاز به ریسک کردن هستید که با ایجاد اولویت برای یک گزینه، بین دو گزینه صحیح شک داشته باشید!

قانون چهارم (محاسبات عددی): در تمام رشته‌ها دروسی با نیاز به محاسبات عددی وجود

مشاوره کودک و نوجوان

خانم شادی جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۸/۳۰ الی ۱۰/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

۳) صحبت کـردن با جملاتی نظیر: تازگی متوجه شـدم که لباس‌هایت بوی سیگار می‌دهد، بیا کمی در این باره صحبت کنیم.

۴) فکـر نکنیـد که باید به تمـام نگرانی‌های خود یکجـا اشـاره کنید، چون اولین گفتگوی شـما به طول خواهد انجامید.

*** اگر او به شما گفت که «سیگار نمی‌کشد»**

اگر او منکر سیگار کشیدن شد و شما حرف او را باور کردید و باز هم هر از گاهی او را چک کنید. مطمئن باشید که او می‌داند شـما مشتاق صحبت کردن با او هستید و دوست دارید که به سوالات او پاسخ دهید یا به او کمک کنید که پاسخ سوالاتش را بیابد. معنای سیگاری بودن برای افراد مختلف را به او خاطر نشان کنید مثلا ممکن است فرزند شما تصور کند که کشیدن سیگار هر از گاهی در یک میهمانی یا در ماشین اهمیتی ندارد.

امـا این موضوع اهمیـت دارد. به او بگوئید که اگر گاهی احسـاس می‌کند که تمایل دارد سیگار کشیدن را امتحان کند، حتی ۱ یا ۲ بار باید آن را با شما در میان بگذارد بدون اینکه نگران عصبانیت شما باشد.

*** اگر متوجه شدید او «دروغ می‌گوید»**

اگر فرزندتان سـیگار کشـیدن را انکار کرد و شما بـاور نکردیـد، نگذارید که این موضـوع مانع ارتباط و گفتگوی بیـن شـما و او شـود. غیر معمول نیسـت که نوجوانان راجع به سـیگار کشیدن خود دروغ بگویند. اگر شـما می‌توانید راجع بـه نظرات و معیارهای خود بخوبی با فرزندتان گفتگو کنید؛ او خواهد فهمید که شما با این کار او مخالفید و ممکن است نگران عکس العمل شما شـود. خیلی از نوجوانان ممکن است به بهانه‌ی از این دسـت بیاورند که «من فقط سـیگار را فقط بخاطر دوستم نگه داشـته بودم».» چون دوستانم در ماشین سیگار می‌کشیدند لباس من هم بوی سیگار می‌دهد» و یا خیلی راحت می‌گویند «شما به من اعتماد ندارید» دروغ گفتـن او برای شـما می‌توانـد نگران کننده باشد. سعی کنید واکنش‌های تندی نشان ندهید و یا به او برچسـب دروغ نگوئید. در مورد عذر و بهانه‌های او بحث و مشـاجره نکنید؛ این کار فقط وقت و انرژی شما را هدر می‌دهد. به خاطر داشـته باشـید که هدف شما اثبات قضیه نیسـت، هدف باز نگه داشتن گفتگواست. روی مسـأله دروغگویـی تمرکز نکنید، روی سـیگار کشـیدن تمرکز کنید. می‌توانید به او بگویید: ((خیلی خوب حالا فرض می‌کنیم که تو سیگار نمی‌کشی اما بیا تا باز هم راجع به این مسأله صحبت کنیم....))

*** اگر او «به سیگار کشیدن اقرار کرد»**

اگر فرزندتان اقرار کرد که سیگار می‌کشد، شما باید او را به خاطر صداقتش تشویق کنید. مثلا به او بگوئید: «اینکه تو آنقدر عاقل و بالغ شـدی که این موضوع را با من در میان بگذاری مرا تحت تاثیر قرار داد؛ بیا تا با هم در این باره حرف بزنیم.»

*** پرسش‌های شما باید صحیح و درست باشد:**

اگر خیلی سـریع از یک نوجوان بپرسید: چرا سیگار می‌کشـی؟ او قادر نخواهد بود جواب شـما را بدهد، پس بهتر است مسأله را ساده‌تر و اختصاصی‌تر مطرح کنید: به او بگوئید که می‌خواهید با او راجع به اینکه اصولا چرا او باید سیگار بکشد صحبت کنید. از او بپرسید که آیا نگران نیست که این عادت در او تثبیت شود؟ سـعی کنید که بفهمید او چقدر سـیگار می‌کشد؟ چنـد وقت یکبار ایـن کار را می‌کند؟ چگونه این کار را شروع کرده است؟ به خاطر داشته باشید که شما نباید نقش یک مفتش را داشته باشید،

*** «من باید بدانم چه کسی به تو سیگار می‌دهد»؟**

او فرزند شماست و هدف شما این است که دریابید چه چیزی او را جذب سـیگار می‌کند و چه مشکلات و چه مسائلی دارد که می‌خواهد آن را با سیگار کشیدن حـل کند؟ مثلا ممکن اسـت او به شـما بگوید که در مواقعی که تحت فشار و استرس است سیگار می‌کشد. این فرصتی اسـت که او احساساتش را بیان کند و شما بفهمیـد که چه حوادثی در زندگـی او جریان دارد. از او بخواهیـد که به شـما بگوید این روزها چه چیزهایی موجب ایجاد فشار و تولید استرس برای او هستند.

*** «خیلی‌ها سیگار می‌کشند ولی سرطان نمی‌گیرند.»**

بجای مشـاجره در مورد آمار بر احساسات و افکار آن‌هـا تکیـه کنید. مثلاً به او بگوئید: «می‌دانم که تو در حال حاضر نگران سلامت خود نیستی، اما من هستم و دلیلش هم سرطان نیست، بلکه دلایل دیگری هم دارد، بیا تا در این مورد با هم صحبت کنیم ولی بعدا حتما باید این کار را انجام دهیم. وقتی نوجوان احسـاس ناراحتی می‌کند به سراغ شما خواهد آمد. حتی وقتی کودک با شـما مشاجره می‌کند و به نظر نمی‌آید که گوش کند، مطمئن باشـید که حرف‌های شـما را می‌شـنود و این حرف‌ها بر رفتارش تاثیر خواهند گذاشت.

آرزو شاکری



دارند که معمولاً خطا در این محاسـبات باعث کاهش نمره کسب شده خواهد شد. عموماً در محاسبه بار دوم و بازنگـری مجـدد این خطاها در صورت تغییر گزینه بدست آمده بیشتر نیز می‌شود.

چکیده: عجله برای از دسـت ندادن زمان باعث افزایش بی‌دقتی در این تیپ سوالات است. یا به میدان رقابت پای نگذارید یا در میدان نتیجه مثبت کسـب کنید. اغلـب داوطلبان در کنکور وقت اضافه خواهند آورد!

قانون پنجـم (روش مواجهه با تسـت) منطقی بـه آزمون نگاه کنیـد. آزمون بر گرفته از تعدادی سـوال است که این سوالات شامل صورت و گزینه‌ها هستند. به جای کارهـای پیچیده به این سـوالات به شـکل مهره‌های شطرنجی نگاه کنید که اگر درست بازی کنید شما را به پیروزی می‌رسانند...

چکیده: مطالعه دقیق صورت سوال، خط کشیدن زیر داده‌ها، خواسته‌ها و افعال منفی یا مثبت را جدی بگیرید. بی‌دقتی و عجله شما را به جز پاسخ غلط به چیزی نمی‌رساند.

قانون ششم (تسـت‌های دامدار) درصد کمی از سوالات با دام‌های آموزشی طراحی می‌شوند. تستهایی با پاسخ‌های مشابه که فقط در جزئیات پاسخ‌ها تفاوت دارند یا تسـت‌هایی با دو، سـه و چهار پاسخ صحیح که باید صحیح‌ترین پاسخ انتخاب شود.

هفت خان دام‌ها:

دام اول ـ ۱) تسـتهایی با گزینه‌های درسـت با ظاهر غلط (گزینه‌های آخر)

۲) تسـتهایی با گزینه‌های غلط به ظاهر درست (گزینه‌های اول)

۳) تستهایی با ترتیب گزینه مشکوک

دام دوم: طـراح با اسـتفاده از کلمات و عبارات گمراه کننده داوطلب را گمراه می‌کند!

دام سـوم: طـراح با آوردن اطلاعـات زائد در تست، ذهن داوطلب را منحرف می‌کند

دام چهارم: معمولاً نکات کوچک مورد بی‌توجهی قرار می‌گیرند

دام پنجم: می‌توان از پیش زمینه ذهنی داوطلب برای به تله انداختنش استفاده کرد

دام ششـم: اصولاً کنکوری‌ها افراد خوش‌باوری هستند

دام هفتم: کلمات و عبارات مشـابه به سادگی با هم اشتباه می‌شوند

چکیده: مطالعه مفهومی، استمرار در تست زنی و کسب پاسخ نهایی همچنین اتکا به آموزه‌های علمی از یـک طرف و دقـت در مطالعه صورت تسـت و گزینه‌ها تنها راهکار نجات از این دام‌هاست.

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیـل پایه یک دادگسـتری و کارشناس ارشـد حقوق خصوصی)
چهارشـنبه‌ها از سـاعت ۱۴/۳۰ الـی ۱۶ بـا شـماره تلفـن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره پزشکی
خانم دکتر لیلا شکری
جراح و متخصص زنان و زایمان
سه‌شـنبه اول هر ماه از ساعت ۸ تا ۹ با
شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸
(مشاوره بعدی سه شنبه هفتم شهریور ماه)

خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا به وقت مرگ از دست ● سعدی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر ـ بند زنان

تاوان سنگین اشتباه



سن و سالی نداشت. گفت که داوطلبانه برای مصاحبه آمده است. پرسیدم:

ـ چه چیز باعث شد که بیایی؟

لبخندی زد و گفت:

*به این خاطر که شاید از بین کسانی که داستان زندگی مرا می خوانند حتی یک نفر هم شده اشتباه مرا تکرار نکند و خودش را بدبخت نکند.

اشک در چشمهایش حلقه زد و با بغضی که در گلویش چنبره زده بود، ادامه داد:

*اگر چه من قربانی تصمیم گیری خانواده ام شدم، اما بعد خودم هم راه را اشتباه رفتم و عاقبت سر از زندان درآوردم. والان با ۲۷ سال سن باید یک حبس ۱۵ ساله را تحمل کنم. اجازه بدهید از اول برایتان بگویم. از خانواده خودم و ازدواج ناخواسته ام و سرانجام جرمی که مرتکب شدم و روانه زندان شدم.

پدرم اصالتاً اهل یکی از شهرهای خراسان رضوی است، اما سالها قبل به تهران مهاجرت کرد و ساکن اطراف کرج شد. همانجا هم ازدواج کرد. همه هشت فرزندش هم همین جا به دنیا آمدند و بزرگ شدند.

پدرم کارمند یک نهاد دولتی بود و مادرم خانه دار. پنج برادر و دو خواهر دارم و خودم فرزند ششم خانواده ام. از دوران کودکی ام خاطره خاصی ندارم. مثل همه بچه ها پر از انرژی بودم و سرشار از امید. امیدهایی که خیلی زود پژمرد!

تازه کلاس اول راهنمایی را تمام کرده بودم که یکی از دوستان صمیمی برادرم به خواستگاری ام آمد.

من فقط ۱۳ سال داشتم و هیچ درک درستی از زندگی مشترک نداشتم اما می دیدم که همه حتی برادرم مخالف این ازدواج هستند. تنها پدرم بر این کار اصرار داشت. خواستگار من ۱۰ سال از من بزرگتر بود. جوان خوب و سالمی به نظر می رسید و پدرم به همین خاطر اصرار داشت این ازدواج سر بگیرد. معتقد بود در این دوره جوان پاک و سالم کم است. من به تنها چیزی که فکر می کردم روز عروسی و پوشیدن آن لباس سفید و پف دار با تور و گلهای زیبا بود. اینکه دیگر برای خودم خانه ای دارم و زندگی مستقلی تشکیل می دهم! تمام آنچه از زندگی مشترک می دانستم همین بود و بس.

به هر حال به رغم مخالفت همه، از آنجا که پدرم موافق بود، این ازدواج سر گرفت. بعد از ازدواج، از شوهرم خواستم تا اجازه بدهد در مدرسه شبانه درس بخوانم. او مخالفتی نکرد و من دومین سال راهنمایی را در خانه شوهرم خواندم، اما مادرشوهرم آنقدر نق زد و مخالفت کرد که شوهرم اجازه ادامه تحصیل به من نداد. اگر چه من با ریختن نفت به روی خودم و تهدید به خودکشی سعی کردم نظر او را عوض کنم. اما آنها با خبر کردن برادرهایم، مساله را فیصله دادند و به این ترتیب پرونده درس خواندن من برای همیشه بسته شد.

با منتفی شدن مسأله درس خواندن من، زندگی برایم خسته کننده و یکنواخت شده بود. از طرف دیگر رفتارهای شوهرم کم کم باعث آزارم می شد. اغلب شبها خیلی دیر به خانه می آمد. وقتی هم از او سوال می کردم با جوابهای تند و سر بالا پاسخم را می داد. با همه کم تجربگی و بچگی ام، حضور یک زن دیگر را در زندگی ام احساس می کردم. این احساسم وقتی به اطمینان رسید که از گوشه و کنار چیزهایی در مورد هرزگی شوهرم شنیدم، اما باور نمی کردم. در خانواده ما این مسائل وجود نداشت. به همین خاطر پذیرش این موضوع واقعاً برایم سخت بود. باردار که شدم توقع توجه بیشتری را از همسرم داشتم، اما برای او حتی این شرایط من، عادی بود. دخترم که به دنیا آمد فکر می کردم شیرینی حضور یک کودک باعث تغییر رفتار او و خانواده اش شود اما رفتارها بدتر هم شد چرا که آنها پسر دوست بودند و برای فرزند دختر هیچ ارزشی قائل نبودند. نه تنها با من که حتی رفتار خوبی با فرزندم هم نداشتند. مدتی گذشت. دخترم پنج ساله بود که پسرم به دنیا آمد. تولد او برای من مثل یک معجزه بود. امیدوار بودم او بتواند به این زندگی آشفته سر و سامانی بدهد. که اتفاقاً همین طور هم شد. برای چندین ماه، رفتار همه تغییر کرد. باورم نمی شد اینها همان آدمهایی باشند که وقتی دخترم به دنیا آمد آن رفتار سرد و حتی غیرمحترمانه را با من داشتند. اخلاق و رفتار شوهرم واقعاً تغییر کرده بود، شبها خیلی زود و دست پر به خانه می آمد.

می گفت و می خندید و با بچه ها بازی می کرد. من هم همه تلاشم را می کردم تا محیط خانه را برای او جذاب تر کنم. غذاهایی را که دوست داشت آماده می کردم. به سر و وضع خودم و بچه ها می رسیدم و همه چیز را در حد توانم خوب اداره می کردم. اما... اما بعد از جشن تولد یک سالگی پسرم، کم کم اوضاع تغییر کرد، خصوصاً از وقتی که شوهرم را به دلیل فساد اخلاقی اش اخراج کردند. از آن زمان به بعد عصبی و تندخو شده بود. به همه چیز ایراد می گرفت. دوباره شب دیر آمدنهایش شروع شد.

کم کم وقاحت را به حدی رساند که گاهی اوقات کسانی را که با آنها دوست بود به خانه می آورد. اوایل اعتراض می کردم، اما وقتی جواب اعتراض هایم را با کتک گرفتم، دیگر سکوت کردم و فقط تحمل کردم و به هیچ کس هیچ نگفتم. نمی خواستم خانواده ام را درگیر این موضوع کنم. خجالت می کشیدم به آنها بگویم شوهرم آدم هرزه ای است. اگر چه شاید آنها خودشان از رفتار او به این موضوع پی برده بودند.

بعد از اخراج شوهرم، چون دست و بالمان تنگ بود، من همراه یکی از دوستانم اقدام به دایر کردن یک کاروان زیارتی کردم و هر از چندی متقاضیان را به قم،

جمکران، مشهد، شیراز و یا اصفهان می‌بردیم.

این کار کمک خرجی خوبی برای خانه بود. ضمن اینکه از محیط متشنج خانه دور می‌شدم، شوهرم هم بدش نمی‌آمد من کمتر خانه باشم. چند مرتبه از او خواستم همراه ما بیاید، او شب وسایل‌اش را جمع می‌کرد و روز بعد پشیمان می‌شد و نمی‌آمد. وقتی اعتراض می‌کردم با فحاشی او روبرو می‌شدم. رکیک‌ترین حرفها را می‌زد که تو باید خودت خرج خودت را در بیاوری! البته در همین مدت بیکاری‌اش هم خانواده من مخارج زندگی‌مان را تأمین می‌کردند. اما با این حال او هر وقت عصبانی می‌شد با الفاظ زشت و رکیک از من می‌خواست تا خرجم را در بیاورم.

در این شرایط بد، من به یکی از دوستان شوهرم که خیلی با هم صمیمی بودند و با هم رفت و آمد خانوادگی هم داشتیم اعتماد کردم و تمام مشکلات زندگی‌ام را در میان گذاشتم و خواستم تا کمکم کند. به هر حال او دوست صمیمی شوهرم بود و اخلاق و رفتارش را دیده بود امیدوار بودم شاید با نصیحت‌های او کمی سر به راه شود. دوست شوهرم که مجرد بود، از من خواست تا صبر کنم. حداقل به خاطر بچه‌ها. او می‌گفت که شوهرم ذاتاً اخلاقش خراب است و من یا باید تحمل کنم یا طلاق بگیرم. من قبل از آن چند مرتبه از شوهرم خواستم تا طلاقم دهد ولی او تا حرف طلاق می‌آمد، زیر و رو می‌شد! هیچ چیز برایش بدتر از آن نبود که بگویم می‌خواهم طلاق بگیرم!

اگر چه هیچ وقت دلم نمی‌خواست خانواده‌ام از مشکلم بدانند اما برای حل مشکلم حتی به آنها هم رجوع کردم، اما آنها هیچ وقت پشتوانه خوبی برایم نبودند. تا وقتی که شوهرم نیامده بود حرفهایم را تصدیق می‌کردند و بعد هم قول می‌دادند که با او صحبت کنند. اما همین که شوهرم می‌آمد همه حرفهایشان را فراموش می‌کردند و جوری حرف می‌زدند که انگار من اشتباه کردم و باید از شوهرم عذرخواهی کنم!

من یازده سال این زندگی را تحمل کردم اما حتی یک بار به حالت قهر به خانه پدرم نرفتم تا اینکه...

چهارمین روز فروردین سال ۸۳ بدترین روز زندگی من بود. آن روز بعد از یک مشاجره طولانی با شوهرم به حدی از زندگی خسته شدم که تصمیم گرفتم خودکشی کنم. شوهرم به بهانه خرید غذا برای ماهی‌های آکواریوم‌اش از خانه بیرون رفته بود و من مرگ موش را از کابینت در آوردم و به این فکر می‌کردم که فقط با خوردن مقداری از آن از این زندگی نکبت‌بار خلاص می‌شوم. در همین موقع تلفن خانه زنگ زد. دخترم گوشی را برداشت و با شنیدن صدای او که با همان سادگی کودکانه‌اش گفت: «عمو، مامان و بابا دوباره دعوا کردند و مامان می‌خواهد خودش را بکشد!» فهمیدم دوست شوهرم است.

او از دخترم خواست تا گوشی را به من بدهد. اما من نگرفتم و دخترم خداحافظی کرد و گوشی را سر جایش گذاشت. آن زمان من هیچ احساس عاطفی به او نداشتم. او فقط به عنوان یک رازدار در زندگی من حضور داشت. کسی که تلاش می‌کرد تا یک زندگی پابرجا بماند و از هم نپاشد. یک ربع بعد از تلفن او، زنگ خانه به صدا در آمد. در را باز کردم، دوست شوهرم بود. او سریع خودش را داخل رساند و وقتی دید همگی سالم هستیم نفس راحتی کشید و گفت تا وقتی شوهرم نیاید آنجا می‌ماند تا مطمئن شود که من کار اشتباهی نمی‌کنم.

به هر حال حدود ۲۰ دقیقه‌ای او در خانه ما بود و با بچه‌ها بازی کرد. و از من خواست تا اگر واقعاً دیگر تحمل ندارم تا پایان ایام عید صبر کنم و آن وقت برای زندگی‌ام تصمیم جدی بگیرم. نه اینکه خودم را بکشم چون بچه‌هایم به من احتیاج دارند!

حرف او کاملاً منطقی بود. احساس می‌کردم کمی آرام شده‌ام. در همین موقع شوهرم برگشت. من نمی‌خواستم شوهرم بفهمد در نبود او دوستش به خانه آمده. می‌دانستم همین را بهانه می‌کند و تا مدتها برای دعوا مرافعه بهانه دارد پس از او خواستم به سمت پله‌های پشت بام برود و وقتی شوهرم وارد خانه شد او از خانه خارج شود.

به فاصله چند دقیقه بعد از آمدن شوهرم، دوباره زنگ زدند. این بار خانواده شوهرم بودند که گویا متوجه دعوا و درگیری من و شوهرم شده و برای وساطت آمده بودند!

به هر حال آنها تا ساعت ۱۱ شب منزل ما بودند. شب بعد از رفتن آنها شوهرم در حیاط و در راهرو و در واحد را قفل کرد. معمولاً هیچ شبی این کار را نمی‌کرد، اما آن شب نمی‌دانم چرا همه درها را قفل کرد. در تمام این مدت من اضطراب و استرس داشتم که آن بنده خدا بالای پله‌ها گیر افتاده است. من تا صبح خوابم نبرد. نزدیک ساعت ۷ صبح زنگ در خانه را زدند. شوهرم آیفون را برداشت و چون کسی جواب نداد، رفت از پنجره راهرو و بالا ببیند چه کسی پشت در است که ناگهان آنها همدیگر را دیدند...

صدای دعوا و بگو و مگوهایشان را می‌شنیدم. بعد هر دو آمدند پایین.

شوهرم همیشه یک چوب پشت پشتی می‌گذاشت. آن را برداشت و شروع به کتک زدن من کرد. دوست شوهرم قرآن را از سر سفره هفت‌سین برداشت و به آن قسم خورد که چیزی بین ما نیست. اما شوهرم قرآن را از او گرفت و به دیوار کوبید! اینجا بود که دوست او عصبی شد و با هم درگیر شدند. کار از درگیری لفظی به فیزیکی کشید و هر دو به جان هم افتادند. نمی‌دانم چه شد که ناگهان آرنج دوست شوهرم به گلوی شوهرم فرو رفت و نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که ناگهان او سیاه و کبود شد.

دوست شوهرم خواست به اورژانس زنگ بزند اما من خواهش کردم که برود و اجازه بدهد خودم مشکل را حل کنم. او با اصرار من رفت. بعد از رفتن او من چند دقیقه‌ای دور خودم می‌چرخیدم و نمی‌دانستم چه کنم. بالاخره به فکرم رسید که دخترم را از خواب بیدار کنم و بعد پسرم را بیدار کردم و بعد هم سراغ همسایه‌ها رفتم، دو سه نفری آمدند اما هیچ کس جرأت نداشت به او دست بزند. بالاخره با رسیدن خانواده شوهرم او را به بیمارستان رساندیم او حدود ۲۰ دقیقه در بیمارستان زنده بود و بعد تمام کرد.

بعد از مرگ او مرا به آگاهی بردند. من شش روز در آگاهی بودم. در این مدت به هیچ چیز اعتراف نکردم. هیچ برخورد بدی هم با من نشد.

اما بعد از شش روز وقتی در حال بازجویی بودم دوست شوهرم آمد و مرد و مردانه به همه چیز اعتراف کرد و گفت که من در قتل شوهرم نقش نداشته‌ام و او این کار را کرده است. آن شب من تا ساعت ۹/۳۰ در بازداشتگاه بودم. وقتی آمدم بالا دیدم او همه چیز را گردن گرفته. بعد از محاکمه او به اعدام محکوم شد و من به پانزده سال حبس!

دقیقاً ۳۵ روز قبل حکم او اجرا شد و من هم از آن تاریخ تا الان در زندانم. در این مدت من یک بار هم از مرگ شوهرم ناراحت نشدم. او طوری رفتار کرده بود که حتی بچه‌هایش هم دوستش نداشتند، متأسفانه در زمان وقوع حادثه من فرزند سومم را باردار بودم و حالا ماحصل ازدواجی که فقط یک خواسته تحمیلی بود، سه فرزند است که این روزها نه پدر دارند و نه مادر! امیدوارم خدا کمکم کند بتوانم بعدها اشتباهاتم را جبران کنم و برایشان مادر خوبی باشم. ■

در پرانتز

(در مورد مقوله ازدواج در این مجال اندک بارها سخن گفته‌ایم.

اینکه بعد از تولد، بزرگترین حادثه زندگی انسان، ازدواج است و تنها هنگامی این اتفاق سرنوشت خوبی را برای دو طرف رقم خواهد زد که از روی شناخت و درک و فهم متقابل باشد. اما نه اینکه دختر بچه ۱۳ ساله‌ای را از پشت میز نیمکت مدرسه بلند کنند و سر سفره عقد بنشانند و بعد هم خیالشان راحت که دخترمان شوهر کرده!

پر واضح است چنین ازدواجی سرنوشت بهتری نخواهد داشت. البته این اولین اشتباه این ازدواج بود. دومین و بزرگترین مشکل این بود که این زن جوان وقتی متوجه مشکلات عدیده شوهرش شد، آن را از خانواده‌اش پنهان کرد و وقتی موضوع را آشکار کرد که دیگر کار از کار گذشته بود و دو فرزند در این زندگی در حال رشد و نمو بودند. او حتی در برخورد منفعلانه خانواده‌اش می‌توانست با مراجعه به مراکز مشاوره از کسانی که در این امور تجربه و تبحر دارند کمک بخواهد و یا به مراجع قضایی مراجعه کند. متأسفانه او به جای استفاده از راهکاری درست و اصولی، راه حل غیرمنطقی در پیش گرفت. مشاوره پنهانی با دوست شوهرش که پسر مجردی بود قاعداً نمی‌توانست راهکار مناسبی باشد و به این ترتیب باعث مرگ جوانی شد که در این قضیه هیچ نفعی نداشت.

او برای حل مشکلی که چندین راه حل داشت، باعث مرگ دو انسان شد. عذاب وجدان کمترین مجازاتی است که او به تاوان گناه خود تا پایان عمر با آن درگیر است)

به خواب رفته را می‌توان بیدار کرد، اما آنکه خود را به خواب زده است، هرگز
•مثل انگلیسی

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

خلاصی از پیچ و خم‌های عجیب زندگی

فکر و خیالهایم کم نبود... از یک طرف دلواپس وضعیت شوهرم بودم. از طرف دیگر پسرم وقت سربازی‌اش بود و حاضر نمی‌شد خودش را معرفی کند، از همه اینها گذشته مادرم آلزایمر گرفته بود و پدرم اصرار داشت برود شهرستان و یک زن جدید بگیرد و...

همه چیز به هم ریخته بود. مهوش تنها خواهرم سالها بود که به خارج از کشور کوچ کرده بود. برادر ناتنی‌ام هم هیچ علاقه‌ای به شنیدن مشکلات ما نداشت. حالا خودم مانده بودم با این حجم وسیع مشکلات. حسین شوهرم بعد از ۱۷ سال کار در یک شرکت، اخراج شده بود. در واقع شرکت دچار مشکلات مالی شدید شده بود و به اجبار یک عده را اخراج کردند. شوهر من هم یکی از آنها بود. خدارا شکر مشکل مالی نداشتیم. حقوق بیکاری حسین از یک طرف، اجاره زیر زمینمان از طرف دیگر، خرج زندگی را می‌داد... دخترم مهندس برق بود و در یک شرکت بزرگ کار می‌کرد و درآمدش خیلی خوب بود. اما امان از دست پسرم حامد... دو سال از موعدی که باید خودش را به سازمان نظام وظیفه معرفی می‌کرد گذشته بود و حاضر نمی‌شد به سربازی برود. یک جورهایی از سربازی می‌ترسید. برای همین نه می‌توانست جایی استخدام شود و نه معامله‌ای بکند. بلاتکلیفی هم خودش را کلافه کرده بود و هم من...

از طرف دیگر مادرم آلزایمر گرفته بود. پرت و پلا زیاد می‌گفت. یک وقت‌هایی از خانه بیرون می‌رفت و گم می‌شد. من باید چادر سر می‌کردم و در به در دنبالش می‌گشتم. چند بار با ماشین کلانتری آوردنش دم در خانه... پدرم هم فیلش یاد هندوستان کرده بود و می‌گفت چون مادرتان دیگر عقل و حواس درست و درمانی ندارد من می‌خواهم بروم زن بگیرم... باور کنید یک روزهایی دلم می‌خواست سر به کوه بگذارم. حسین از اینکه خانه‌نشین شده بود خیلی عصبی بود. مدام بهانه‌گیری می‌کرد. روزی دو پاکت سیگار می‌کشید و هر چه می‌خواستم دلداری‌اش بدهم فایده‌ای نداشت.

زندگی برایم مثل یک جهنم بود. هر دفعه که به مهوش زنگ می‌زدم و می‌گفتم پاشو بیا ایران کمکی به من بکن، می‌گفت: نمی‌تونم... تو از مامان و بابا مراقبت کن، عوضش سهم ارث من مال تو...

آخه این هم شد حرف؟! خدا می‌داند چقدر دلگیر می‌شدم، اما چاره‌ای نداشتم. تا اینکه یک روز وقتی حسین با پسرمان دعوایش شد و صدای داد و فریادشان تو کوچه پیچید، اعصابم به هم ریخت و تا به خودم آمدم دیدم لبم کج شده، گر گرفته‌ام و نمی‌توانم سر پا بایستم. دیگر چیزی یادم نمی‌آید تا چشم باز کردم و دیدم تو بیمارستان هستم. دکتر گفت، یک سکته مغزی خفیف رارد کرده‌ام ولی سکته بعدی نمی‌تواند به این راحتی رد شود و دوباره شانس نخواهم آورد.

یک دفعه زدم زیر گریه و مشکلاتم را برای دکتر تعریف کردم، تا به آن روز فکر نمی‌کردم این مشکلات قابل حل باشد. دکتر بهم توصیه کرد بروم پیش یک روانکاو تا به من کمک کند. با خشم گفتم: ـ مگر من دیوانه شده‌ام که بروم پیش روانکاو... مشکلات من پیدا شدن یک کار برای شوهرم، سر به زیر شدن پسرم، سلامتی مادرم، از خر شیطان پایین آمدن پدرم و آمدن خواهرم خوب می‌شود. اینها را یک روانکاو می‌تواند حل کند؟

دکتر خنده کوتاهی کرد و سرش را تکان داد و گفت: بله... مشکلات حل می‌شود. به شرط اینکه شما جور دیگری به این مسایل نگاه کنید... حرفهای دکتر اصلاً به دردم نمی‌خورد ولی به اصرار دخترم یک وقت از روانکاو گرفتم... جلسات اول فقط تند تند حرف می‌زدم. گریه می‌کردم. خشمگین می‌شدم و از مطب بیرون می‌زدم. اما باز هم به اصرار دخترم جلسه بعد می‌رفتم پیش روانکاو...

هزینه جلسات را دخترم می‌داد... یواش یواش حس کردم دارد چیزی در من عوض می‌شود. یک چیز مهم... هر چند مشکلات سر جایش بود ولی انگار نگاه من به مسایل تغییر کرد. دیگر هر روز صبح با اضطراب حسین را از خواب بیدار نمی‌کردم که فکر و چاره‌ای بکند. به این و آن رو بزند بلکه کاری پیدا کند...

حامد را به حال خودش گذاشتم. باید خودش به این نتیجه می‌رسید که دیر یا زود این دو سال سربازی را باید شروع کند. طبق توصیه دکتر خانه مادرم را عوض کردم و آوردم نزدیک خانه خودمان... از خواهرم خواستم هزینه یک پرستار را پرداخت کند. مهوش هم قبول کرد. روزی یک بار به مادرم سر می‌زدم. پرستار همه کارها را می‌کرد. دیگر پدرم غر نمی‌زد که غذا ندارد، لباسهایش شسته نمی‌شود... در آن خانه محیط آرام‌تر شده بود. مهوش هم سر ماه پول پرستار را می‌فرستاد...

بعد از چند ماه انگار آن تلاطم و سردرگمی تمام شده بود. حسین کاری پیدا کرد و نیمه‌وقت مشغول شد. حامد هم چند جلسه‌ای رفت پیش مشاور تا ترسش از سربازی حل شود... بالاخره یک روز با صورتی مضطرب و رنگ پریده گفت: رفتم دفترچه خدمت گرفتم...

بغلش کردم بهش اطمینان دادم در کنارش هستم و این دو سال مثل باد خواهد گذشت...

بعد از یک سال که از جلسات روانکاوی من گذشت، حس کردم آدم دیگری شده‌ام.

شاید ظاهراً مشکلات به طور ناخودآگاه حل شد ولی به قول روانکاوم، وقتی زن خانه در سلامت روح به سر ببرد و با آرامش خانواده را مدیریت کند، مشکلات هم حل می‌شود ولی در تنش و اضطراب و جنگ اعصاب مشکلات مثل کلاف درهمی می‌شود که هیچ کسی نمی‌تواند گره‌ای از آن را باز کند.

حق با او بود. حالا بعد از سه سال دارم نتیجه آرامش روحم را می‌بینم... هر چند حسین هرگز نتوانست شغل مناسب را پیدا کند ولی حالا با همین کار نیمه‌وقت راضی است. در عوض در امورات زندگی پدر و مادرم به من کمک می‌کند... مهوش هم راضی است. دیگر مدام بهش تلفن نمی‌کنم که غرغر کنم. او را موظف کردم وظیفه‌اش را هر طور هست انجام دهد...

حامد هم از سربازی برگشته. هنوز شغل مناسبی پیدا نکرده ولی من به عنوان مادرش حالا شده‌ام یک تکیه‌گاه، محرم رازها... هر وقت دلواپس آینده می‌شود می‌آید پیش من و درد دل می‌کند. این چیزی است که قبلاً اصلاً وجود نداشت. آن موقع‌ها من زن سخت‌کوشی بودم که همیشه مشکلات دور من حلقه می‌زد و از حل آنها عاجز بودم.

بعد از یک روز تلاش دست آخر هیچ مشکلی حل نشده بود. خستگی به تنم می‌ماند. نمی‌توانستم درست فکر کنم. واقع‌بین باشم در عوض روح و جسمم لحظه به لحظه داشت تحلیل می‌رفت...

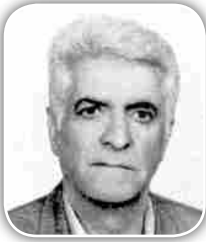
حالا هر چند مادرم هنوز بیمار است و بیماری‌اش در حال پیشرفت است اما همه سعی خودم را می‌کنم که در مراقبت از او کم‌کاری نکنم... از همه مهم‌تر حالا از خودم راضی هستم و می‌دانم شخص مفید و تأثیرگذاری هستم...

■



داود غرانوش

یادی از اخوی دونده دوهای استقامت ایران



مسؤول فوتبال، دو و میدانی کار است و برعکس آن....؟!

از دونده‌های اسبق تیم ملی دو و میدانی ایران بوده و رشته‌اش نیز دوی استقامت و سال‌ها نیز مدیریت قسمتی از ورزشگاه شهید شیرودی را بر عهده داشته است.
خدامراد اخوی، متولد تهران است، از سال‌های ۱۳۳۵ پا به پیست‌های دو و میدانی گذاشت و به عنوان یک دونده استقامت بارها رکورددار بوده و بهترین نتایج را از خود بر جای گذاشته است.
او هم اکنون مدیریت خانه تکواندو را بر عهده دارد!



مسابقات قهرمانی باشگاه‌های تهران در سال ۱۳۵۱ پیست دو و میدانی ورزشگاه آزادی: یافتیان (۸)، اخوی (۲۳)، غفوری‌زاده (با لباس) و...

مربیان و الگویم

دوران نوجوانی من در محله چهارراه حسابی الهیه ـ همان محل تولدم ـ سپری شد و دو و میدانی را نیز پس از اتمام تحصیل در دبیرستان به طور مستمر ادامه دادم.

البته قبل از آن در دبیرستان به ورزش‌های فوتبال و والیبال علاقه داشتم. اما به دوها نیز که استقامت نیز جزو آنها بود ـ علاقه بیشتری داشتم. راستش خودم مربی خودم بودم. چون قهرمانان بسیاری چون باغبانباشی را می‌دیدم، از آنها الگو می‌گرفتم و حرکات و تمرین آنها برایم آموزنده بود.

سالها بعد هم ازدواج کرده‌ام و همسر خوبی دارم و دارای ۲ فرزند یک پسر و یک دختر می باشم. پسرم در رشته تکواندو فعالیت دارد و دانشجوی دانشگاه علمی کاربردی است و مدرک مربی گری و داوری دارد. او کارمند یک شرکت است. دخترم هم دیپلمه است و در فدراسیون تکواندو مشغول است، البته خودم هم چون مسؤولان دو و میدانی کشور از من استفاده نمی کنند، در فدراسیون تکواندو هستم و مدیریت خانه تکواندو را بر عهده دارم و باز نشسته سازمان تربیت بدنی هستم و مربی ورزش و نجات غریق درجه ۱ و داور درجه یک، مربی درجه یک و پیشکسوت دو و میدانی.



سال ۱۳۴۸ مسابقات دوی استقامت کشوری. خدامراد اخوی زودتر از رقبا به خط پایان رسیده و قهرمان شده است.

تیم‌های شمیرانات

برای اینکه تمرینات مستمری را پشت سر بگذارم، به تیم‌های دارایی شمیران جذب شدم و بارها در دوهای استقامت قهرمان شمیران بودم. در باشگاه شعاع اختیاریه هم عضو بودم و تیم دو و میدانی شمیران را خودم تشکیل دادم. بعدها جذب تیم استقلال شدم و همراه دونده‌هایی چون مرحوم رضا انتظاری، حبیبی، علاءالدینی و بسیاری دیگر بارها قهرمان ایران، رکورددار ایران و عضو تیم ملی شدیم. من ۸ سال عضو تیم ملی و حدود ۲۰ سال هم قهرمان شمیرانات بودم.

زیر ۳۴ دقیقه

من در سال ۱۳۴۲ به علت تمرینات خوب و قدرت بدنی برتر توانستم در مسابقات قهرمانی ایران بر دوندگان دیگر پیروز شده و ماده ۱۰۰۰۰ متر را زیر ۳۴ دقیقه بدوم و یک حد نصاب خوب از خودم بر جای گذارم. زمان من ۳۱/۵ دقیقه بود که بعدها احمد میرحسینی و ابوذر در سال ۱۳۴۷ آن را به ۳۱/۴۰ و ۳۲/۱۰ دقیقه رساندند. سال ۱۳۴۳ یکی از همان سال‌هایی بود که من به علت تمرینات قهرمانی ایران در ماده ۵۰۰۰ متر در رقابت با دوندگان خوب آن زمان این ماده را زیر ۱۶ دقیقه دویده و قهرمان ایران شدم. زمان من در سال ۱۳۴۳ در ماده ۵۰۰۰ متر ۱۵/۱۱ دقیقه بود که بهترین نتیجه آن سال هم بود.

بازی‌های آسیایی ۵۳

بنده در بازی‌های آسیایی سال ۱۳۵۳ که در تهران برگزار شد، داور بین‌المللی بودم. بارها به کشورهای خارجی چون آلمان، عراق و... سفر کردم و مدارک مربی گری بین‌المللی اخذ کردم، اما گویا این مدارک باید در ویترین خاطره‌ها باشد چرا؟

دو و میدانی کنونی

همه می‌پرسند چرا مسؤولان دو و میدانی کنونی طی چند سال گذشته ایران از شما به عنوان مربی و پیشکسوت این رشته در تعلیم و تربیت جوانان استفاده نمی کنند. جوابم این است که ما فراموش شده گان هستیم. البته مدرک دارم و علاقه دارم در مربی گری و داوری فعالیت کنم اما این سوال را باید از آنانی پرسید که الان مسؤول هستند. کسی که اصلاً رشته‌اش فوتبال نیست، راس فدراسیون فوتبال است و کسانی که اصلاً آن چنان تخصص و تجربه‌ای در دو و میدانی (یعنی مادر ورزش‌ها) ندارند، سر این کار گذاشته‌اند. برای آنها متأسفم. ■

«اگر فکر می کنید موفق می شوید، موفق خواهید شد. «باور» لازمه کامیابی است» ● ویلیام هزلیت

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

خاطره ازدواج خوشبخت‌ترین زن عالم



پدرم مرد بسیار مومنی بود. از مهربانی ورئوفی‌اش هر چه بگویم کم گفته‌ام. تو فامیل و دوست و آشنا همه او را به این محاسن می‌شناختند.

مرد ساده‌دلی بود. تصمیمات جدی خانواده را مادرم می‌گرفت. مثل ازدواج بچه‌ها، خرید خانه یا عوض کردن و جابجا کردن بعضی چیزها...

پدر وارث باغ و زمین‌های پدربزرگ بود. رسماً و قانوناً پدربزرگم همه آنها را به پدرم داده بود ولی او آخر هر سال سهم خواهر و برادرها را اجدامی کرد و صدایشان می‌زد که بیایند و سهم خودشان را بگیرند. خودش هم یک مغازه کوچک لوازم‌التحریر فروشی داشت که بیشتر امورات خانه با آن می‌گذشت. ولی هیچ وقت لنگ نمی‌ماندیم. مادر یک آپارتمان کوچک از ارث پدری‌اش به او رسیده بود که اجاره‌های آن را جمع می‌کرد تا برای عروسی بچه‌ها پولش را خرج کند.

برادر بزرگم جعفر هم به محض اینکه کار و کاسبی‌اش روبه‌راه شد، به مادر در مخارج خانه کمک کرد... بعد خواهرم رفت سر کار، او هر سال شب عید یکی از وسایل قدیمی و کهنه خانه را عوض می‌کرد. یک سال ماشین لباسشویی را عوض کرد. سال بعد یخچال خرید و... من هم که بچه آخر بودم و از لطف خواهر و برادرها و پدر و مادرم حسابی برخوردار بودم...

سر و وضع خانه ما همیشه خوب و مرتب بود و اگر کسی نمی‌دانست فکر می‌کرد ما یک خانواده ثروتمند هستیم. ولی واقعیت این بود که همدلی و همیاری همه اعضای خانه این زندگی را ساخته بود.

مثلاً وقتی برادرم خواست عروسی کند مادرم هر چقدر اجاره گرفته بود را خرج عروسی او کرد یا چند سال بعد یک جهیزیه عالی به خواهرم داد...

خلاصه همه رفته بودند سر خانه و زندگی‌شان و من مانده بودم با پدر و مادر پیرم...

تک و توک خواستگارهایی می‌آمدند. من نمی‌توانستم به هیچ کدام از آنها جواب بله بدهم چرا که دلم می‌خواست شوهرم مثل پدرم باشد وانگار به این آسانی پیدا نمی‌شد. پدرم مثل آب روان، پاک و بی‌آلایش بود. مادرم می‌گفت در طی این سالها حتی یک بار به او بی‌احترامی نکرده بود. همیشه با احترام با هم حرف می‌زدند. هم دل بودند و پدرم چه کم پول می‌آورد و چه زیاد در چشم مادرم همان مردی بود که عاشقانه دوستش داشت. پدرم مادرم را مدیر تام‌الاختیار خانه کرده بود. هر تصمیمی که او می‌گرفت، نه نمی‌گفت. عاشق این رابطه عاشقانه بودم. نمی‌توانستم باور کنم با مردی ازدواج کنم که روزی سر مداد بکشد و یا بهم وفادار نباشد...

تا اینکه سعید پسر عمه‌ام به خواستگاری‌ام آمد. او را خیلی خوب نمی‌شناختم. آنها شهرستان زندگی می‌کردند کمتر به تهران می‌آمدند و ما هم خیلی کم به آنها سر می‌زدیم. درواقع عمه‌هایم همه ناتنی بودند و حتی پدرم هم زیاد با آنها زندگی نکرده بود. مادرشان همیشه بچه‌ها را از برادرهای ناتنی دور نگه می‌داشته ودست آخر هم می‌رود شوهر می‌کند و دیگه حسابی از هم دور می‌شوند.

حالا آمده بودند خواستگاری! باور کردنی نبود!

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

پایان یک وصلت غلط



...مگه فایده‌ای هم داشت که به این زندگی ادامه داد؟! یعنی زندگی‌ها از همان اولش نامناسب است و آن وصلت نباید صورت می‌گرفت. ولی بعد از سالها رنج و عذاب به همان حرف اول می‌رسیم. در حالی که تاوان این اشتباه خیلی سنگین است. بچه‌ای در میان است، زندگی درست شده و... و جوانی که بر باد رفته...

حکم طلاقمان صادر شد. دیگر اینجا کاری ندارم. مانده فقط یک محضر و خط خوردن اسم این مرد از زندگی‌ام... همه چیز برای جدایی مهیاست. وسایلم را تو کارتن بستم، یک آپارتمان کوچک هم اجاره کردم. لیلا دخترم هم می‌خواهد با پدرش زندگی کند. تکلیف او هم روشن است. از حالا به بعد این بهرام است که باید با وضعیت جدید کنار بیاید... این همه وقت من جان کندم تا این زندگی درست شود. بعد هم جنگیدم تا هم خودم و هم دیگران را متقاعد کنم باید طلاق بگیرم ولی از حالا به بعد بهرام است که باید با وضعیت جدید خودش را تطبیق بدهد...

چهارده سال از ازدواجمان می‌گذرد. یک ازدواج کاملاً سنتی بود. بهرام آمد خواستگاری‌ام، پدرم جوانب را سنجید و گفت: مورد خوبی است. به فیروزه بگویید چند جلسه‌ای با او برود بیرون و حرف‌هایشان را بزنند... من و خواهرهایم همگی اینطور ازدواج کردیم! اول پدرم حساب کتاب می‌کرد و سبک و سنگین... بعد به یک نتیجه‌ای می‌رسید و بقیه ماجراها فورمالیته بود. اینکه برویم حرف‌هایمان را بزنیم یا دو خانواده با من رفت و آمد کنند... دیگه حرف اول و آخر را پدرم زده بود!

بهرام هم خانه داشت و هم شغل مناسب. خانواده‌اش هم اسم و رسمی داشتند این دیگر برای پدرم کافی بود و حاضر شد آخرین دخترش را به او بدهد...

هر چه گفتم، آخه من نمی‌خواهم به این زودی شوهر کنم، پدرم اخم کرد و گفت: مگر دختر کاری جز شوهر کردن دارد؟ هجده سالت است. درست هم که تمام شده...

به نظر او دیگر نباید وقت را تلف کرد... من خوش اقبال بودم که تا قبل از تمام شدن دبیرستان شوهرم ندادند. خواهر بزرگم را ۱۶ ساله شوهر دادند.

خلاصه خیلی سریع عقد کردیم. در همان دوران عقد متوجه رفتارهای غیرمعقول بهرام شدم، زیادی به نظافت و نظم تأکید می‌کرد. ماشینش آنقدر تمیز بود که انگار تازه از کمپانی بیرون آمده. روزهای بارانی ماشینش را از پارکینگ بیرون نمی‌آورد که مبادا کثیف شود.

هیچ کس حق نداشت در ماشینش چیزی بخورد که مبادا مقداری بیسکویت یا پفک و چیپس بریزد کف ماشین! وقتی داشتم جهازم را در خانه می‌چیدم

وقتی سعید از در وارد شد انگار پدرم سی سال جوان شده بود! با عکس‌های جوانی پدرم مو نمی‌زد...

همه ما یکه خوردیم. مادرم که پاهایش ضعف رفته بود. این همه شباهت خیلی عجیب بود. شاید همین شباهت باعث شد که لحظه اول به دلم بنشیند... عمه جان کلی از پسرش تعریف کرد. از ایمان و اخلاص و پاکی‌اش گفت. از شغل آبرومند و نان حلالی که می‌آورد خانه... تمام آن مدت سعید سرش پایین بود.

وقتی رفتند مادر رو کرد به پدرم و گفت: یادت هست وقتی آمدی به خواستگاری‌ام تو هم تمام وقت به گلهای قالی نگاه کردی و مادرت به جای تو حرف می‌زد!؟

همه ما یک جورهایی حس خوبی نسبت به سعید داشتیم. قرار شد جواب مثبت یا منفی ندهیم تا من چند جلسه‌ای با او صحبت کنم...

تلفن‌ها و تماسهایمان شروع شد. سعید به شدت اهل درس بود... شبهای امتحان موبایلش را خاموش می‌کرد... یک وقت‌هایی هم می‌دانستم ساعت نماز است و نباید مزاحمش شوم...

حیرت می‌کردم که چقدر شباهت اخلاقی با پدرم دارد و این مرا روز به روز به او علاقمندتر می‌کرد.

بعد از چند ماه آشنایی بالاخره بله را دادم... من و سعید بعد از یک عقد محضری محرم هم شدیم و قرار شد بعد از تمام شدن درسش با هم ازدواج کنیم. سعید سخت درس می‌خواند و به قول مادرش بچه حلال‌زاده به دایی‌اش می‌رود و او الحق شباهت‌های زیادی با پدرم داشت.

اما او می‌گفت این شباهت‌ها ژنتیکی نیست. از بچگی محاسن پدرم، ایمان و اخلاص او حرف اول و آخر خانه‌شان بوده و همیشه تحسینش می‌کردند. سعید می‌گفت: آخر سالها که دایی سهم مادرم را می‌فرستاد، زندگی ما برای مدتی رنگ و رخ تازه می‌گرفت. خرج عید و نونوار کردن لباسها و حتی خریدن یک تکه فرش یا مبل از آن پول بود و همه این تغییرات اسم دایی را به یادمان می‌انداخت... سعید می‌گفت که از بچگی دلش می‌خواسته مردی شود مثل دایی‌اش، یعنی پدر من... هر چند او را کم می‌دیده ولی برایش یک الگوی تمام عیار بوده و از نوجوانی آرزو داشته با من عروسی کند!

خودم از همه جا بی‌خبر نمی‌دانستم کسی عاشقم است که منتظر است من به سن ازدواج برسم...

عروسی ما در کمال سادگی برگزار شد. مادر جهیزیه خوبی به من داد. عمه با سهم سالیانه‌اش عروسی آبرومندانه‌ای برای ما گرفت... سعید برای تدریس در دانشگاه زاهدان باید آماده می‌شد. من هم پا به پای او به شهرهای دور و نزدیک رفتم...

حالا هفده سال از ازدواج ما می‌گذرد... من خوشبخت‌ترین زن عالم هستم.

از شوهرم جز احترام و محبت چیزی ندیدم... او مرد بسیار خیری است و زندگی ما به همان سادگی روزهای اول باقی مانده و اگر پول اضافه‌ای داشته باشیم خرج آنهایی می‌شود که محتاجند...

تنها آرزویم این است که بچه‌هایم مثل پدرشان باشند و راه درست را در زندگی انتخاب کنند و شریک زندگی‌شان هم در همین راه باشد

■

می‌گفت ظرف و ظروفها و یا یخچال و گاز را بیرون از خانه از کارتونهایش در بیاور که مبادا کارتن‌ها خانه را کثیف کنند و یا تخم سوسک یا هر حشره دیگری در آن باشد و بریزد تو خانه!

مادرم به به و چه چه می‌کرد که یک مرد اینقدر تمیز و مرتب باشد. از همان اولش دلم شور می‌زد. فکر می‌کرد چطور با این مرد زندگی کنم؟!

زندگی‌مان که شروع شد از همان روزهای اول به من فهماند که دوست ندارد هیچ جای خانه اندک خاکی داشته باشد... اولین جر و بحث‌های ما در همین زمینه بود. غر می‌زد که خانه را خوب تمیز نمی‌کنم. میوه‌ها را باید چهار بار بشورم. دستگیره‌هایم نباید لک داشته باشند و...

همان سال اول صاحب بچه شدم. در تمام دوران بارداری‌ام فقط مراقب بود من مسموم نشوم و دچار آلودگی غذایی نشوم... همه چیز استریلیزه بود. خسته‌ام می‌کرد. بچه که به دنیا آمد، داستان‌های جدید شروع شد. زندگی‌ام فقط عذاب بود. بهرام اشکال بزرگتری که داشت، به شدت خسیس بود.

به نظرش پول را تا می‌شد باید پس‌انداز می‌کرد نه خرج... همه حرفش همین بود که بچه آینده دارد و بهتر است پولمان را سرمایه‌گذاری کنیم.

روز به روز خساست و وسواسی‌اش بیشتر و بیشتر می‌شد. آن قدر که دیگر زندگی کردن با او راحت نبود. خسته می‌شدم از بس باید قناعت می‌کردم و می‌شستم و تمیز می‌کردم.

بهرام به معنای واقعی بیمار بود و اصلاً حاضر نمی‌شد دکتر برود یا بپذیرد اشکال دارد. رنج زیادی می‌کشید چون هیچ جا به اندازه کافی تمیز نبود و همیشه فکر می‌کرد پولش دارد حیف و میل می‌شود.

بالاخره تصمیم گرفتم طلاق بگیرم و از دستش کلافه شده بودم. اولش مخالفت کرد ولی وقتی بهش گفتم مهریه‌ام را نمی‌خواهم و هیچ حق و حقوقی را هم نمی‌گیرم، تازه انگار خیالش راحت شد و به این طلاق رضایت داد. لیلا دخترم عاشق پدرش است. بچه‌تر از آن است که بفهمد پدرش چه مشکلات جدی دارد!

من هم ترجیح می‌دهم این عشق پدر و دختر فعلاً خدشه‌دار نشود. هر چند که می‌دانم لیلا کمی بزرگتر که شد مشکلات جدی با پدرش پیدا می‌کند.

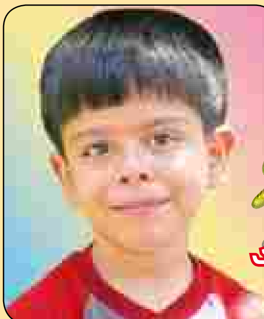
بهرام به راحتی زیر همه کاغذها را امضا کرد و حکم طلاق صادر شد. بعد از تمام شدن مراحل قانونی باورتان نمی‌شود چه به من گفت، بعد از این همه سال زندگی لحظه جدایی به من گفت: حالا باید بگردم یکی را پیدا کنم که کارهای خانه را بکند. کاش هر روز صبح می‌آمدی به امورات خانه می‌رسیدی تا من یک آدم مطمئن پیدا کنم. فکرش را بکنید بعد از این همه سال تنها نگرانی‌اش از جدایی این است!!!

کاش زودتر از اینها از او جدا می‌شدم... کاش...

■

شکوفه های زندگی



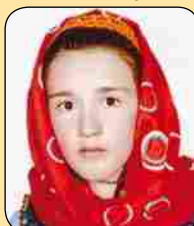

پرهام باطبی


پانید پاشاپور


سارینا جلالی


هستی برزگردوست


ثنا بشری


پرستو رحیمی


محمدحسام رحیمی



آرمین یوسفیان


سیدابراهیم میرمحمدنژاد



پارسا زادعباس



پیمان درستی


آنیل قشقایی



امیرطاها وحدانی

وقتی با مشکل روبرو و شدید، اگر بترسید، نصف قدرت خود را از دست داده‌اید

● مارک تواین

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



صورت زخمی

مشــغول صورتجلســه کــردن پرونده«حمــام کثیف» بودم، مردی به نام «کــرم» که معروف بود به «کــرم کیســه‌کش» صاحب یک حمــام عمومی بود[که بعداً معلوم شــد از بغل همین حمام صاحب هشــت آپارتمان شــده] چرا که «حمام» پوشــش خلاف اصلی‌اش بود، به این شــکل کــه معتادانی که دنبال«جای خالی» می گشــتند تا خود را بســازند! با پرداخت مبلغی معادل بیست برابر هزینه یک حمام، وارد حمام نمره «کرم حمامی» می‌شدند و موادشان را مصرف می کردند و می‌رفتند، علت لو رفتنش نیز این بود که اکثر معتادها وقتی از نمره‌ها بیرون می‌آمدند حتی سرشــان را هم خیس نمی کردند و همین باعث شد همسایه‌ها مشکوک شوند...

محســن وارد اتاقم شــد و با لحنی کــه پیدا بود می‌خواهد سر به سر استوار کریمی بگذارد رو به من گفت:«کلانتــر یادته یک نفر چند وقــت قبل حاضر بود با من شــرط بندی کند که اگر پشت سفته«فری بی‌مزه» رو امضا کنم، سر از زندان در میارم؟

اســتوار متوجه منظورش شــد، قضیه به حدود یک ماه قبل برمی گشــت که یکــی از بچه محل‌های قدیمی محســن (که در دوران قبل از پلیس شدنش او را می‌شناخت) برای گرفتن کمک به سراغ محسن آمد.البته محســن از چند ســال قبل ارتباطش را به طور کامل بــا او ـ و تعدادی دیگر از دوســتانش که تخلــف می کردند ـ قطع کــرده بود، ایــن تصمیم را محســن از زمانی گرفت که در اداره پلیس استخدام شد، البته او خودش هیچگاه خلافکار نبود، من در این مورد مطمئن بودم، چرا که وقتی او به عنوان ســرباز در کلانتری ما مشــغول خدمت بود و ســربازی‌اش به پایان رســید و تصمیم گرفت پلیس شود، حسابی در مــوردش تحقیق کــردم و حتــی در محله‌ای که بزرگ شــده و در آنجا به دنیا آمده بــود، به پرس و جــو پرداختــم و همان موقــع بود که همســایه‌های خانواده محســن و بالاخص ریش‌سفیدهای محله به من گفتند:«محســن تنها خلافی که می کنه«ســیگار کشیدن» است،اما اگر قرار باشه زندگیش رو عوض کنه، باید دور رفیق‌های قدیمی‌اش را خط بکشه» من هم این موضوع را به عنوان شــرط اصلی«برای اینکه معرفــ‌اش بشــوم» مطرح کردم و محسن هم قبول کرد و در همه این سالها پایبند به قولش بود، تا اینکه حدود چهار هفته قبــل یکی از دوســتان قدیمی‌اش به نام «فریدون» که ملقب به «فــری بی‌مزه» بود به سراغ محسن آمد و از او تقاضای کمک کرد:

«محســن من الان چهار ســاله کــه دیگه خلاف نمی کنم... یعنی آخرین باری کــه از زندان مرخص شــدم، همراه مــادرم به مشــهد رفتــم و در حضور «ســلطان طوس» توبه کردم و دیگه دست به خلاف نزدم، بعد هم برای اینکــه بتونم نان حلال در بیاورم، سراغ«آقا سید» رفتم،یک آدم سینه سوخته با مرام که توی زندان باهاش آشنا شــدم. آقا سید به خاطر تصــادف بــا اتومبیل که منجــر به مرگ یــک عابر پیاده شــد، چندســال توی زندان بود و منم همان جا باهاش آشنا شدم. آقا ســید تنها آدمی بود که وقتی رفتم پیشش کار کنم به سابقه‌ام توجه نکرد و من سه ســال توی کارگاه«تعمیر طلاجات قدیمی» آقا سید کار کردم و همان جا بود که غیــر از تعمیر طلاجات قدیمی، در کارشناسایی طلا و جواهرات «زیرخاکی» هم اوستا شدم!

آقا ســید مثل پدری که هرگز نداشتم هوای منو داشــت و حتی به خواســتگاری دختری که عاشقش بودم رفت و مراســم عقد را هم او بــرام برگزار کرد، قرار بود ماه قبل «یک تعمیرگاه طلاهای قدیمی» راه بندازم و برای خودم کار کنم، آقا ســید قول داده بود پشت سفته‌هایی رو که باید می‌دادم تا اون کارگاه رو بخرم امضا کند و... اما اجل مهلتش نداد، یک ســکته مغزی توی خواب آقا سید را به آن دنیا برد و زندگی من هم به هم ریخت، الان نصف پول کارگاه رو دارم و همین الان ۲۰ درصد قیمت ســر قفلی‌اش بالا رفته و صاحب ملک آرزوشــه دو روز دیگــه باهاش برم محضر تا اونجا رو گرانتر بفروشه،اما هیچ کس حاضر نیست کمکم کنه... همه[حتی فامیل خودم]به من با چشــم یک خلافکار نگاه می کنند و سفته‌هام رو امضا نمی کنند، تو آخرین امیدم هستی محسن، گفتم شاید به اعتبار نان و نمکی که تــوی جوونی با هم خوردیم، که اگر امضا نکنی، زنم که با هــزار امید و آرزو باهام ازدواج کرده، اعتمادش به من از بین بره و...

فریدون (که به خاطر جوکهای لوس‌اش از سوی بچه محلها ملقب به«فری بی‌مزه» شــده بود) آن روز آنقدر گفت تا محسن تحت تأثیر قرار گرفت تا اینکه اســتخاره کرد و «خوب» آمد، پشت سفته‌های رفیق قدیمی‌اش را امضا کرد. استوار اما از همان لحظه اول مخالف این کار محسن بود و می گفت:

«تو بیشتر از ده ســاله این «بی‌مزه» رو ندیدی.... شاید تبدیل به یک کلاهبردار شده باشد و...؟ و حالا یک ماه بعــد از اینکه فریدون «مغــازه ـ کارگاهش» را راه انداخته بود، تلفنی به محســن زده بود تا ثابت کند که پای قولش ایســتاده محسن ابتدا کمی سر به سر استوار گذاشت:«کریمی عزیز...ما توی دانشکده افسری چند واحد«انسان‌شناسی» داشتیم، آن وقت تو که به سیب زمینی می گی» اتوبوس دو طبقه!»

به من می گفتن «فری» داره منو سیاه می کنه و...»

حرفش را قطع کــردم و «خنداخنــد» گفتم:«اینقدر مانور نده آقا محسن و بگو ببینم فری پشت تلفن چی بهت گفت:؟»

محســن همانطــور کــه روی صندلی نشســت گفت:«چنــد روز قبــل فــری بهــم تلفــن زد و گفت:«جمشــید لایی» یکــی از هم‌بندی‌هام که توی زندان باهاش آشنا شده بودم، نمی‌دونم از کجا با خبر شد که من «کاســبی» راه انداختم.... راستشو بخوای محســن من حتی‌الامکان با رفقای خلافــکارم قطع رابطه کردم و آدرسم را به هیچ کس ندادم، حالا این مهم نیست که «جمشید لایی» چطوری آدرسمو پیدا کرد؟ چیزی که حالمو گرفت درخواست «جمشید» بود، اون که بــه گفته خودش تــوی کار«زیرخاکی» و گنج پیدا کردنــه، با خودش یک کاســه زیر خاکی آورده بود که خیلی هم ارزش داشــت و می گفت که حدود بیست تکه دیگه از این ظرفها داره که حاضره به من بفروشه!

تعجب کــردم که جمشــید چطوری بــه این راه کشیده شــده، چون اون بچه (که فقط ۱۹ سالشه) به خاطر تصادف شــدید توی اتوبان افتاده بود زندان، جمشــید عشــق رانندگی داره و اصلاً به همین خاطر بهش لقب«لایی» داده بودند که عاشق لایی کشیدن در رانندگی بود... دست فرمانش هم عالی بود و تنها خلافش این بود که با رفیقاش شرط‌بندی می کرد که مثلاً از «میدان توحید» بندازه توی اتوبان چمران و تا «میدان ونک» بره و بدون اینکه پاش‌رو بگذاره روی پدال ترمز، مثلاً از بین ۲۵ ماشــین لایی بکشه! مرتبه آخر هم سر همین دیوونه بازی‌ها کوبیده بود به یک ماشین مدل بالا و چون خواسته بود از محل تصادف فرار کنه،به هشــت ماشــین دیگه هم آسیب شدید رسانده بود و چون پول خســارت ماشینها را نداشت افتاده بود زندان،و حالا همان بچه‌ای که خلافش لایی کشیدن بود، داشــت خرید و فروش عتیقه می‌کرد! خودت می‌دونی محســن که ماجرای زیر خاکی، به باندهــای خطرنــاک و گانگســترهای خطرناک‌تر ارتباط داره؟ من آن روز همه این حرفهارو بهش زدم

آدم تبهکار، ثمرش باقی نمی‌ماند

● ویلیام شکسپیر

و جمشـید هم که واقعاً بچه بود، نشست و برام«درد دل» کرد و قسم خورد که اگر کسی بهش کار بده دیگه خلاف نمی‌کنه و... از تو چه پنهان یاد خودم افتادم که اگر «آقا سید» و بعد هم خود تو محسن بهم اعتماد نکرده بودین، هرگز نمی‌توانستم خلاف رو بگذارم کنار؟ واسه همین بود که بهش قول دادم که اگر «مرد توبه» باشه، میارمش پیش خودم و کار بهش یاد می‌دم و...

جمشید طوری ذوق زده شده که اعتراف کرد ناخواسته وارد یک باند زیرخاکی شده، و بعد قرار شد بره اون«کاسه عتیقه» رو به آنها بده و به این بهانه که نتوانسته مشتری پیدا کنه، آرام آرام ازشون کنار بکشه تا اونها متوجه منظورش نشن! خودت که می‌دونی محسن، اینطور باندهای گانگستری اگر احساس کنند یکی از اعضایشان می‌خواد بکشه کنار، اذیتش می‌کنند؟ اما «جمشید لایی» که بچه زرنگی بود خیالم را راحت کرد که چون یکی از گردانندگان اصلی اون باند«شوهرخالشه» کاری باهاش ندارند و... و اینطوری بود که از پیش من رفت و قرار شد عصر برگرده،اما شب هم نیامد و فردا و پس فردا هم ازش خبری نشد... تا اینکه یک روز یک نفر دیگه با همان کاسه عتیقه آمد سراغ من،مردی میانسال که زخم عمیقی روی گونه‌اش بود و ۲ نفر همراهش بودند، یک نفر که راننده‌اش بود و نفر دوم، که از رفتارش پیدا بود بادیگارد اوست، از نوع برخورد «صورت‌زخمی» فهمیدم جمشید در مورد من حرفی بهش نزده!ولی من برای اینکه از جمشید خبری پیدا کنم بهش گفتم«این کاسه رو چند روز قبل یک پسر جوان واسه فروش آورده بود... پس اون چی شد؟»

اما اون صورت زخمیه جواب داد:«اون پسره بود و برای اینکه خودش رو به من و خانواده‌اش ثابت کنه، این کاسه را آورده بود تا بلکه بفروشدش! اما من دعواش کردم که چرا این کارو کردی؟ و خلاصه برگشت شیراز که از کلاس‌های دانشگاهش عقب نیفته؟»

از حرفهای یارو بوی خوبی به مشام نمی‌رسید محسن... مخصوصاً که من انگشتر عقیقی را که قبلاًدر انگشت جمشید دیده بودم ـ و متعلق به پدر مرحومش بود ـ در دست این مرد «صورت زخمی» دیدم!اما چیزی به روش نیاوردم وفقط گفتم:

«من خریدار نیستم! و او هم خداحافظی کرد و رفت، اما محسن که بدجوری دلم برای «لایی» شور می‌زد تا او رفت با موتور و از فاصله دور تعقیبش کردم و اگر چه سه ساعت مجبور شدم پشت سرش این طرف و آن طرف برم، اما در نهایت منزلش را یاد گرفتم و چند ساعت که دورادور خونه‌رو تحت نظر گرفتم، متوجه رفت و آمد افراد زیادی شدم و مطمئنم که اون خونه (که خیلی هم بزرگ و شیکه) پاتوق و همچنین انبار جنساشونه... چون چند نفری را دیدم که یا با بسته وارد خونه می‌شدن، یا چیزی دستشون بود و از خونه می‌آمدند بیرون... آخرین چیزی که خیلی نگرانم کرد این بود که ماشین BMW ۲۰۰۲ که سندش به نام جمشید بود و او هم این ماشین را به باباش هم نمی‌داد، دیدم که زیر پای یک نفر دیگه است که در آن خانه زندگی می‌کرد!

فریدون آهی کشید و حرف آخرش را زد:

«محسن من خیلی نگران جمشید هستم»

حرفهای محسن که تمام شد(یعنی نقل و قول‌هایی که از «فری بی‌مزه» می‌کرد) کمی فکر کردم و گفتم:

محسن تو برو سراغ همین رفیق بی‌مزه‌ات[که احساس می‌کنم مزه حرفهای آخرش تلخ باشه]و او را خیلی سریع بیار اینجا، تا منم در این فاصله حکم دادستانی رو برای ورود به خانه بگیرم، ظاهراً که با یک باند گردن کلفت طرف حسابیم!

محسن که از کلانتری خارج شد به استوار گفتم:« کریمی جان»

از کلانتری خودمان پنج نفر را که به نظرت توانایی بیشتری دارند جدا و باهاشون هماهنگ کن که برای بازداشت این افراد بریم...» و بعد رو به صادقی ادامه دادم:

«سروان تو هم با مرکز هماهنگ کن یک دسته ۹ نفره از بچه‌های «نیرو مخصوص» را همراهمان اعزام کنند، چرا که اگر این آدمهایی که محسن میگه، ببینند تعداد نفرات ما از اونها خیلی کمتره... قطعاً بهمون تیراندازی می‌کنند...

***

یک ساعت و نیم بعد همه چیز همانطور که می‌خواستیم (خیلی تمیز) به پایان رسید، فرماندهی عملیات را بر عهده من گذاشت و او قبل از هر کاری خیابان‌های چهار طرف منتهی به منزل عتیقه‌بازها را بست و مانع هر گونه رفت و آمد مردم و همسایه‌ها شد، سپس نیروها را به بهترین شکل برای محاصره آرایش داد و خودش نیز بعد از اینکه نگهبان مسلح روی پشت‌بام آن خانه را (از طریق خانه همسایه) خلع سلاح کرد، عملیات را ادامه داد، خوشبختانه پیش‌بینی‌ام درست از آب درآمد، رییس آن باند[که یک انبار اسلحه را برای روز مبادا نگه داشته بود] ابتدا به آدم‌هایش دستور تیراندازی داد، اما هنگامی که با دستور من، تمام نیروها برای پانزده ثانیه در و دیوار خانه را به رگبار بستند، آن وقت معلوم شد که رییس باند آنقدر شعور دارد که بداند نمی‌تواند از زیر این آتش گلوله‌ها فرار کند و به همین خاطر با فرمان او،همه آدم‌هایش اسلحه‌ها را زمین گذاشتند.

پس از اینکه تسلیم شدند فهمیدم که رییس باند همان«صورت زخمی»است و بعداً در بازجویی گفت که:

«معمولاً من دنبال فروش جنس نمی‌رم،اما این بار خودم رفتم تا بفهمم«جمشید لایی» حرفی به فریدون زده یا نه؟»

پس از اینکه «صورت زخمی» اسلحه‌اش را زمین گذاشت ونفراتش نیز تسلیم شدند، با دستور محسن جستجوی اولیه انجام و معلوم شد حدس«فری بی‌مزه» درست بوده، آن خانه نه تنها پاتوق اعضای باند بود که در عین حال دو انبار هم در آنجا وجود داشت، هم انبار اسلحه... و هم انبار«زیر خاکی‌ها» که یک انبار بزرگ و بسیار چشمگیر بود، از قوری‌های زمان ناصرالدین شاه بگیر... تا دشنه‌ای که مربوط به دوران سلجوقیان بود را می‌شد در انبارخانه، که در زیرزمین قرار داشت پیدا کرد!!

بعد از اینکه نفرات را (که ۱۹ نفر بودند) با یک مینی‌بوس راهی دادستانی کردیم، ما ماندیم و «صورت زخمی» و یکی دو تا از نوچه‌های اصلی‌اش، یا به قول خودشان، معاونین رییس!

اولین سوالی که از «صورت زخمی» کردیم در مورد رفیق فریدون بود که پرسیدم:«جمشید کجاست؟» اما مرد صورت زخمی که اسمش «آقا مدنی» بود با خونسردی گفت:«چنین کسی را نمی‌شناسم؟» پیدا بود که او به این راحتی حرف نمی‌زند، به همین خاطر به استوار و سروان صادقی گفتم:«هر چی مدارک توی خونه هست جمع کنین و یک صورتجلسه تهیه کنین و بریم بیرون...» آنها که مشغول جستجو شدند، محسن به من گفت:«کلانتر من یک چرخی تو خونه بزنم و برگردم» محسن که رفت رو به صورت زخمی گفتم:«تا حالا کسی بهت گفته کاری که شما می‌کنین... یعنی فروختن آثار باستانی این مملکت، از دزدی کثیف‌تره!؟» اما او با خونسردی و لحنی حق به جانب گفت:«کم لطفی می‌کنین کلانتر، مگر کسانی که یکی، دو هزار سال قبل توی این مملکت زندگی می‌کردند، پدربزرگها و اجداد ما نبودند؟ خب شما فرض کنین ما تعدادی از لوازم شخصی پدربزرگهایمان رو از آنها قرض کردیم» استوار که خیلی شاکی بود دندان غروچه‌ای کرد و گفت:«اون وقت لوازم بابابزرگت را به خارجیها می‌فروختی؟»

و او با همان وقاحت و خونسردی گفت:«قصه ما این بود که این خارجیها هی بنشینند از تمدنشان بگن... ما می‌خواستیم با مدرک بهشون ثابت کنیم که ما از آنها قدیمی‌تر هستیم و...»

ـ بیا کلانتر، حرف زدن بااین «خولی» کفاره داره!

صدای محسن بود که حرف«صورت زخمی» را قطع کرد، اما «آقا مدنی» همین که دید محسن گوشه آن حیاط بزرگ و زیر درخت توت ایستاده لحظه‌ای (فقط یک لحظه) رنگش پرید و زود هم به خود مسلط شد. دقیقه‌ای بعد محسن گفت:

«توی باغچه قدم می‌زدم که دیدم این قسمت از خاک، تازه‌تر از بقیه قسمت‌هاست، انگار که اینجا را خاکبرداری کرده باشند... و همین که چند تا بیل زدم دیدم اشتباه نکردم»و سپس جنازه جمشید را که داخل باغچه دفن‌اش کرده بودند، مشاهده کردیم و...

فریدون ناگهان با دیدن «رفیق جوانمرگ شده‌اش» خون جلوی چشمانش را گرفت و قبل از اینکه من بتوانم واکنشی نشان بدهم، روی هوا بلند شد و خیز برداشت و با سر کوبید توی صورت آقا مدنی و.... که خون از دماغ«صورت زخمی» زد بیرون!

***

صورت زخمی داخل زندان در انتظار دادگاهش بود، و من و محسن و «فری بی‌مزه» در مراسم ختم«جمشید لایی» شرکت کردیم، فری همانطور که هق هق می‌کرد به محسن گفت:

ـ جمشید اگر یک روز توی اتوبان‌ها لایی نمی‌کشید، هرگز کارش به اینجا نمی‌رسید!

■

یک روز خوب بهاری...

غلامحسین منیرزاد ـ بندر انزلی

* «غلامحسین منیرزاد» نویسنده پر تجربه، با نوشتن «یک روز خوب بهاری...» در متن فضاسازی بومی و شخصیت پردازی سنجیده، داستانی جدی و در عین حال طنزآمیز و خواندنی را عرضه کرده است.
از «غلامحسین منیرزاد» تاکنون دو مجموعه داستان کوتاه با عنوان‌های «گوهر آفرینش» و «داس جنگ» منتشر شده است

پیله آقا کلاه حصیری را از روی پیشانی بالا کشید، سر بلند کرد و با دقت یک ناخدای جنگ دیده به آسمان خیره شد، شرق و غرب آن را با تجربه خود اندازه گرفت و لبخندی از پیروزی بر لب آورد، که بله، از همین لحظه کار اداری شروع شده، یعنی ساعت هشت صبح است. نی بلند را در دستهای خود تکانی ماهرانه داد و قلاب را به آب افکند. ساعتی قبل کنار مرداب رسیده بود و چند عددی ماهی کولی را که تمام شب در انتظار او بودند، صید کرده بود.

روبرویش جزیره نی پوش همیشگی قرار داشت که با پنج دقیقه شنا و یا دو دقیقه پارو زدن با همین قایقی که کنارش پا در آب ایستاده به آن می‌رسد و امید بسیار دارد امروز مجبور به این سفر نشود که ممکن است برخورد با قایق‌های گشتی را در پی داشته باشد.

سمت راست و با فاصله بیشتر جزیره کوچک دیگری را دید زد که نی‌هایش از دور می‌درخشیدند و مثل دیواری زنده موج بر می‌داشتند. تا آن جزیره هم بیشتر از ده دقیقه پارو زدن نیاز دارد، اما اگر به جزیره سمت چپ کوچ کند، برای یافتن شکار بهتر، راحت‌تر است زیرا می‌تواند در راه آب‌های پیچ آن، ساعت‌ها ماهیگیری کند، آن هم بدون مزاحم و یا ترس برخورد با مأمورین گشتی. ولی اکنون اینجاست، انتهای جاده ماسه‌ای که به مرداب ختم می‌شود، کنار قایق کوچکی که از دیروز در این حدود سرگردان است. پیله آقا سی سال خدمت برای دولت را قباله دارد با تن و بدنی کاملاً سالم و روحیه‌ای شاد که بازنشسته‌های دیگر برای لذت بردن از صحبت‌های او اطرافش جمع می‌شوند، ولی او ترجیح می‌دهد هنگام ماهیگیری فقط با پدل حرف بزند که راه و رسم حرف زدن کنار مرداب را می‌داند و هرگز فریاد نمی‌زند تا ماهی‌های هوشیار را فراری دهد. علاوه بر این، پدل سالها زیر دست خودش کار اداری کرده و راز و رمز نفوذ در دل پیله آقا را خوب



می‌داند. پدل بله قربان گویش، هنوز نیامده و مرداب را با ریز موجهای وسوسه انگیزش در بست در اختیار پیله آقا گذاشته. ولی لذتی از باد ملایم بهاری و رطوبت نفس ساز هوا و صدای به هم ساییده شدن غلاف نیزه‌های نی سطح مرداب نمی‌برد که دریایی حرف در دل دارد و پدل سنگ صبور، کنارش نیست.

هشتمین ماهی کولی دم نقره‌ای چشم درشت وحشت‌زده را از آب بیرون کشید، در حالی که با خود زمزمه می‌کرد که اگر ماهی زبان می‌داشت و یا صدایی که، می‌توانست مثل سگ پارس کند، چه غوغایی با بیرون کشیدنش از آب راه می‌انداخت. از ناتوانی کولی لیز و کم جان در دست‌های خود دچار غصه شد که آیا اسارت باعث مرگ می‌شود یا جدا ماندن از محیط، مثل منی که از اداره دور مانده‌ام. وقتی قلاب را از نوک ماهی بیرون کشید، سر تکان داد و قبول کرد دور ماندن باعث مرگ است، زیرا اسیر را از انتخاب محیط نمی‌توان دور کرد ولی دور مانده‌ی آزاده را چرا، و این هنگامی بود که پدل با زنجیر اسارت محبتی که به گردن داشت از راه رسید، با دوچرخه‌ای که صدای ناهنجار هر چرخش به اندازه‌ی یک قلاب ماهیگیری در تن پیله آقا فرو می‌رفت. که خدا را شکر، چرخ‌ها متوقف شدند و صدای بم و سنگین پدل جایگزین آن شد که با قرار گرفتن انگشت اشاره‌ی پیله آقا روی بینی، صدایش را تا حد نشنیدن پایین آورد.

سه سالی بود که با هم و با پشتکار، جان نازک و نازنین ماهی‌های بازیگوش و حریص این مرداب را که به طمع طعمه گرفتار می‌شدند می‌گرفتند و با هر روز خط کشیدن روی عمر خود، به عمر تعدادی جاندار نیز پایان می‌دادند تا تنازع بقا را شکل عینی بدهند. این گفته‌ی پیله آقا بود که: بخور تا خورده نشوی.

روز به آرامی هر روز می‌گذشت و ساک دستی دو حاشیه‌نشین مرداب فقط اندکی، حتی کمتر از یک وعده غذای خانواده‌شان سنگین شد ولی حرف‌هایشان آنقدر سنگین بود که با بیرون ریختن هر جمله، احساس سبکی بیشتری می‌کردند.

پیله آقا از وضع خانه‌ی خود نالید که درد مشترک او و پدل بود. هر دو چند نفری نان خور اضافی در خانه داشتند با درخواست‌های جور واجور، جوانان بالغ و دانشجویان و فارغ‌التحصیلان بیکار جویای کار و این که حقوق بازنشستگی کفاف هیچ یک از نیازهایشان را نمی‌دهد. اشکال بزرگ زندگی روزمره، هر دو را کلافه کرده بود. اما پدل را بیشتر زیرا پیله آقا حتی از غصه، خنده می‌ساخت و تحویل می‌داد.

پدل از پیله آقا راه چاره می‌پرسید و پیله آقا به جای نشان دادن راه، مجموعه‌ای از جوابهای عوضی ولی آمیخته به «ندارم» خود را که تحویل اهل خانه می‌داد بر می‌شمرد که در همین باز گفتنهای تکراری، ناگهان از گفتن باز ایستاد. در امتداد سر پدل به طرف غرب نگاه کرد و خیره ماند. باور کردنش غیر ممکن است. مرگ روی مرداب قهقهه زنان به طرفشان می‌آید، با دهان گشوده و دندانهای تیز در اکولایی و پنجه‌هایی همچون غولان و رنگی سیاه به سیاهی شب تاریک و با عظمت یک نهنگ واقعی، اما قدری آب رفته!

از نطق افتادن پیله آقا باعث چنان شوک آمیخته به تعجبی برای پدل شد که ابداً به فکرش نرسید سر برگرداند و به سمتی که مرگ نزدیک می‌شد نگاه کند، در عوض به جا کن شدن ناگهانی پیله آقا نگاه کرد که مثل جن زده‌ها فریاد زد و روی قایق پرید که هر دو به آن تکیه داشتند و تا زانو در آب بودند.

همه این اتفاقات در دو سه چشم بر هم زدن روی داد که در همین فاصله، گربه‌ماهی غول‌پیکری که همین دیروز قلاب سنگین دو ماهیگیر با تجربه و کهنه کار مرداب را بلعید و سپس قایق آنها را تا دوردستهای مرداب کشاند و آنجا با حمله به قایق، واژگونش کرد و به راحتی نخ اسارت را گسست و فراری شد، اکنون بازگشته بود تا انتقام بلایی که دیروز صاحب همین قایق به سرش آورده بود، روی پدل خالی کند، پای او را مثل پنیر نرم به دندان گرفت و وقتی فریاد وحشت‌زده پدل که به زوزه سگ زخمدار بیشتر شبیه بود، برخاست، او را با خود به طرف جزیره نیزار روبرو کشید تا اگر چیزی از ماهیانی که قبلاً پدل خورده و در شکمش باقی مانده، بیرون بکشد.

باد بهاری خنکی که به صورت پیله آقا خورد و به هم تابیدن شاخه‌های چناری که پشت سرش قرار داشت و ریز موج‌های مرداب را که بی‌صدا به ساحل می‌خورد، فریاد دردآلود پدل خط سرخ می‌کشید و تابلو گرانقیمت طبیعت را همرنگ لجن‌های مرداب کرد که اینها باعث آزار پیله آقا نبود، بلکه دیدن دوست سی ساله‌اش روی مرداب که طعمه گربه‌ماهی خون آشام شده بود، حیرانش کرده بود و نمی‌دانست چگونه می‌تواند برای نجات پدل کاری بکند.

خط سرخ خونی که از پای پدل روی آب مانده بود، همراه با تقلایی که می‌کرد، چشم‌انداز جدال مرگ و زندگی را با رنگ و صدای واقعی جلوه می‌داد که پیله آقا از دیدن آن، حتی از دیدن یک لحظه‌ی آن از وحشت لرزید. تصمیمی که گرفت، چند لحظه کوتاه بیشتر نپایید. با یک حرکت ناگهانی، پاروی سرگردان قایق را که کنار دستش بود با هر دو دست گرفت، بالای سر برد، داخل مرداب به طرف پدل و گربه‌ماهی دوید که اکنون پدل در بین راه رسیدن به جزیره چنگ به انبوه نی‌هایی که از آب سر بر آورده بودند زده بود و برای گسستن کمند اسارتش، تقلا می‌کرد و از ته دل فریاد جگرخراش می‌زد. یک دقیقه و شاید کمتر زمان آغاز و پایان این ناباوری بود. پیله آقا به پدل رسید، یک ضربه کاری به سر بزرگ و پرهیبت گربه ماهی زد که باعث ترس ماهی و گشودن دهانش خلاصی پای چپ پدل و فرار ماهی شد و ضربه دوم روی ساق پای راست پدل فرود آمد که باعث شکستن استخوان و درد ناگهانی و بیهوشی او شد.

***

فاتح این جدال بزرگ هنوز معلوم نیست. پیله آقا ناخدای کشتی «موبی‌دیگ» سینه جلو می‌دهد که بزرگترین شکارچی مرداب منم. او را صیادان حرفه‌ای، نیمه‌حرفه‌ای، و مبتدی و کارآموز دوره می‌کنند تا ریزه‌کاری‌های این نبرد بزرگ را برایشان تعریف کند که او، پس از نوشیدن لیوان چای داغ از فلاسک خودش یا تعارفی از طرف شنوندگان، لحظه به لحظه‌ی حوادث را، که اتفاقاً ساعت‌ها طول می‌کشید تعریف می‌کند و وقتی از او علت خورده شدن پای چپ، ولی شکسته شدن پای راست پدل را می‌پرسند، جواب آن را به صاحب پا حواله می‌کند که هنوز پایش در گچ است و دور از دسترس.

آق بالای صیاد، یک بار پز پیله آقا را خواباند. که: «ماهی اسبله «همان گربه‌ماهی» مگر آدمخوار است که از دستپاچگی زدی پای پدل را شکستی؟!»

جواب او را میر صالح صیاد داد: «پدرم تعریف می‌کرد گربه‌ماهی یک اسب را به دندان گرفت و به زیر آب برد» و ایسی صیاد هم تأیید کرد که در کتاب ماهی‌شناسی نوشته شده خطرناکترین موجود روی زمین همین «گربه‌ماهی» است و در تأیید ایسی و میر صالح صیاد، یونس کپورخوار فریاد زد که دست راست ابراهیم آقای صیاد را گربه‌ماهی قطع کرد و بعلید و از کجا معلوم است که این همان گربه ماهی نبوده که آمده بود کلکسیون آدمخواری خودش را با پای پدل کامل کند.

همه‌ی کسانی که در حاشیه مرداب صید با قلاب می‌کنند، منتظر بازگشت پدل هستند و حادثه‌ای که در برخورد دو دوست قدیمی روی خواهد داد، آیا انتقام پای شکسته را خواهد گرفت یا پاداش زندگی دوباره را خواهد داد... ولی نه... هیچ کدام... پدل از زنده ماندن خود شکرگزار است و پیله آقا هم اسیر طناب خودبزرگ‌بینی شده و خودش را قهرمان نجات بخش می‌داند... ■

بوی کباب...

مرجان مرندی ـ تهران

«مرجان مرندی» نویسنده جوان و بسیار بااستعداد، با نوشتن «بوی کباب...» دیدگاه انسانی و توانایی مردم‌شناسی‌اش را، بر پایه یک «پیرنگ» سنجیده و در قالب داستانی کوتاه و پاکیزه به منصه ظهور رسانده است. از این داستان‌نویس نوزده ساله که دانشجوی رشته اتاق عمل دانشکده علوم پزشکی کرج است، تاکنون چندین داستان گیرا و خواندنی در اطلاعات هفتگی و چند نشریه دیگر به چاپ رسیده است.

*جیرینگ... گ...!

سرش را از روی زانوهایش برداشت، یک سکه‌ی دیگر مهمان کاسه‌ی، مسی رنگ و رورفته‌اش شده بود. پول خردها را برداشت و سرگرم شمردن شد. «صد، دویست، پانصد...» نه! هنوز خیلی کم داشت...

دو دختر جوان از رستوران خارج شدند. یکی از آنها یک اسکناس دویست تومانی را داخل کاسه‌اش انداخت و بعد همان طور که از او دور می‌شد رو به دوستش گفت: «اشتهام کور شد! مثل آینه دق نشسته بود جلوی رستوران!»

سرش را روی زانوهایش گذاشت و چشم‌هایش را بست. دلش از گرسنگی غش می‌رفت! بوی کباب هوش از سرش می‌برد.

***

پدر گوشش را گرفته بود و او را که پی در پی می‌گفت: «غلط کردم... بابا اشتباه کردم کشان کشان دنبال خود می‌کشید و یک ریز غر می‌زد: «من از صبح تا شب جون می‌کنم تا شما زندگی آبرومندی داشته باشین آن وقت تو راه افتادی به خاطر یک سیخ کباب گدایی می‌کنی؟!» بعد ناگهان گوش او را رها کرد و محکم به سر خودش کوبید و گفت: «خاک بر سر من با این بچه تربیت کردنم!» و اشک‌هایش صورتش را خیس کرد. او هم کنار پدر نشست و گریه کرد...

***

با تکان دست‌هایی ناآشنا چشم‌هایش را باز کرد...

ـ پاشو بچه جون! غروب شده... از صبح نشستی دم رستوران که چی؟! پاشو خدا روزیت را جایی دیگه حواله کنه! بلند شو... عجب گیری افتادیم!

او به سنگینی از جا برخاست و کاسه‌اش را هم برداشت. صدای دور صاحب رستوران بدرقه‌ی راهش شد:

ـ نبینم از فردا بیایی اینجا! برو جای دیگه بساط کن!



او آهسته آهسته قدم برمی‌داشت... سکه‌ها را داخل جیبش ریخت و کاسه را هم گوشه‌ای پرتاب کرد...

***

منتظر اتوبوس بود و هر چند لحظه یک بار هم نگاهش به آن طرف خیابان پر می‌کشید. پسربچه‌ای با لباسی رنگ و رورفته به درخت تکیه داده و با سماجت به بستنی‌های مغازه روبرویی خیره شده بود. اتوبوس آمد. به زحمت خودش را میان جمعیت جا کرد. دوباره نگاهش به پسری افتاد. پول خردها در جیبش سنگینی می‌کرد. اتوبوس داشت راه می‌افتاد که او تند و با دستپاچگی داد زد: «آقا اشتباه سوار شدم!» راننده غرولندکنان در عقب را باز کرد و او خودش را بیرون انداخت و به آن طرف خیابان دوید. پسرک کاسه‌ای نداشت. دستش را هم دراز نکرده بود. پول خردها را درآورد و در جیب کت او ریخت. پسرک با تعجب گفت: «من گدا نیستم!» او توجهی نکرد و به سرعت شروع به دویدن کرد... سر خیابان که رسید یک لحظه برگشت و عقب را نگاه کرد... پسرک سرگرم بستنی خوردن شده بود... او در حالی که احساس سبکی و آسودگی می‌کرد، راه افتاد و لبخند زد...

***

سرش را زیر پتو پنهان کرده بود تا کسی چشم‌های خیسش را نبیند. از سوراخ پتو دید که پدر با لباس نارنجی همیشگی‌اش داخل خانه شد و مادر مثل همیشه به احترامش برخاست. چند دقیقه بعد پدر لباسش را عوض کرده و سرگرم خوردن شام بود. چند لحظه‌ای به جز صدای بهم خوردن قاشق و چنگال صدایی نبود اما بعد پدر گفت:

ـ حاج آقا رحمانی از مکه برگشته، فردا همه‌ی کوچه را برای ناهار دعوت کرده... ما را هم دعوت کرده. مادر زیرلبی گفت:

ـ خدا قبول کنه...

و خانه دوباره در سکوت فرو رفت. او با احساس خستگی چشم‌هایش را بست و سعی کرد بخوابد... بوی کباب می‌آمد! ■

در غرور جوانی مرتکب اعمالی می‌شویم که یاد آنها، ما را در دوران پیری شرمنده و پشیمان می‌سازد
● مثل چینی



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

یک ماجرای باور نکردنی!

شبح زن جوان، مرد نیمه جان را نجات داد!

در ایالت «تکزاس» بنای یادبودی وجود دارد که به خاطر تلاش و پشتکار یک زن شجاع، در نجات جان یک انسان در حال مرگ ساخته شده است و خود داستانی شگفت‌انگیز دارد:

در زمانی که مهاجران اولیه آمریکا در پی یافتن زمینهای مرغوبتر برای کشاورزی بودند، در شهر «لاگرینج» مرد جوانی می‌زیست به نام «ویلبارگر» که یک آموزگار بود. این مرد که از هیاهوی شهر شلوغ در غرب وحشی خسته شده بود تصمیم گرفت مانند بیشتر مردم آن زمان به نواحی مرزی کوچ کند. قبل از او یکی از دوستانش به نام «روبین هورنزبی» - که از دوستان زمان کودکی او به شمار می‌رفت - رهسپار آن نواحی شده بود. مزرعه‌ای دایر کرده بود و همراه خانواده‌اش در آنجا می‌زیست. آن مزرعه در نزدیکی مکانی واقع شده بود که امروزه شهر «آستین» مرکز ایالت تکزاس نامیده می‌شود.

«ویلبارگر» بسیار مایل بود که در آن حوالی و در جوار دوستش زندگی کند اما نمی‌خواست بی گدار به آب بزند. ابتدا می‌خواست خودش به آن مکان برود و سر و گوشی آب دهد. نگاهی به زمینهای اطراف آنجا بیندازد و پس از سنجیدن همه جوانب قطعه زمین مرغوب و مناسبی را برای کشاورزی انتخاب کند. به این منظور رهسپار مزرعه دوستش شد.

خانواده «هورنزبی» از دیدن او بسیار خوشحال شده و به گرمی از او استقبال کردند. پسربچه‌ای جلو دوید و افسار اسب را از او گرفت و آن حیوان خسته را برای تیمار به اصطبل برد. «روبین» و همسرش، ویلبارگر را به داخل خانه بردند و برایش فنجانی چای (که به روش سرخپوستان از دمکرده گیاهان تهیه کرده بودند) آوردند. «ویلبارگر» با اشتیاق زیاد چای را سر کشید. در حالی که فنجان خالی را روی میز می‌گذاشت، پرسید:

- آیا از زندگی در اینجا راضی هستید؟

«روبین» سری به نشانه تصدیق تکان داد و سپس گفت: اگر اشتباه نکنم تو هم هوس مرزنشینی به سرت زده و خیال داری در این طرفها زندگی کنی. این طور نیست؟

«ویلبارگر» لبخندی زد و پاسخ داد:

- دوست عزیز کاملاً درست حدس زدی. راستش مایل بودم در نزدیکی شما مزرعه‌ای دست و پا کنم و به کار کشاورزی مشغول شوم.

همسر «روبین» که از قبل «ویلبارگر» را می‌شناخت و می‌دانست مردی درستکار و چشم پاک است از این سخن ابراز خوشحالی کرد و گفت:

- آقای «ویلبارگر» تصمیم خوبی گرفته‌اید. با آمدن شما ما هم از تنهایی در خواهیم آمد. خودتان «روبین» را بهتر می‌شناسید و می‌دانید که با هر کسی آبش توی یک جوب نمی‌رود!

«روبین» هم از تصمیم او استقبال کرد و گفت:

- در این اطراف زمین کشاورزی زیاد پیدا می‌شود. در مدتی که میهمان ما هستی فرصت کافی خواهی داشت که به سلیقه خود قطعه زمین مرغوبی را انتخاب کنی. قول می‌دهم که در شروع کار تنهایت نگذارم.

«ویلبارگر» از آنها تشکر کرد و صبح روز بعد پس از خوردن صبحانه اظهار تمایل کرد که گشتی در آن اطراف بزنند. چون سرخپوستان به صورت پراکنده در آن نواحی می‌زیستند، «روبین» چهار تن از کارگران خود را همراه «ویلبارگر» فرستاد تا تنها نباشد. همگی سوار اسب شده و در دشتها و کوههای آن منطقه به گردش پرداختند. اما هنوز بیش از چند کیلومتر نپیموده بودند که ناگهان یکی از همراهان با انگشت به نقطه‌ای اشاره کرد. همگی به آن سو نگریستند و مرد سرخپوستی را دیدند که سوار بر اسب از فراز صخره‌ای به آنان چشم دوخته بود. آنها برای این سرخپوست دست تکان دادند اما وقتی دیدند که به سلام دوستانه آنان پاسخ نگفت اندکی ناراحت شدند و تصمیم گرفتند که از ته و توی قضیه سر در بیاورند. از این رو به تعقیب او پرداختند. مرد سرخپوست از آنجا گریخت و آنها نیز نهیبی به اسبهای خود زدند و او را دنبال کردند. اما سوار سرخپوست چابکتر از آنی بود که می‌پنداشتند و دقایقی بعد رد او را در میان درختانی که دامنه تپه را پوشانده بود گم کردند. ناگزیر بازگشتند و در کنار رودخانه کوچک و با صفایی اتراق کردند. پس از آنکه به اسبهای خود آب دادند روی چمن دراز کشیده به استراحت پرداختند. اما در آن شرایط این کار اصلاً عاقلانه نبود و بی احتیاطی محض به شمار می‌رفت!

هنوز دقایقی سپری نشده بود که سرخپوستان مانند مور و ملخ از چپ و راست و از درون بیشه‌زاری که در آن اطراف بود بر سرشان ریختند و آنان را غافلگیر کردند. این یورش چنان سریع صورت گرفت که دو تن از همراهان «ویلبارگر» پیش از آنکه بتوانند از زمین برخیزند در جا به قتل رسیدند. دو نفر دیگر نیم خیز شده و با اسلحه‌ای که در اختیار داشتند چند تیر بی هدف به سوی مهاجمان شلیک کردند. سپس فرار را بر قرار ترجیح داده با یک جست خود را به درون بوته‌زارها انداختند. «ویلبارگر» که قبلاً بر اثر اصابت دو نیزه به بدنش بر روی زمین افتاده بود به هر زحمت که بود کوشید خود را به همراهانش که سراسیمه در حال فرار از آن هنگامه آتش و خون بودند برساند اما گلوله‌ای که از تپانچه یکی از سرخپوستان شلیک شد اجازه این کار را به او نداد. و لحظه‌ای بعد در حالی که خون از گلویش جاری بود مقابل همراهانش نقش بر زمین شد و از هوش رفت. آن دو نفر که می‌پنداشتند «ویلبارگر» مرده است او را به حال خود رها کرده و از مهلکه گریختند.

سرخپوستان بالای سر اجساد آمدند و به غارت آنها پرداختند. اجساد آن دو سفیدپوستی را که در آغاز کار به هلاکت رسیده بودند آش و لاش کردند و هنگامی که به «ویلبارگر» رسیدند لباسهایش را از تنش خارج ساختند و او را لخت کردند، سپس بنا به رسم خود طره‌ای از موی او را همراه با پوست سرش بریدند و هلهله کنان آنجا را ترک گفتند. با وجود آن همه زخم و جراحت شدید هنوز شعله ضعیفی از زندگی درون این مرد جوان سو سو می‌زد.

چندین ساعت به همان حال میان مرگ و زندگی و در حالت بیهوشی بر روی زمین باقی ماند. هوا تقریباً رو به تاریکی می‌رفت که به هوش آمد و دیدگان بی‌فروغش را گشود. سراسر بدنش از خون پوشیده بود و چنان ضعیف شده بود که یارای برخاستن نداشت. بدنش برهنه بود. هر بار که باد می‌وزید دندانهایش از شدت سرما به هم می‌خورد. با این حال «ویلبارگر» با تکیه بر اراده خود تصمیم گرفت که به هر ترتیب شده زنده بماند و خود را به خانه دوستش «روبین هورنزبی» که تا آنجا در حدود ۹ کیلومتر فاصله داشت برساند.

تلاش سختی را آغاز کرد. با حالی نزار و بدنی دردناک در حدود نیم کیلومتر خود را به جلو کشید سپس دوباره بر زمین افتاد و از حال رفت. در حالی که نیمه جان و با جسمی ضعیف و خون‌آلود در آنجا افتاده بود اتفاق عجیبی رخ داد که در حقیقت رویداد شگفت‌انگیزی به شمار می‌رفت. آنچه در برابر دیدگانش پدیدار گشت بیشتر به یک رؤیا شبیه بود. از لابلای چشمان نیمه بازش دید که خواهرش (که



در ایالت «میسوری» آمریکا می زیست) مقابل او ایستاده و نگران حال اوست. خواهرش به او گفت:

برادر عزیزم خون زیادی از بدنت رفته و آنقدر ضعیف و ناتوان شده‌ای که محال است بتوانی به رفتن ادامه دهی. همین جا که هستی بمان. دوستانت قبل از طلوع آفتاب برای بردن تو به اینجا خواهند آمد!

«ویلبارگر» ناله‌ای سر داد و لابه کنان از خواهرش خواست که او را ترک نکند و در کنارش بماند اما در عوض خواهرش سری تکان داد، لبخند غم‌انگیزی بر لب آورد و به سوی خانه «هورنزبی» به راه افتاد!

دو تن از همراهان «ویلبارگر» که موفق شده بودند از چنگ سرخپوستان گریخته و خود را به خانه «هورنزبی» برسانند خبر داده بودند که «ویلبارگر» و دو تن دیگر از همراهان به دست سرخپوستان به قتل رسیده‌اند. با توجه به شدت و نوع زخمهایی که «ویلبارگر» برداشته بود بر ایشان شکی باقی نمانده بود که او تا آن زمان مرده و از اینکه نتوانسته بودند او را نجات داده همراه خود بیاورند کسی آنها را سرزنش و ملامت نمی کرد.

خبر درگذشت «ویلبارگر» خانواده «هورنزبی» را بسیار متأثر کرد و از این خبر ناگوار سخت تکان خوردند. همان شب خانم «هورنزبی» خواب عجیبی دید که بیشتر شبیه یک کابوس بود. او در عالم خواب «ویلبارگر» را دید که در کنار درختان سرو بر زمین افتاده و سراپا برهنه و خون آلود بود. پوست سرش را سرخپوستان کنده بودند اما هنوز زنده بود!

از خواب پرید. پنداشت که دچار بختک شده است. سرش را روی بالش گذاشت و دوباره به خواب رفت اما باز هم همان خواب تکرار شد! عیناً مانند دفعه قبل. با این تفاوت که این بار شبح زن سیاهپوشی را نیز بر بالای سر «ویلبارگر» دید. وحشت‌زده از جا برخاست و شوهرش را بیدار کرد. هوا هنوز تاریک و روشن بود. با اصرار از همسرش خواست که چند نفر را به صحنه جنایت اعزام کند و میهمان بی گناهشان را هر کجا که بود پیدا کنند! شوهرش کوشید او را قانع کند که خوابش پایه و اساسی ندارد و احتمالاً حادثه اخیر یعنی کشته شدن «ویلبارگر» و همراهان سبب دیدن چنین خوابی شده است اما خانم «هورنزبی» چنان تحت تأثیر خواب خود قرار داشت که از هیچ رو زیر بار این سخنان نرفت. به دلش افتاده بود که «ویلبارگر» هنوز زنده است! با لحنی قاطع گفت:

- زود باشید عجله کنید. او زنده است حتی آن زن هم همین حرف را به من زد!

شوهرش که می‌پنداشت تعادل روانی همسرش بر هم خورده است به آرامی پرسید:

- کدام زن؟

خانم «هورنزبی» پاسخ داد:

- همان زنی که در خواب دیدم. او در حالی که به پیکر خونین «ویلبارگر» اشاره می کرد به من فهماند که او هنوز زنده است! زود باشید تا دیر نشده او را نجات دهیم!

چون شوهرش را در حال تردید دید چکمه‌هایش را پوشید و در حالی که به سوی اصطبل می‌رفت، گفت:

- در این صورت من خود به تنهایی به دنبال او خواهم رفت!

آقای «هورنزبی» در برابر پافشاری همسرش مجاب شد و عده‌ای را به جستجوی «ویلبارگر» - که یقین داشت جستجوی بی ثمری خواهد بود - فرستاد.

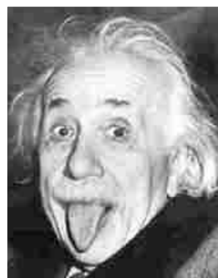
سپیده‌دم بود که آنها با دقت و احتیاط زیاد خود را به صحنه درگیری رساندند و وجب به وجب به جستجو پرداختند. تا آنکه سرانجام به ردپای خون‌آلود «ویلبارگر» رسیدند و به کمک همین سرنخ او را در حالی که در زیر درختی از حال رفته بود یافتند. قلبش هنوز می تپید اما در شرایط ناگواری به سر می‌برد. در حقیقت بیشتر به مرده‌ای شباهت داشت. او را سر دست بلند کرده و به کنار نهر آبی که در آن نزدیکی قرار داشت رساندند. زخمهایش را شستند و با وسایل و امکاناتی که در اختیار داشتند آنها را پانسمان کردند. سپس او را درون پتویی پیچیده با خود حمل کردند.

«ویلبارگر» به این وسیله از مرگ حتمی نجات یافت و تا ۱۱ سال پس از این حادثه باور نکردنی به زندگی ادامه داد. او زندگی خود را مدیون خوابی بود که خانم «هورنزبی» دیده بود.

اما شاید شگفت‌انگیزترین بخش این ماجرا موضوع حضور شبح خواهرش در صحنه بود که در آن شرایط دشوار و در لحظه‌ای میان مرگ و زندگی بر بالین «ویلبارگر» حاضر شده بود! زیرا خواهرش ۲۴ ساعت قبل از آنکه در برابر چشمان برادر نیمه جانش پدیدار گردد در ایالت دیگری یعنی ایالت «میسوری» دار فانی را وداع گفته بود!! ■

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹



مطمئنا، ما فکر می کنیم این عکس، توانسته چنین کاری را انجام دهد. همان طور که اطمینان داریم انیشتین با تلاشهایش در زمینه فیزیک هسته ای و مکانیک کوانتوم، تاریخ را هم تغییر داده است، این عکس نیز، نگاه تاریخ را به انیشتین تغییر داده است. با انسانی کردن چهره شخصی که جهان او را به خاطر نبوغش می شناخت، این تصویر دلیل آن است که نام انیشتین نه تنها مترادف کلمه «نبوغ» گشت، بلکه همراه «نابغه حواس پرت» نیز شد. امّا چرا این زبان تاریخ ساز شد؟ اینطور به نظر می رسد که پروفسور انیشتین، از جشن تولد ۷۲ سالگی خود لذت می برد؛ او در دانشگاه پرینستون و بین اصحاب رسانه گیر کرد و به جای آنکه مانند گذشته لبخندی استادانه بر لب بنشاند، در مقابل دوربین آرتور ساس، زبان خود را نشان دهد.

عکسی که سورئال را واقعی ساخت

«دالی آتومیکوس»، فیلیپ هالسمن، ۱۹۴۸

فیلیپ هالسمن، به احتمال زیاد تنها عکاسی است که جهش هایی را در فضا، به غیر از جهش های مردم، به ثبت رسانده است. اما او ادعا می کرد که عمل پریدن، خود واقعی موضوعات او را نشان می داد، و با نگاه به مشهورترین عکس پرش او، یعنی «دالی آتومیکوس»، به سختی می توان این سخن را رد کرد.

این عکس تجلیل هالسمن از دو چیز است: دوران جدید اتمی (فیزیکدانان اظهار می دارند که تمام مواد در حالت ثابت تعلیق آویزان شده‌اند) و شاهکار سورئالیست برجسته، دالی با نام لیدا آتومیکا (در سمت راست عکس، و پشت گربه‌ها دیده می‌شود که در آن زمان هنوز به پایان نرسیده بود)؛ گرفتن این عکس شش ساعت به طول انجامید، با ۲۸ پرش، و اتاقی پُر از دستیاران که گربه‌های عصبانی را به هوا پرتاب می کردند و



سطل های آب را به هوا می پاشیدند تا عکاس بتواند بهترین حالت را به دست آورد. یک ایده آن بود که به جای آب، شیر به هوا پاشیده شود. امّا او به دلیل ترس از بینندگان این تصویر، که تازه از محرومیت های جنگ جهانی دوم رهایی یافته بودند، این پیشنهاد را نپذیرفت. ممکن بود مردم او را محکوم به اسراف شیر کنند. ایده دیگر آن بود که یک گربه را برای ایجاد «حالت تعلیق» به هوا پرتاب نمایند؛ شاید اینگونه تلقی می شد که در مصرف گربه نیز صرفه‌جویی شود!

روش های هالسمن برای عکاسی، به همان اندازه که تاثیرگذار بود، منحصر به فرد نیز بود. پرتره های مشهور «پرش» او، بر روی جلد هفت مجله زندگی چاپ شد.

قطره، سنگ را گود می کند، نه به زور بلکه با ریزش مداوم

سهراب صفادار



ماهواره دست‌ساز کره‌ای در راه فضا

اگرچه ساختن ماهواره کار دشواری است، اما یک فرد کره‌ای به تنهایی توانسته است یک ماهواره کاملاً دست‌ساز بسازد؛ ماهواره‌ای که حتی قرار است تا پایان سال جاری به فضا پرتاب شود.

یک صنعتگر کره جنوبی به نام سونگ هوجون، چندین سال را صرف ساخت ماهواره اسپوتنیک خود کرده است، یک ماهواره خانگی دست‌ساز که با قطعات الکترونیکی معمولی که در هر مغازه‌ای پیدا می‌شود ساخته شده است. شاید این نخستین ماهواره‌ای باشد که تماماً به دست یک نفر ساخته شده است. اما قسمت جالب‌تر ماجرا این است که تا پایان سال جاری میلادی، قرار است که این ماهواره به فضا پرتاب شود.

سونگ بنیان‌گذار «ابتکار ماهواره باز» بود، ایده‌ای که هنگام کار به‌عنوان کارآموز در یک شرکت ماهواره‌ای به ذهنش خطور کرد، و به دنبال متخصصین و اطلاعات لازم برای پرتاب ماهواره رفت. در همین حال، او یک کسب و کار الکترونیکی کوچک به راه انداخت و از شرکای خود نیز برای این کار کمک گرفت.

محصول نهایی شامل یک جعبه کوچک است. مکعبی که ۱ کیلوگرم وزن و ۱۰ سانتی‌متر طول دارد، و می‌تواند اطلاعات نحوه عملکرد خود مانند وضعیت باتری و دما را به زمین مخابره کند. ارتباط با آن به روشهای دیگر نیز ممکن است. مردم عادی نیز می‌توانند با آن ارتباط رادیویی برقرار کنند. زمانی که این ماهواره در مدار قرار گیرد، اقدام به ارسال پیامهایی با استفاده از کد مورس خواهد کرد.

قرار است که این ماهواره در ماه دسامبر (آذر) از قزاقستان به فضا پرتاب شود.

فنجان خوراکی

این فنجان جدا از محتویات خوشمزه‌ای که می‌تواند سر و کند خودش هم طعم بسیار خوبی دارد! جداره داخلی این فنجان که مصرف اصلی آن برای نوشیدن قهوه است از لایه‌ای شکر مخصوص پوشیده شده است که هم به عنوان پوششی برای نفوذ نکردن قهوه به بیرون عمل می‌کند و هم طعم شیرینی به قهوه یا هر نوشیدنی که داخلش ریخته شده است، می‌دهد. خود این فنجان نیز از نان مخصوص کیک ساخته شده است، اول قهوه‌تان را می‌خورید، و بعد فنجانش را!





باریکترین خانه



در تصاویر باریکترین خانه جهان را می‌بینید که در فضای خالی بین دو آپارتمان در شهر «والسا»ی کشور لهستان در حال ساخته شدن است. این خانه که تنها یک متر و ۳۳ سانتی‌متر عرض دارد توسط «جیکوب شزنی» طراحی شده است. این خانه برای استفاده یک نفر تمامی امکانات لازم و کافی را دارا می‌باشد، از جمله آشپزخانه، حمام و دستشویی، یک اتاق کار با تجهیزات مدرن و یک اتاق خواب راحت. پلکان باریکی شما را از در ورودی به قسمتهای فوقانی خانه می‌برد. نمای بیرونی آن از استیل بوده و تکمیل شده است و اتمام سایر بخشهای خانه تا پایان سال ۲۰۱۲ انجام می‌شود.



کتابخانه آزاد

هنرمند ایتالیایی «موسیمو بارتولینی» که علاقه زیادی هم به کتاب و کتابداری دارد طرح جالبی برای ترغیب مردم به مطالعه و تسهیل امکان دسترسی و استفاده آنان از کتاب ایجاد کرده است. او یک کتابخانه روباز در وسط پارکی در شهر «گنت» بلژیک ساخته است. تعداد زیادی از قفسه‌های کتاب به صورت موازی و در ردیفهای بسیار طولانی این کتابخانه را تشکیل می‌دهند و حجم زیادی از کتاب را در خود گنجانده‌اند. مردم در این کتابخانه که «سرزمین کتاب» نام دارد، می‌توانند کتابها را بخرند، قرض بگیرند و یا با کتابی دیگر معاوضه کنند. تمامی این کتابها توسط کتابخانه های عمومی مختلف شهر تأمین شده‌اند.

پارک آبی، روی آب!



کمپانی آلمانی «وبیبت» یک پارک آبی و پارک تفریحی ساخته است که تماماً به شکل بادی بوده و کل قسمتهای پارک تفریحی روی آب شناور است. این پارک بسیار بزرگ بوده و تقریباً از همه وسایل تفریحی در آن وجود دارد. مردم نیز که برای فرار از گرما به حاشیه رودخانه‌ها می‌آیند استقبال زیادی از این پارک کردند. این گونه پارکهای بادی به راحتی نصب شده و در صورت دلخواه به راحتی هم می‌توان آنها را جابجا و در دریاچه‌ها، دریاها و استخرهای بزرگ دیگر نصب و استفاده کرد.

دوربین عصر آینده

اگر می‌خواهید بدانید که دوربین‌ها در ۵ سال آینده چه شکل و شمایل و امکاناتی خواهند داشت، بهتر است به سراغ غول عرصه تصویر برداری و فیلمبرداری بروید، هم اکنون هم می‌توانید با دوربین جدید Canon از دوربین‌های آینده پیشی بگیرید! این دوربین جدید با وضوحی برابر ۴ هزار پیکسل می‌تواند عکسبرداری کند. این مقدار تقریباً ۴ برابر بیشتر از کیفیت بهترین تلویزیونهای HD کنونی است. همچنین قابلیت فوکوس همزمان روی ۶۱ نقطه مختلف را در یک تصویر دارد که این امکان را می‌دهد تا بتوان حتی از پر تحرک‌ترین صحنه‌ها تصاویر کاملاً واضحی گرفت. قیمت این دوربین فوق‌العاده هم البته کم نبوده و حدود ۸ هزار پوند می‌باشد.



چقدر به یافتن زندگی در سیارات دیگر نزدیک هستیم؟

اکثر دانشمندان بر این باورند که احتمال یافتن حیات در جایی غیر از منظومه شمسی وجود ندارد. این در حالی است که نشانه‌هایی از بیوشیمی در مریخ مشاهده شده است، همچنین شرایط نسبتاً مناسب و محتمل برای وجود حیات در برخی از قمرهای مشتری و زحل مشاهده شده است. این احتمالات برای رسیدن به یقین نیاز به اکتشاف مستقیم توسط انسان دارند و این امر به این زودی اتفاق نخواهد افتاد. بهترین شانس برای وجود حیاتهای فرازمینی در سیارات دیگری است که به دور ستاره‌های نزدیک می‌گردند. هم اکنون حدود هزار مورد از این سیارات شناخته شده‌اند که در فاصله «قابل زیست» از ستاره‌شان در چرخش هستند. فاصله‌ای که در آن شرایط امکان وجود آب به صورت مایع وجود دارد. بررسی و مطالعه اتمسفر این چنین سیارات شبه زمینی می‌تواند مدارک شیمیایی قابل قبولی را در صورت وجود حیات در آنجا نشان دهد. اما در حال حاضر وسیله‌ای برای این کار در دست نیست. بنابراین باید گفت اگر چه در دهه‌های اخیر پیشرفت شگرفی در این زمینه صورت گرفته است اما هنوز حتی نمی‌توان گفت که به پاسخ این سؤال همیشگی نزدیکتر شده‌ایم.



آفرین به پلیس وظیفه‌شناس

کریم ملکی



بوکسور جوان آمریکایی که برای کسب قهرمانی مشت‌های کوبنده حریف را با تمام قوت تحمل می‌کرد، پس از تحقق رویایش به جرم دزدی مسلحانه به دام افتاد. بنا به این گزارش، این بوکسور که در جریان این مبارزه نفسگیر بارها از بینی‌اش خون آمده بود، هرگز تصور نمی‌کرد مالیده شدن این خون به کناره‌های رینگ راز دزدی چند سال قبلش را فاش کند.

پلیس آمریکا از سال ۲۰۰۹ میلادی در پی دزدی مسلحانه سارق نقابداری از یک مرکز خرید در «اوهایو» به این بوکسور قهرمان ظنین شده بودند به همین دلیل در تمام این سالها برای به دست آوردن سرنخی از سرقت او را تحت نظر داشتند. تا اینکه در جریان یک مسابقه حساس بوکس نیز یکی از افسران در بین تماشاگران نشست و در بین مسابقه مشاهده کرد که مشت محکمی به صورت بوکسور مشکوک خورد و بینی‌اش شروع به خونریزی کرد و در آن هنگام افسر مخفی با دستمال صورت خونی او را پاک و او را تشویق به ادامه مسابقه کرد اما در پایان خون آغشته به دستمال را به آزمایشگاه رساند و در آنجا مشخص شد که خون بوکسور قهرمان با DNA خون مرد سارق مطابقت دارد و به این ترتیب زمانی که دست‌های این بوکسور برای شادی قهرمانی بالا رفت، دستبند پلیس نیز بر آن دست‌ها خورد. این بوکسور نقابدار بارها در مراکز خرید «اوهایو» صندوق‌های پول را خالی می‌کرد و متواری می‌شد، اما اثر انگشت و تار مو روی اشیا مراکز خرید او را لو داد. به گزارش پلیس «اوهایو» با این شواهد بوکسور قهرمان دستگیر و به سرقت مراکز تجاری اعتراف و روانه زندان شد.

قابل توجه خانم‌های تنها

زنان ساده‌لوح وقتی می‌شنیدند خانه‌های ارزان قیمت در شهرک غرب به سرپرست خانوارها فروخته می‌شود، فریب مرد کلاهبردار را می‌خوردند.

چندی پیش زن سالخورده‌ای عصا به دست وارد دادسرای هاشمی شد و به بازپرس گفت: ساعاتی پیش، از خانه خارج شدم تا به مرکز خرید در خیابان آزادی بروم، در این میان یک خودروی آردی سیاه رنگ مقابلم توقف کرد، من نیز به عنوان مسافر سوار شدم، پس از طی مسافتی او با موبایلش سرگرم صحبت کردن بود که شنیدم در حال بررسی پرونده زنان سرپرست خانوار و افراد واجد شرایط است و می‌خواهد در شهرک غرب به آنان خانه‌های ارزان قیمت تحویل بدهد.

این مرد که وانمود می‌کرد نیکوکار است با حرف‌هایش اعتماد مرا نسبت به خود جلب کرد و از آنجا که من نیز زنی تنها و بی‌پناه بودم فریب حرف‌های او را خورده و با این مرد شروع به درد دل کردم و او مدعی شد که قادر است یکی از واحدهای ساخته شده را در شهرک غرب به نام من بزند. اما به من گفت در این رابطه با هیچ کس صحبت نکنم و همان لحظه مرا به در خانه‌ام برد تا هشت میلیون تومان پول بردارم و به دفتر خانه برویم و خانه را به نام من سند بزند. من غافل از اینکه مرد تبهکار چه نقشه شومی برایم در سر دارد به او اعتماد کرده و به خانه‌ام رفتم ولی از آنجا که پول نقد نداشتم، مجبور شدم سرویس طلاهایم را بفروشم و پولش را به وی تحویل بدهم. در بین مسیر راننده شیاد ادعا کرد ابتدا آپارتمان را در شهرک غرب ببینیم، اگر مورد تأییدم بود، طلاهایم را بفروشم و مرا به آنجا برد و سپس به بهانه دیدن آپارتمان از من خواست که از خودرویش پیاده شوم و طلاها را داخل داشبورت گذاشت وقتی از وی خواستم که مرا همراهی کند، ادعا کرد که خودرویش قفل فرمان ندارد و خواست که تنهایی خانه را ببینیم.

من هم از خودرو پیاده شدم اما به وی شک کردم و همین که برگشتم که شماره پلاک ماشین را یادداشت کنم، دیدم که خودرو پلاک ندارد و در یک چشم بر هم زدن ناگهان پا به فرار گذاشت. در پایان اظهارات زن نگونبخت، بازپرس دستور داد از مرد فریبکار چهره‌نگاری شود و تحت ردیابی قرار گیرد.

یک بخشش بسیار مشکوک



یک مرد آمریکایی که در جنایتی هولناک همسر و دختر ۱۰ ساله‌اش را از دست داده بود با بهبودی از ضربه مغزی، قاتل بی‌رحم خانواده‌اش را بخشید.

چندی پیش مرد آمریکایی پس از بهبودی و ترخیص شدن از بیمارستان به پلیس گفت: ساعت ۵ صبح بود و در حالی که هنوز گیج و منگ بودم چشم‌هایم را به سختی باز کردم، اما آن چه دور و برم بود فقط خون بود و گوشه‌ای آن طرف‌تر جسد همسرم در حالی که با وضع فجیعی کشته شده بود را دیدم پس بلافاصله با دیدن این صحنه با هر زحمتی بود خودم را به اتاق دخترم رساندم، اما متأسفانه او را نیز غرق به خون در گوشه اتاق مشاهده کردم و من که حال نامساعدی داشتم، قبل از بیهوش شدن پسر ۹ ساله‌ام را به مدرسه فرستادم تا موضوع جنایت را برای معلمش باز گو کند.

«مارتینز» در پی این کار از هوش رفت و به بیمارستان انتقال یافت و ۱۷ شکستگی در سر این مرد پس از چندین بار جراحی سخت و نفسگیر تا حدودی برطرف شد و او را بار دیگر به زندگی باز گرداند. وی در حال حاضر با تنها خواهرش در کنار پسر ۹ ساله‌اش زندگی می‌کند و وی حاضر به بازگشت به خانه‌اش در لاس وگاس نیست، اما قاتل این جنایت را بخشیده و این تصمیم عجیب و تکان دهنده او در جریان کنفرانس مطبوعاتی پس از دستگیری قاتل متجاوز و بی‌رحم خانه‌اش صورت گرفت. «مارتینز» که به گفته اطرافیانش روحیه لطیفی دارد، در این کنفرانس با کمک پسر ۹ ساله‌اش در حالی که مدام اشک می‌ریخت و لحظه‌ای آرام و قرار نداشت رو به حضار گفت: من این مرد را می‌بخشم، همین!

یکی از مأموران حاضر در جلسه گفت: من در طول ۲۴ سال خدمتم با چنین جنایتی هولناکی رو به رو نشده بودم واقعاً دردناک است و جای تعجب اینکه چرا «مارتینز» او را بخشیده است، با وجود همه این صحبت‌ها بازپرسان پرونده به دنبال آن هستند که حکم قصاص برای این قاتل وحشی صادر شود.

یک زن، کلاهبردار از آب درآمد

یک زن که با سوءاستفاده از عابربانک خواستگارش از ۶۰۰ نفر کلاهبرداری کرده بود دستگیر شد.

چندی پیش رییس پلیس فتای زنجان درباره این خبر گفت: چندی قبل مردی که از برداشت و سوءاستفاده از حساب بانکی‌اش شاکی بود ادعا کرد مدتی است متوجه شده از حساب بانکی‌اش بدون اینکه اطلاعی داشته باشد پول برداشت و واریز می‌شود.

پلیس زنجان با این اطلاعات تحقیقات خود را در این زمینه آغاز و معلوم شد که این اقدام توسط زنی در استان «البرز» صورت می‌گیرد، در تحقیقات تکمیلی پلیس پی برد این زن همان کسی است که یک مرد جوان سه سال پیش قصد ازدواج با وی را داشته و از این طریق موفق شده کارت بانکی‌اش را به دست آورد و مورد سوءاستفاده قرار دهد.

این مقام مسؤول اظهار داشت، مأموران ما این زن را در استان البرز شناسایی و وی و همسرش را به اتهام برداشت غیرمجاز و سوءاستفاده از حساب خواستگارش دستگیر کردند. رییس پلیس زنجان در پایان افزود: این خواستگار از طریق این حساب از ۶۰۰ نفر هر کدام به ارزش ۴۰۰ هزار ریال کلاهبرداری کرده است و بدین ترتیب زن و شوهر با تشکیل پرونده روانه زندان شدند و تحقیقات بیشتر در رابطه با آنها ادامه دارد.

راز سلامتی

حمیده اخوان

سیب مساوی است با عمر بیشتر



پزشکان در تایید خواص مفید سیب برای سلامتی اعــلام کردند که خوردن این میوه ۱۰ درصد به طول عمر انسان اضافه می کند.

به گزارش ایسنا، تقریبا تمام متخصصان تغذیه بر این باور هستند که خوردن یک عدد سیب در روز شما را از پزشک بی نیاز می کند.

اکنون محققان دانشگاه چینــی هنگ کنگ برای اولین بار به شــواهدی دست یافته‌اند که تایید می کند سیب حاوی آنتی اکسیدان‌های فراوانی است که به همین خاطر مصرف آن به طور مرتب حداقل ۱۰ درصد به عمر انسان می‌افزاید.

سیب از جمله میوه‌هایی است که سرشار از آنتی اکسیدان‌های متنوع بوده و در این زمینه بسیار موثر و مفید است.

با وجودی که میوه‌ها و سبزی‌های دیگر نیز حاوی آنتی اکسیدان‌های مفید هستند، اما در پژوهش اخیر معلوم شده است که مقدار این مواد مفید در سیب بسیار بالا است و به همین خاطر حتی در افزایش طول عمر انسان نیز تاثیر گذار است.

فکر بد نکنید، سکته نکنید!

سلامت نیوز: به گزارش سلامت نیوز به نقل از تلگراف، تحقیقات جدید نشان می دهد افرادی که خوش‌بین هستند و همیشه نیمه پر لیوان را می‌بینند با احتمال کمتری دچار سکته‌های مغزی می‌شوند. سکته یکی از مهم‌ترین عوامل مرگ و میر و فلج شدن افراد به‌خصوص در سنین بالاست و بعد از بیماری‌های قلبی و سرطان بیشترین قربانی‌ها را در اکثر کشورهای جهان می گیرد.

قبلا هم دانشمندان در تحقیقات خود متوجه تاثیر مثبت خوش‌بینی در پیش گیری از بیماری‌های قلبی و عروقی شده بودند اما این نخستین بار است که محققان رابطه بین این عامل و سکته را بررسی می کنند. در این مطالعات مشخص شد، خصوصیات شخصیتی و اخلاقی یک فرد به‌شدت روی احتمال ابتلا به سکته در او موثر است. دانشمندان سعی کردند، میزان خوش‌بینی را در هر فرد درجه بندی کنند.

به این ترتیب متوجه شدند به ازای هر واحد افزایش خوش‌بینی در یک فرد، احتمال ابتلا به سکته در او تا ۹ درصد کاهش پیدا می کند. به‌نظر می‌رسد، خوش‌بینی به‌طور شگفت‌آوری باعث افزایش سیستم ایمنی بدن انسان شده و به بهبود عملکرد اعضای حیاتی بدن کمک می کند. بسیاری از بیمارانی که قبلا دچار سکته شده‌اند نیز می‌توانند با تمرین خوش‌بینی سرعت بهبود خود را افزایش دهند.

چای تابستان آب بدن را کم می‌کند

مریم مهر آزی اظهار داشت: کاهش مایعات در بدن سبب گرمازدگی می‌شود و ما همزمان با از دست دادن مایعات در بدن سدیم و املاح هم از دست می‌دهیم بنابراین نمی‌توانیم آب ساده را جایگزین کنیم و یکی از علت‌هایی که در فصل تابستان مردم مایل به خوردن مایعات شیرین مانند شربت بنوشند همین امر است.

وی ادامه داد: بهترین راه پیشگیری از گرمازدگی خوردن آب حاوی چند قطره آبلیمو و کمی نمک است که‌می‌تواند جلوی گرمازدگی را تا حدی بگیرد. مهر آزی استفاده از میوه و سبزیجات به‌خصوص هندوانه، طالبی و خربزه را یکی از راه‌های تامین آب از دست رفته در فصل تابستان عنوان کرد و گفت: استفاده از عرقیاتی



که طبع خنک دارند مانند بیدمشک و کاسنی می‌تواند بسیار مفید باشد.

این متخصص تغذیه تاکید کرد: نوشیدنی‌های کافئین‌دار مانند قهوه و چای ادرار آور است و سبب از دست دادن آب بدن می‌شود و توصیه می کنیم آنهایی که عادت به خوردن چای دارند نهایتاً چای کمرنگ بنوشند. مهر آزی گفت: تخم شربتی (دانه گیاه ریحان) به علت اینکه بعد از مصرف، دانه‌ها لعابدار می‌شوند بهترین راه برای نگهداشت آب بدن است.

همچنین مایعات خیلی سرد را فوراً نباید نوشید چرا که تعادل سیستم گوارش و ایمنی را بر هم می‌زند.

توت سفید عامل کاهش وزن

رضا رحیمی، متخصص تغذیه در این باره گفت: توت سفید حاوی مواد پر کالری مانند انواع پروتئین‌های گیاهی، کلسیم، چربی و آهن است.

وی ادامه داد: افرادی که قند خون بالایی دارند به جای مصرف شیرینی‌های مضر بهتر است توت سفید مصرف کنند. همچنین آنتی اکسیدان موجود در آن (توت سفید) از بروز بیماری‌های قلبی و عروقی جلوگیری می کند. رحیمی در پایان تاکید کرد: توت سفید حاوی فیبر است، مصرف توت سفید موجب کاهش وزن می‌شود، در درمان کم خونی موثر است، به علت وجود ویتامین‌های گروه B در رفع استرس، اضطراب و عصبانیت موثر است و در تقویت بینایی مفید است.

آن روزها از بچه «علم» می خواستند این روزها «نگرش علمی»!

● دکتر هرمز انصاری

شکوفه‌های زندگی



ملیکا، عسل، سارا، پریسا، لیلا، فریما، یکتا، هلیا، صبا، زهرا، کیانا، آتنا، ریحانه، سیده‌شبنم، مهسا و فاطمه
معلم: خانم شیرازی مدرسه ایمان کلاس اول



ردیف بالا از راست: نیک‌روش، علی جوادی‌پور، پارسا عباسی مهرشاد عزیزی، امیرحسین محمودی، علیرضا کتول، حاج‌نبی و محمدی آریا ردیف دوم از راست: ابوالفضل خانی، شریفی، زندی‌فر، آجرلو، سینا فهیمی، برازنده‌پی، زنگویی، رضایی، بالاوزیر و ظفرمند ردیف سوم از راست: بیات، فرزین، شیخ‌حسنی، منصوری‌فر، امیرهدایت‌الهویی، ملاصالحی و خدایاری ردیف آخر از راست: وصالی، صحبت‌زاده، همت‌پور، باقرزاده، فیروزگان، اسکندری و صالح به همراه معلم خود خانم رضاخانی

سلسله ساسانیان، پادشاهی شاپور

جنگ با روم

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که سواران شاپور منجنیق‌های والرین را آتش زدند. اما به ران‌ها نیز سپاه دشمن را دور زدند و جنگ به سود شاپور شد ولی ناگهان فرات طغیان کرد و شکل جنگ تغییر کرد. شاپور عقب‌نشینی تاکتیکی کرد و والرین را دنبال خود کشاند سپس در جایی که مناسب بود، به او تاخت و ضربه سختی به او زد. صبح روز بعد والرین مست بود. شاپور با او تن به تن جنگید و به آسانی اسیرش کرد. اسارت او در روحیه لگات‌ها و لژیونرهای اصیل اثری نگذاشت و همچنان جنگیدند. از سویی بُرناکَ که نامزد سفورا بود، برای انتقام آمده بود. او توانست خودش را به پونتوس که جای والرین را گرفته بود، نزدیک کند. پس از چند شب او و ده نفر از لژیونرها را به بیشه شیرها برد. بُرناکَ چند تن از آنها را کشت. هنگامی که می‌خواست پونتوس را نیز بکشد، پونتوس حیله گر سر او را با حرف گرم کرد و زوبینی به شکم او زد و پیش رفت تا گردنش را بزند...

از هوش رفتن شاپورشا

بُرناکَ دستش را روی زخمش گذاشت و به پونتوس نگاه کرد که داشت به او نزدیک می‌شد. هنگامی که پونتوس به یک قدمی او رسید، ناسزا گویان شمشیرش را بالا برد. کاری که بُرناکَ کرد، عجیب بود: دستش را در شکمش فرو کرد و زوبین را بیرون کشید. پیش از این که پونتوس شمشیرش را پایین بیاورد، زوبین را انداخت و آن را راست در قلب پونتوس نشاند. بُرناکَ به پونتوس چشم دوخت و دید که دارد جان می‌دهد. لبخند زد و پلک بست و جان داد.

هنگامی که لگات‌ها از چگونگی مرگ پونتوس باخبر شدند، جنازه او را تکفیر کردند و در نامه‌ای که خطاب به مجلس روم بود، نوشتند: «پونتوس در میدان جنگ کشته نشد. جوانی ایرانی او را فریفت و به بیشه برد و در راه خوشگذرانی کشته شد پس جنازه‌اش را مانند سربازی عادی دفن می‌کنیم سپس خودمان تسلیم می‌شویم».

هنوز این نامه به چاپار داده نشده بود که چاپاری از روم آمد و نامه‌ای از مجلس آورد. در آن نوشته بودند «جالینوس، پسر والرین به امپراتوری روم برگزیده شده است ضمن این که والرین پیش از این که به جنگ برود، گفته بود جالینوس جانشینش باشد».

کمی بعد همه سربازان رومی تسلیم شدند و جنگ پایان یافت. یک روز پس از تمام شدن جنگ، شاپور فرمود در کالسکه‌ای تخت بگذارند و او را در آن بخوابانند زیرا به زودی بیهوش خواهد شد. او زخم‌های زیادی برداشته بود که دو تای آنها کاری بودند و خون بسیاری از او رفته بود. به گفته خودش در کتیبه‌اش: «فقط به دلیل احساس مسؤولیتی که نسبت به جنگ و پیروزی ایران داشت، از هوش نرفته بود. هر بار که نزدیک بوده بیهوش شود، به خودش فرمان می‌داده به هوش باشد.»

پیش بینی شاپور درست بود و همین که در تخت دراز کشید، بیهوش شد. بیهوشی او سه روز طول کشید. یک پزشک ایرانی و دو پزشک کنعانی و یونانی بر بالینش بودند. روز سوم پلک گشود ولی تا دو روز در حالت بی‌حالی بود. کم کم حالش بهبود یافت و تبش قطع شد. از وزیرانش پرسید اوضاع چگونه است؟ آنها گزارش دادند که شهرها و کشورهای آن طرف فرات در تسخیر اوست و جالینوس بر تخت امپراتوری روم نشسته. والرین نیز زندانی است تا تو دستوری بدهی. شاپور فرمود والرین را به بیشابوری ببرند که در فارس بود. سناتورها و لگات‌ها را هم به شهرهای دور و نزدیک فرستاد تا نتوانند با والرین ارتباط برقرار کنند و آتشی بیفروزند.

جالینوس حکیم

شاپور اطلاعات زیادی از روم نداشت زیرا جاسوسانش را از دست داده بود. عیسوی‌هایی که در روم زندگی می‌کردند، جاسوسان او بودند اما از وقتی که جالینوس به حکومت رسیده بود، آزردن عیسویان را ممنوع کرد و فرمان داد اقلیت‌های مذهبی باید آسوده باشند و به شیوه مذهب خودشان زندگی کنند بنابراین عیسویان از روم نمی‌گریختند و برای شاپور خبری نمی‌آوردند. انگار مردم روم از امپراتوری جالینوس راضی بودند. شاپور منتظر بود که او فدیه اسیران رومی را بپردازد تا آزاد شوند اما هنوز در این باره چیزی به شاه ایران نگفته بود. شاپور سربازان معمولی را به خوزستان و گدوزیا (بلوچستان) فرستاد تا در کار سدسازی خدمت کنند. سناتورها و لگات‌ها نیز در بیشابور فارس بودند. بیشتر آنها از ثروت خودشان فدیه داده و آزاد شده بودند. برخی نیز منتظر بودند اقوامشان بیایند و فدیه را بردارند. اگر آنها نمی‌توانستند خود را از شاپور بخرند، رسم بود که امپراتورشان فدیه آنها را می‌پرداخت اما مدتی از جنگ گذشته بود و جالینوس هنوز فدیه کسی را نپرداخته بود تا این که نامه‌ای نوشت و آن را به دو تن از بزرگان روم داد تا برای شاپور بیاورند. جالینوس مردی حکیم و از سوفیست‌های بنام بود. در زبان یونانی سوفیست در معنی امروزی آن به کار نمی‌رفت و به معنی حکیم بود. امروز سوفیست به معنی کسی است که سفسطه می‌کند و حقیقت را برعکس جلوه می‌دهد. سقراط نخستین حکیمی بود که گفت سوفیست نیست و فیلاسوفیاست، فیلاسوفیا یعنی کسی که دوستدار دانش است و هنوز دانشمند نشده. فیلاسوفیا همان است که امروز فیلسوف تلفظ می‌شود. باری...

او در نامه‌اش نوشته بود شاپور شهرهای مرزی و اسیران رومی را آزاد کند و با روم پیمان صلح ببندد. او درباره پدرش والرین حتی یک کلمه ننوشته بود.

شاپور پاسخ داد: ایران بارها به روم اعتماد کرده و پیمان صلح بسته ولی همین که امپراتور روم کشته شد، نفر بعدی پیمان صلح را می‌شکند. تنها راهی که برای دوام صلح دارم، این است که شهرها و کشورهای مرزی که در غرب فرات قرار دارند و تا دریای سفید پیش رفته‌اند، در تصرف من باشد. اگر این مناطق در تسخیر من باشند، نخواهم گذاشت سربازان رومی از کشتی‌های جنگی پیاده شوند و به ایران به‌ویژه به تیسفون بتازند.

جالینوس چنین پاسخ داد: «من با امپراتوران پیشین روم فرق می‌کنم زیرا سوفیست هستم و از جنگ بیزارم بنابراین اسیران رومی را آزاد کن و شهرهایی را که مال روم هستند و در سوریه و آسیای صغیر قرار دارند، به روم پس بده».

جالینوس خواسته بود دو نفر از فرستادگان او به ایران بیایند و به دیدن پدرش بروند. این نخستین بار بود که جالینوس از پدرش حرف زده بود. شاپور می‌گوید من در شگفت بودم که او چرا به جای درخواست آزادی پدرش، فقط خواسته بود دو تن رومی به دیدن پدرش بروند تا ببینند خواسته‌ای دارد یا نه؟ شاپور موافقت کرد و به مأموران خودش فرمان داد نخست آن دو نفر را بازرسی کنند تا چیزی با خود به زندان نبرند. همچنین یک نفر که زبان رومی را به خوبی می‌داند، پیش آنها باشد تا حرفی غیر از نیازهای والرین نزنند.

فرستادگان جالینوس آمدند و چیزی به زندان نبردند. افسری که مراقب آنها بود، می‌شنید که حرف‌هایشان فقط درباره اوضاع خانوادگی والرین است. آن افسر یک بار گزارش کرد که فرستادگان جالینوس و والرین با زبان محلی چند جمله با هم حرف زدند. افسر اعتراض می‌کند و آنها می‌گویند حواس‌شان نبوده که محلی حرف زده‌اند. شاپور به این گزارش اهمیت چندانی نداد. چندی که گذشت، برای جالینوس اتفاقی افتاد. او تصمیم‌های تازه‌ای گرفته بود که تا آن روز هیچ امپراتوری چنان کارهایی نکرده بود. قانون رومی می‌گفت رومی‌ها نباید کار کنند و دولت موظف است به آنها حقوق بدهد. جالینوس این قانون را باطل کرد و گفت میزان حقوق رومی‌ها را کاهش می‌دهد ضمناً لگات‌ها و افراد ثروتمند نباید حقوق بگیرند زیرا به آن نیازی ندارند. قانون دیگری که جالینوس باطل کرد، قانون برده‌داری بود. او خواستار آزادی همه غلام‌ها و کنیزانی بود که در روم زندگی می‌کردند و خرید و فروش غلام و کنیز را ممنوع کرد و به کسانی که برده داشتند، فرمان داد برده‌های خود را

آزاد کنند. این دو فرمان سبب شد مردم به‌ویژه افراد ثروتمند نجواهایی کنند. بسیاری از لگات‌ها و سناتورها و فرمانداران چند صد غلام و کنیز داشتند که اگر آنها را آزاد می‌کردند، ناچار بودند کارگر استخدام کنند و مقدار زیادی دستمزد بپردازند. رومی‌ها و یونانی‌ها هرگز کار نمی‌کردند. کار کردن را برای خودشان ننگ می‌دانستند. **گیرشمن** در مقاله‌ای به نام وحشی‌های متمدن و متمدن‌های وحشی چنین نوشته است: «یونانی‌ها مردم ایران را وحشی می‌دانستند. یکی از دلایل حمله اسکندر به ایران این بود که می‌خواست مردم وحشی و بی‌فرهنگ و بی‌تمدن ایران را اهلی و متمدن کند. اینک قضاوت کنید که یونانی‌ها وحشی بودند یا ایرانیان؟ در سراسر کشورهای یونانی زبان، هیچ کس کار نمی‌کرد. آنها تعدادی برده داشتند و از آن بیچاره‌ها بیگاری می‌کشیدند. اما در ایران برده‌داری ممنوع بود. جالینوس حکیم از ایرانی‌ها آموخته بود که انسان را نباید فروخت.» البته ایرانی‌ها برده می‌خریدند ولی خودشان کسی را به بردگی نمی‌گرفتند. با برده‌هایی هم که می‌خریدند، با مهربانی رفتار می‌کردند و آزاد بودند مانند شهروندان ایرانی زندگی کنند. کسی که برده را می‌خرید، حق نداشت او را آزار بدهد یا بفروشد.

شورش لگات‌ها

یکی از کشورهای همسایه روم، کشور کوچکی بود به نام گل (فرانسه) که زیر نظر امپراتور روم اداره می‌شد. هنگام حکومت والرین و پسرش جالینوس، یکی از لگات‌ها به نام پوستوموس در آنجا حکومت می‌کرد که کمی پس از اسارت والرین به فکر امپراتوری افتاد و خود را امپراتور خواند و به نام خودش سکه زد. جالینوس یکی از لگات‌ها را به نام ویکتوری توس به جنگ او فرستاد. ویکتوری توس مردی دلیر و کاردان بود بنابراین به سادگی پوستوموس را شکست داد و او را کشت. این ماجرا مصادف بود با فرمان‌های ضد برده‌داری جالینوس. ثروتمندانی که برده‌های زیادی داشتند، تصمیم گرفتند جالینوس را خلع کنند. یکی از آنها ویکتوری توس بود که سه هزار برده داشت و آنان را در املاک و کارگاه‌های پارچه‌بافی و دباغی و گله‌داری‌هایش به کار گمارده بود. او که گل را تسخیر کرده بود، سربازان گل را وارد ارتشش کرد و با پشتیبانی اشراف روم برای کشتن جالینوس به سوی رُم رفت. هنگامی که این خبر به جالینوس رسید، به سوی شرق روم گریخت زیرا می‌دانست نمی‌تواند با ارتش نیرومند ویکتوری توس بجنگد. او هر جا که می‌رفت، از مردم می‌خواست سرباز شوند تا با ویکتوری توس بجنگند.

شاپور از هیچ یک از این خبرها آگاه نبود و فکر می‌کرد جالینوس امپراتور روم است در حالی که ویکتوری توس اعلام کرده بود او است که امپراتور است زیرا توانسته جالینوس را فراری بدهد. این منطق برای یونانی‌ها کاملا قابل قبول بود.

دو روز پس از این وقایع، فرستادگان جالینوس که پیش پدرش (والرین) آمده بودند، از شاپور درخواست کردند به والرین وسایل ورزشی و اسب سواری بدهند. شاپور می‌دانست که والرین لگات است و ورزشکار بنابراین مخالفتی نکرد و وسایل ورزش را در اختیار او گذاشت. توضیح می‌دهم که زندان والرین، منطقه بزرگی بود که چندین هکتار مساحت داشت. والرین از آن روز به بعد مدام ورزش می‌کرد و آمادگی جسمانی خود را بالا می‌برد.

فرستادگان جالینوس به شاپور خبر دادند که جالینوس می‌گوید چقدر باید بپردازد تا اسیران جنگی آزاد شوند؟ شاپور با او مدارا کرد و گفت برای هر پانصد نفر اسیر، باید دو تالان طلا بدهد. در آن زمان هر تالان طلا دو کیلو بود. جالینوس پاسخ داد موافق است به شرطی که این فدیه را چند ماه پس از آزادی آنها به شاپور بپردازد. ضمنا از شاپور خواست که اجازه بدهد آن دو فرستاده، برای آزادی اسیران رومی با آنها مذاکره کنند. شاپور اجازه داد. فرستادگان شاپور با برخی از اسیران که در سد رودخانه دیاله به بیگاری گمارده شده بودند، مذاکره کردند اما لابه‌لای مذاکره‌ها پیامی به آنها دادند و قرار شد شورش کنند و نگهبانان را بکشند سپس منتظر بمانند تا والرین به آنها بپیوندد و به سوی روم حرکت کنند و بین راه به هر جا که رسیدند، آنجا را چپاول کنند.

بامداد روز بعد پس از این که اسیران سد دیاله صبحانه خوردند، ناگهان به سوی نگهبانان خود هجوم بردند و تعدادی را کشتند و اسلحه آنها را برداشتند. سپس به انبار اسلحه پادگانی که در آنجا مستقر شده بود، یورش بردند و درها را شکستند و خود را مسلح کردند. آنها در جنگی برق‌آسا بسیاری از نگهبانان را کشتند و از آن منطقه گریختند.

شاپور فرمان داد شورشی‌ها را تعقیب و اسیر کنند. همچنین فرمود آن دو فرستاده را نیز به بند بکشند. جنگجویان شاپور به زودی شورشی‌ها را دستگیر کردند و پیش شاپور آوردند. شاپور پرسید چرا شورش کردید؟ گفتند والرین برای ما مقداری پول فرستاد و گفت شورش کنید سپس به اِدِس بروید تا من نیز به شما بپیوندم. از آنجا به سوی روم می‌رویم و همه جا را غارت می‌کنیم. شاپور آن دو فرستاده جالینوس را هم فراخواند و پرسید ماجرای شورش چه بوده؟ گفتند جالینوس به ما طلا داده بود تا بیاییم والرین و اسیرها را به شورش تشویق کنیم. پس از شورش ما از آنها دور شویم و صبر کنیم سربازان ایرانی بیایند و شورشی‌ها را بکشند. شاپور گفت: یکی از شورشی‌ها والرین بود. آیا منظور جالینوس این بود که والرین نیز کشته شود؟ گفتند آری زیرا جالینوس با اشراف مخالف است. اشراف نیز با او مخالفند. اگر والرین آزاد می‌شد و به روم می‌رفت، اشراف روم از او حمایت می‌کردند و بار دیگر امپراتور می‌شد تا حقوق بیکاری رومی‌ها و برده‌داری را قانونی اعلام کند. شاپور پرسید:

ــ از کجا معلوم که من والرین را آزاد می‌کردم؟

آنها گفتند: جالینوس می‌داند که تو پادشاهی مهربان هستی و اگر والرین درخواست کند آزادش کنی، می‌پذیری.

شاپور تصمیم گرفت از والرین نیز بازجویی کند. این بازجویی که در کتیبه شاپور ثبت شده، پرسش و پاسخی جالب دارد و نشان می‌دهد که شاپور و والرین چقدر صداقت داشته‌اند. پس از این گفت و شنود، شاپور به والرین گفت: می‌خواستم تو را مجازات کنم ولی چون دیدم راستگویی پیشه کرده‌ای، تو را می‌بخشم و فرمان می‌دهم تو را به پارتیای شمالی (خراسان شمالی) ببرند و امکاناتی به تو بدهند که بتوانی در شأن یک امپراتور زندگی کنی. علت این که نمی‌گذارم به کشور خودت برگردی، این است که نمی‌خواهم تو را بکشند زیرا من تو را بخشیده‌ام و دوست دارم تا پایان عمرت زندگی کنی ولی پسرت دوست دارد تو بمیری.

لاک تانس و دستکاری در تاریخ

شاپور در سه جای کتیبه‌اش نوشته است والرین را بخشید و او را به پارتیای شمالی فرستاد. هشت سال بعد والرین با مرگ طبیعی در گذشت و شاپور دستور داد جسد او را با احترام مومیایی کنند و به رُم بفرستند.

کارتیر کیست؟

روزگاری که دارم تاریخش را تعریف می‌کنم برای رومی‌ها دوران پرآشوبی بود و به گفته شاپور سالی نبود که امپراتور خود را نکشند. نام همه امپراتوران رومی که به دست رومی‌ها کشته شده‌اند، در کتیبه شاپور ثبت است. در ۲۴۰ میلادی که اولین سال پادشاهی شاپور بود، سابی نیاتوس خود را امپراتور خواند ولی فقط ۲۰ روز حکومت کرد و سربازانش او را کشتند. در ۲۴۲ میلادی تی می توس امپراتور شد و صد روز بعد ژولیوس فیلیپوس معروف به عرب او را کشت و خودش بر تخت نشست. در همان سال گوردین سوم با فیلیپوس جنگید و او را فراری داد و خودش امپراتور شد. بین سال‌های ۲۴۵ تا ۲۵۲ میلادی ۱۰ نفر امپراتور شدند و همگی به دست افراد خودشان کشته شدند. آخرین آنها امیلیانوس بود که یکی از لگات‌ها او را کشت. پس از اسارت والرین که پسرش جالینوس جایش را گرفت، پوستوموس ادعای امپراتوری کرد و ویکتوری توس او را کشت و خودش مدعی شد. از سال ۲۶۷ به بعد نیز چند نفر دیگر کشته شدند که نوشتن نام همگی و توضیحی مختصر درباره آنها تاریخ تاراج را طولانی می‌کند. پس این موضوع را رها می‌کنم و از کسی به نام کارتیر سخن می‌گویم که برای ما ناشناس است ولی نقش مهمی در تاریخ ایران داشته. تا مدت‌ها مورخان فکر می‌کردند کارتیر نام مقامی مذهبی است ولی پس از این که کتیبه سوم شاپور کشف و خوانده شد، مورخان دیدند در آنجا بارها نام کارتیر نوشته شده و به افکار و کارهایش اشاره شده. یک جا نوشته است: کارتیر دشمن قسم خورده مانی بود. جای دیگر نوشته است: کارتیر از دواج با محارم را حلال می‌داند. در جایی دیگر چنین ثبت شده: نیمان تانَ که به فرمان کارتیر با محارم خود ازدواج نکرد، به دار آویخته شد. خودِ کارتیر در کتیبه خودش نوشته: من بارها با دیوزند کَ ستیزه کردم. این کلمه همان است که بعدها به زندیق تبدیل شد... هفته آینده درباره کارتیر و تاریخ آن روزگار بیشتر خواهم نوشت.

جعفر صمیمی
از آمریکا



نگاهی گذرا و چشمکی به:

دست پخت «گوش شکسته»ها در «المپیک»! ۴

*** روغنی‌های طلایی ترکیه «حرف» نداشتند!**

*** سوئدی‌ها در فرنگی نفس می‌بریدند!**

چشمکی به تاریخچه کشتی

پیشکسوت ورزش (کشتی و دوومیدانی) تاریخی به قدمت آدمی دارد. طی قرون و ادوار گذشته و در آثار فرهنگی و ادبی ما با نام‌های کاستی، کستی و سپس کشتی از آن یاد شده است.

اما تاریخ و قولنامه آن به نام مصر یهازده شده است. آثار باستانی (ثبت و تائید شده) که از کشتی در «مصر» بدست آمده نشان از دوهزار و ششصد سال قبل از میلاد دارد. (۲۰۱۲ را به آن جمع بزنید). اخیراً در مناطقی از مرز گواتمالا و مکزیک آثاری (ثبت نشده) بدست آمده که صحبت از ۷هزار سال قبل می کند.

مصری‌ها این ورزش را در رودخانه تاریخ به حرکت واداشتند.

یونانیان آنرا خوب پیدا کردند و توانستند به محبوب‌ترین و پرطرفدارترین ورزشهای خود تبدیل کنند که بعدها سر از المپیک باستان در آورد.

بعدها، رومی‌ها (ایتالیایی‌ها) مایه و سبک کار خود را به آن افزودند و سبب جاذبه‌های بیشتر این ورزش شدند. از دل آن کشتی یونانی و رومی (Greco-Romon) بیرون آمد که ما آنرا کشتی فرنگی می‌نامیم که اصطلاح چندان کامل و دقیقی نیست. همین سبک کشتی با تفاوت‌ها و امتیازات خاص خود در بین ملل غیر یونانی و رومی ـ یعنی سوئدی‌ها، فنلاندی‌ها و نروژی‌ها و تمامی کشورهای اسکاندیناوی برگزار می‌شد. واگر کمی در سبک‌های نزدیک کشتی‌های اروپایی دقیق شویم به خوبی آنرا می‌توانیم دید.

در آسیای صغیر و آناتولی و کشورهای اطراف دریای کاسپین (دریای خزر) دانه‌ها و بذر این سبک کشتی ریخته شد. از شاخص‌های ویژه این سبک کشتی در اروپا می‌توان، استفاده بیشتر از دست‌ها و سر و سینه را یادآور شد که از مبارزه و تمرینات تن به تن گلادیاتورها گرفته می‌شد. در ابتدا رومی‌ها این ورزش را (Greckond) می‌نامیدند که بعداً تلفیق تازه و امروزی خود را یافت. در واقع رومی‌ها آنرا قوام بخشیدند و این دقیقاً در عصر قیصرها و اسارت اسپارتاکوس‌ها بود.



«لرد دزبورلی» انگلیسی، گرداننده المپیک ۱۹۰۸ بود.

در خود ایران و در مناطق جغرافیایی آن همین تفاوت سبک کشتی‌ها را می‌توان دید. کشتی در خطه خراسان تفاوت با کشتی‌های مازندران و گیلان دارد. کلاً زانو به زمین خوردن و گاه با شست شانه بر زمین آمدن دلیل باخت می‌شد. سبک کشتی‌های محلی مازندران هم با گیلان همینطور است. خود کشتی در سیستان و بلوچستان نیز تفاوت‌های خود را دارد. همینطور دیگر مناطق جغرافیایی کشور خودمان.

کشتی «یونانی و رومی» را می‌توان مکمل و کامل کننده کشتی‌های دیگر ملل اروپائی هم نامید که خود سبک‌های خاص و تکنیک ویژه آنرا داشتند.

در یک جمله باید گفت که از جمله کشورهای اولیه مروج کشتی، یونانی‌ها، رومی و انگیسی‌ها بودند.

گاهی فرمانروایان و پادشاهان و حاکمان نیز رقابت‌های کشتی برگزار می‌شد که «کشتی» پادشاه فرانسه (فرانسیس) و هنری هشتم از آن جمله است.

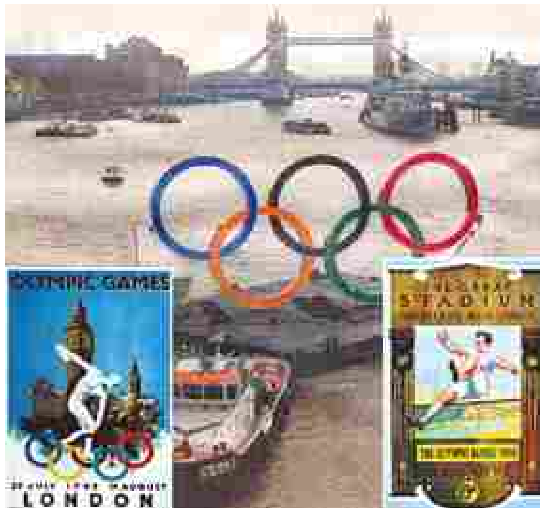
از درون دل و سبک کشتی لانکشیر از یگس در آمریکا سبک‌های متفاوت کشتی بیرون آمد که در آن از حرکات رزمی و نمایش نیز استفاده می‌گردد که به نام «کشتی حرفه‌ای» معروف است. با نقاب و رسوم مختلف و وحشی که بیشتر به حرکات دیوانه وار شبیه است. این مسابقات در رینگ بوکس برگزار می‌شود و از هیکل‌های بزرگ و غول آسا بیشتر بهره می‌برند. (البته از نسوان و زیبارویان هم غافل نمی‌شوند). گاه از بین قهرمانان کشتی حرفه‌ای فرماندهان ایالت‌ها هم بیرون می‌آیند. فدراسیون کشتی را خود آمریکاییها با بهره گیری از انگلیس‌ها در سال ۱۸۸۸ تشکیل دادند و «فیلا» در ۱۹۱۲

تا سه نشه بازی نشه!

انگلیسی‌ها در بازی‌های المپیک ۱۹۰۸ و ۱۹۴۸ لندن قوانین المپیک نوین را نشکستند، ولی خیلی خمش کردند. حالا با نبش قبر آن می‌خواهند بازی سوم المپیک را زنده کنند.

تک تک کلماتی که انگلیسی‌ها در دو المپیک قبلی گفتند، دروغ بود.

حتی «را» و «که» و «آی» با کلاه و «آ» بی کلاهش! این چنین بود که سر و کله المپیک کج از حلقه‌ها بیرون آمد. آن چنان که سبب وحشت آلفرد هیچکاک هم می‌شد. فلسفه و ماهیت و حقیقت المپیک فراموش شده اما زرق و برق رنگ‌ها و آتش‌بازی‌ها و هیاهوهای پرغوغا، جای آن را گرفته است. این گوساله سامری، و این «بزغاله» سیاستمداران دکاندار دیگر شیر نمی‌دهد ولی ماشاءالله به... و حال این شما و آن صندلی‌های سنگی و دریای نقره فام با شیرهای سنگی آن که به افق‌های دور دست می‌نگرد. از این شیر پیر دندان ریخته هر چه بگویی بر می آید. اگر نان «کشک» آوردند و «دوغ» بخور جهان دیده بسیار گوید دروغ!!



پا گرفت. از قهرمانان معروف گذشته کشتی آنان باید از آبراهام لینکلن «روزولت» و کرک داگلاس نام برد.

ابراهام لینکلن از برگزاری مسابقه کشتی بین فرماندهان نیز غافل نبود.

UFC (مبارزه بی نهایت) را اگر چه کشتی می‌نامند ولی در واقع مبارزه دو حیوان در قفس است که همدیگر را پاره می‌کنند.) ولی پول خوبی به قهرمان آن می‌دهند. پول خون و رزولت (تئودور) روزی از دکتر دندانپزشکی که مشت زن و بوکسور شده بود پرسید: چرا تغییر شغل و حرفه دادی؟ طرف گفت: چون شکستن دندان، درآمدش بیشتر از گذاشتن آن است. بگذریم... جان کلام کمتر قوم و ملت و سرزمین است که در این باب (کشتی) سخن و حرف و قصه و تاریخ نداشته باشد در شرق حدیث کشتی نیز گستردگی بیشتری دارد. ژاپنی‌ها ۱۲۰۰ سال پیش مسابقات کشتی «سومو» را راه انداختند که ویژگیهای خوبی بر خلاف غرب داشت. آئین و حرمتی به قبای کشتی و ارزشهای آن دادند. آن چنان که نوخواسته و تازه کار و جوان این رشته (در هنگام قدم زدن) با پیشکسوت خود پای بر سایه او هم نمی‌گذاشت. متانت، ادب، جوانمردی، مردم دوستی و دفاع از مظلوم سبب شده بود که عوام از کوچک تا بزرگ آنهارا محترم و امین بدارند. در واقع مکتب و آئین شینتو (SHiNto) را به قامت آن دوخته بودند، همانطور که در کشتی خودما و کشتی‌های پهلوانی اینچنین بود و جاذبه‌های زیبای روحانی و عرفانی و صفات پسندیده لازمه یک پهلوان شدن بود. نه زور بازو و یا «هیکل» گنده و چرب و چیلی! که پوریای ولی عارف روشن ضمیر و بزرگ از آن سلسله بود.

در روسیه هم سبک‌های کشتی و محلی به وفور دیده می‌شود. که قدرت بدنی و کارهای زورآزمایی در راس آن بود اصولاً در گذشته روسها به کارهایی که از قدرت و زور بازوی یک کشتی گیر بر می‌آمد توجه بیشتر داشتند که پهلوان قاپوچی‌ها که در عصر حیات «صادق بلورفروش» ها به ایران می‌آمدند و به کارهای زورگری می‌پرداختند از نسل خلف کشتی روسیه بودند.

اما روسها خواستند از مجموعه کشتی‌های خود سبکی را بوجود آورند که آن «سامبو» بود که مجموعه‌ای از فنون کشتی آزاد و فرنگی و جودو و چند رشته رزمی بود. این مسابقات را در سطح جهانی (۱۹۷۳ تهران) شاهد بودیم.

کشتی آزاد ما از دل کشتی‌های پهلوانی و زورخانه‌ای و میدانی بیرون آمد که شرح آن هفتاد من کاغذ است. (ابتدا در گودال‌ها آنرا برپا می‌کردند) علی ایحال «سند و قولنامه این کار در تاریخ به نام مصریها نوشته شده است ثبت هم باسند برابر است به شرط آنکه سری به «اهرام ثلاثه» بزنید. بلانسبت شما، آن سنگهای بزرگ را مگر بجز برده و کشتی گیر کسی می‌توانست آن بالا ببرد. فرعون که از این غلط‌ها نمی‌کرد! ۵ قاره و یا ۶ قاره جهان امروزه به دهکده کوچکی مبدل شده



یک طلا و یک نقره

«جورج دریوسکاو» انگلیسی یک طلا و یک نقره را در دو وزن کشتی آزاد المپیک ۱۹۰۸ صاحب شد. در تصویر او به مصاف «باکن» رفته است. «جورج» نقره را میان وزن و «طلا» را در وزن سوم به دست آورده بود.

است اما باورهای المپیک و فلسفه آنرا باید برای نسل فردا و جوان زنده نگه داشت. به هر اسمی! مصری، زنگی یا رومی!

تفاوت ما و تیم قهرمان

حاکمیت بلامنازع کشتی ترکیه در المپیک ۱۹۴۸ لندن اتفاقی نبود. انتخاب شدن در تیم کشتی ترکیه هم کاری آسان و ساده نبوده و کنکوری مشکل بود. آنها هم شناخت از کار خود داشتند و هم کار دیگر کشورها را به خوبی می‌دانستند.

کشتی گیران ترکیه همانطور که «مختصر» در «شرح حال» آنها رفت، هم به کشتی خود (روغنی) و هم کشتی فرنگی و هم آزاد بین‌المللی آشنایی کامل و دقیق داشتند

عناوین جهانی و بین‌المللی و قاره‌ای آنها در کشتی فرنگی بیانگر آن است.

تیم ترکیه حدود ۷ سال قبل از المپیک، شناخت کافی و کامل از تمامی حریفان و علی‌الخصوص مدعیان اروپایی خود داشت. تیمی یکدست و یکدل و قوی که مجموعه‌ای از با تجربگان جوان جهانی را داشت.

برای هر حریفی نسخه خاص خود او را داشتند.

از قدرت انگلیسی‌ها هم در فدراسیون جهانی کشتی (فیلا) کاسته شده بود و خود آنان در فدراسیون بین‌المللی وزنه‌ای بودند.

ایتالیایی شکست‌ناپذیر



«انریکو پورو» ملوان میلانی ۲۳ ساله طلایی وزن اول ۶۶ کیلوی المپیک ۱۹۰۸ کشتی فرنگی را صاحب شد. این ایتالیایی شکست‌ناپذیر از ۶۵ مسابقه‌اش در سطح بین‌المللی همیشه مرد پیروز میدان بود. عقاب روس (اورلف) حریف فینالیست او بود.

تاریخ کشتی آنان چیزی کمتر از کشتی یونانیان و رومی‌ها نیست و رقابت آنان در مناطق آسیای صغیر و اطراف دریای خزر و بخش‌هایی از آسیای صغیر همیشه بازار خود را داشت.

ورزش کشتی ترکیه بعدها از درون خدشه‌دار شد. «فوتبال» همه ورزشها را در جهان بلعید. تنها در آمریکا موفق نشد. اما قضیه کشتی ایران در المپیک ۱۹۴۸ لندن متفاوت بود. یک عنوان چهارمی و پنجمی و هفتمی و دوازدهمی و دو یازدهمی و یک شانزدهمی حاصل حضور تیم کشتی آزاد ما در آن سال بود. بعضی‌ها در آن سال آنرا به حساب ناکامی کشتی گیران گذاشتند که این دور از انصاف بود. به کسی که برای نخستین بار پا به مکتب می‌گذارد، معادله چند مجهولی نمی‌دهند!

ابتدا باید الفبای کار و اعداد را دانست. «تاتی تاتی» ما تازه در سال ۱۹۴۷ به عضویت المپیک پذیرفته شده بودیم و در راهی و میدانی پا می‌گذاشتیم که هیچ شناخت از کار خود و مدعیان نداشتیم. تمامی قهرمانان ما در آن سالها از اصیل‌ترین و نجیب‌ترین و پرقدرت‌ترین قهرمانان ما بودند. «وحشت» حضور یکباره در یک میدان بزرگ المپیک بی تأثیر در روحیه مبارزات آنان نبود، و این هم طبیعی است.

«روحیه» حرف اول یک کشتی گیر را در تشک می‌زند و حتی مهمتر از آمادگی بدنی است. و روحیه کشتی گیر زمانی خوب است که کار خود و داشته‌هایش را می‌داند و کار حریف خود را هم می‌داند. از قوانین و امتیاز آن آگاه باشد و در یک کلام «شناخت»! چیزی که ما در آن سال اصلاً نداشتیم چشم و گوش بسته تیمی را روانه المپیک کرده بودیم. حتی یک رهبری و مربی که یار و یاور در عمل باشد. همه مربیان دلسوزند و دوستدار پیروزی شاگرد خود اما چه دارند که در عمل به او منتقل کنند؟ «صائیم اریکان» از ترکیه کار قهرمانان ما را در دست داشت. اگر چه کاری درست و مثبت بود اما با توجه به فرهنگ و خصوصیات اخلاقی پهلوانان و کشتی گیران ایرانی، آن ارتباط و نزدیکی بین مربی و شاگرد و نظرات یکدیگر نمی‌شد.

داستان «مولوی» را که خوب می‌دانید: انگور، اوزوم، عنب! سبک کشتی گیران ما که از دل زورخانه و کشتی‌های میدانی (روی زمین) بیرون آمده بود، تفاوت فاحشی با کشتی آزاد آنروز داشت. اخطار را نمی‌دانستند از زمانهایی که یک کشتی گیر باید در خاک حریف بنشیند بی خبر بودند. تنها به فکر دست گذاشتن بر روی زانو و چند «زیر» از چپ و راست و در صورت حمله حریف «خیمه» بزنند! اینها تقریباً مجموعه اکثریت تفکرات آنان بود، که خیال محض بود. از تکنیک‌های فنونی فرنگی کمتر آگاهی داشتند و اگر هم داشتند خیلی کم و اندک از آن سود می‌بردند. ضمن آنکه هیچ شناختی از حریفان و نحوه کار آنها نداشتند و غافل شده بودند. چنانچه آنها کمترین شناختی از حریفان داشتند آنطور «راحت‌الحلقوم» نبوده و استخوان گلوگیر می‌شدند.

ادامه دارد

آن که توقع احترام از دیگران دارد، خود نیز باید توقع احترام دیگران از او آورده کند

• مونتسکیو

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

سه طرح کوتاه از عشق سروده بیژن جلالی

«۱»

زندگی ما برای عاشق بودن
کوتاه است
ولی چگونه است که عشق
همیشه قبل از زندگی ما
تمام می‌شود

«۲»

عشق از کجا می‌آید
همراه سکوت
با دهان بسته
و با چشمهای نیمه‌باز
تو عشق را از کدام
راه دور برای من
آورده‌ای

«۳»

کاش من ساکت می‌ماندم
نه شعری بود
و نه امروزی
و نه فردا
و فقط عشق بود

نمونه شعر کهن

شب اسطوره

دور از همه مردم شده‌ام در خودم امشب
پیدا شده‌ام، گم شده‌ام در خودم امشب
لبریز ز سر مستی و سرریز ز هستی
دریای تلاطم شده‌ام در خودم امشب
در هر نفسم بوی گلی تازه شکفته است
یک باغ تبسم شده‌ام در خودم امشب
تا نور تو تابیده به طور (تور) کلماتم
موسای تکلم شده‌ام در خودم امشب
باریده مگر نم نم نام تو به شعرم
باران ترنم شده‌ام در خودم امشب
هم دانه دانایی و هم دام هبوطم
اسطوره گندم شده‌ام در خودم امشب

قیصر امین‌پور

چشم تو

چشم تو حیاتی‌ست که حتی با مرگ...
چندین قدم نمانده... مانده تا مرگ
عشق تو اناالحق من منصور است
ماندم سر این دو راه: گفتن یا مرگ

عشق مصور

دیوانه‌ی پونه‌های شبنم زده‌ام
حوا شده بر خیال آدم زده‌ام
آن عشق مصورم که با آمدنم
آتش به کرانه‌های عالم زده‌ام

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

تو مثل بادی و من...

تو مثل بادی و من بید سر به فرمانم
مباد آنکه دمی بی تو سر بچرخانم
خراب و خسته‌ام امشب نگاه مستت کو؟
بیا و جرعه‌ای از عاشقی بنوشانم
ببین چگونه غم روزگار بعد از تو
دوباره می‌نهد آرام سر به دامانم
ببین زمانهٔ اکنون که لایق مرگ است
«چگونه می‌طلبد خون‌بها ز چشمانم»
شگفت نیست که بعد از تو مثل شمعی مست
تمام خویشتن خویش را بسوزانم
تو می‌روی و زمین بوی مرگ می‌گیرد
تو می‌روی و من از بودنم پشیمانم

عبدالرحیم سعیدی‌راد

سه رباعی از غلامرضا پیرانی ـ آبدانان

شوق وصل

من از شوق تو زیبا می‌نویسم
اگر از کوه و دریا می‌نویسم
به روی قلبِ خود از این همه نام
فقط نام تو تنها می‌نویسم

جدایی

جدایی سهمم از روز ازل بود
و غم تا واپسینم در بغل بود
اگر شعری ز داغت هم سرودم
غزل بود و غزل بود و غزل بود

درد عشق

همه داغ و همه درد است این عشق
و در یک جمله: نامرد است این عشق
اگر دستان خونگرمت نباشند
زمستانی عجب سرد است این عشق

تأخیر چرا؟

تو که در یاد منی این همه تأخیر چرا؟
دلم از دوری تو این همه دلگیر چرا؟
تو که در حُسن خدا داد زبانزد شده‌ای
پس مرا می کنی، هان از غم خود پیر چرا؟
شاید این عمر به فردا نرسد، دست خداست
زود خود را برسان، منتظرم دیر چرا؟
«بله‌ای»... «گوشهٔ چشمی»... گل من! سخت نگیر
ساده است عشق و غزل این همه تدبیر چرا؟
با دل من تو کمی و قدمی راه بیا
می کنی پاک مرا از دو جهان سیر چرا؟
تو که اخمت به کما می‌برد و می کشدم
دست بردن به غلاف خود و شمشیر چرا؟
دست بردار ز خون بازی و یک بار بکش
مکن اسراف به قتل، این همه تبذیر چرا؟
***
یک شب آرام به خواب من سر خوردهٔ بیا
تا که در خواب ببینم نظری سیر تو را
حال شعر آمد و گفتم که تو را شرح دهم!
کو توانی که بگویند تعابیر تو را؟!
گفته بودند که لوطی صفتی ای گل من
کی کنم بر سر این سفره نمک گیر تو را؟
چند بیتی به سر قافیه آوار شدی
هست ای زلزله! تا این همه تأثیر تو را!
***
چاره‌ای کو؟ ز سرِ جبر پذیرفته امت
منطق توست... قَدَر هستی و... تغییر چرا؟

حسن احرامی ـ گنبد کاووس

هر شب

لابه‌لای خواب کودکانه‌مان
تکرار می‌شویم
تو کنار پنجره‌ی نقره‌ای ماه
من زیر لحاف سرمه‌ای شب

دانیال رحمانیان ـ جهرم

حرکت

همه چیز در حرکت است
حتی اتمهای کوچک این مبل
که روی آن دراز کشیده‌ام
و به تو خیره مانده‌ام
همه چیز در حرکت است
شب می آید روز می‌رود
روز می آید شب می‌رود
اما تو با آن قدّ رشیدت در این قاب
بی حرکت ایستاده‌ای
و من همین طور زل زده‌ام
تا کی سر خم کنی و از چارچوب قاب
بیرون بیایی

لیلا عباسعلی‌زاده

خانه خراب‌ها

آن همه عشق
آن همه شور و شر و راز و نیاز من و تو
زیر مهتاب و گلِ ساکتِ ماه
کارش آخر
به دو تا جملهٔ تکراری و کوتاه
به سلامی و علیکی
به «چطوری ـ خوبم!»
و به یک «خسته نباشی»
و به یک آه ـ کشید آه...
***
آه دیگر...
من کلافه شدم از این تکرار
و از این وضع
خانه خالی و بی‌واژهٔ مهتاب
روز پر خستگی و کار و خرید
شب و این خروپف و سایهٔ خواب

حسن فرازمند
۹۱/۴/۱۹ ـ ورامین

سه رباعی از فریدون سراج

«۱»

امروز نبین کشمکش و جنگم را
با رنگ زمان شکل هماهنگم را
باور بکنی یا نکنی، جز این نیست:
من نذر تو کرده‌ام دل تنگم را

«۲»

با خاطره‌هایی که عذابم دادند
هر روز و شبی حال خرابم دادند
من تشنه‌ی لبخند تو بودم اما
از کاسه‌ی چشمان تو آبم دادند!

«۳»

افتاد سکوت گاه گاهت بر من
زد خیمه شبِ سیاهِ آهت بر من
با زلزله‌اش تن زمین را لرزاند
این بود خلاصه‌ی نگاهت بر من!

جوانه های ادبی

مهدی مستوری ـ شیروان

حبیب با کلماتی چون طبیب و رقیب قافیه می‌شود، نه عاشق و طالب.

مهناز مومن‌زاده ـ کرمان

در شعر نو وزن وجود دارد و فرقش با شعر سنتی این است که مصراعها کوتاه و بلند می‌شوند و شاعر مجبور به استفاده از ردیف و قافیه نیست.

مسعود فرجامی ـ تهران

استاد عبدالحسین زرین کوب سالیانی است که به دیدار یار باقی شتافته است.

پروانه شفیعی ـ کرج

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود
خیال باشد کاین کار بی‌حواله بر آید
وزن بیت: «مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن» است:
به سعی خود: مفاعلن
نتوان بر: فعلاتن
د پی به گو: مفاعلن
هر مقصود: فعلات
خیال با: مفاعلن
شد کاین کا: فعلاتن
ر بی‌حوا: مفاعلن
له بر آید: فعلات

عباسعلی عزیزی ـ مسجد سلیمان

قسمتی از سروده‌تان را با این توصیه که حتماً وزن و قافیه را فرا گیرید، می‌خوانیم:

از تو بر نمی گردم
ای خورشید عشق
تو در آسمان من
می‌درخشی و
قلبم را
جوان نگاه می‌داری

لبخند

برهان نمی‌خواهد
عاشق بودن
وقتی لبخندت
چندین باغ گل
می‌پراکند
در قاب چشمم

عباس عابد ـ اندیشه

می توانم

می‌توانم
از تو بگویم
وقتی این همه واژه
روبروی من
نشسته‌اند و
به من خیره شده‌اند

ناهید سرلک ـ درود

همیشه

همیشه می‌توان با تو
از عشق
سخن گفت
عشق
آیینه‌ای است
که تو در آن
پیدایی

محمود عباسی ـ رشت

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره ارسال پیامک فعلا مسدود است تا پیام‌های قبلی به چاپ برسد

خوشبختانه هنوز بیش از هزار و هشتصد پیامک باقی‌مانده!

نازنینم، خوبم!

شب خیز که عاشقان به شب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری هست به شب دربندند
الا در دوست که شب باز کنند!
م. شیرزادی

*مهربانیت از دور چه نزدیک است و عجیب، حس می کنم که جغرافیا دروغی تاریخی‌ست مریم ملک‌لی

*روزی هزار بار دلت را شکسته‌ام، بی‌خود به انتظار وصالت نشسته‌ام، هر بار این تویی که رسیدی و در زدی، هر بار این منم که در خانه بسته‌ام، هر روز قول می‌دهم که آدم شوم ولی، هم عهد خویشتن هم دلت را شکسته‌ام کیان ستوده‌نژاد

*دوستی من شبیه باران نیست که گاهی می آید و گاهی نمی آید، دوستی من شبیه هواست، بعضی وقت‌ها ساکت، اما همیشه در کنار توست آبی

*یک صبحدم زطرف گلستان گذشته‌ای / شبنم هنوز بر رخ گل آب می‌زند بادپا

*در دایره عشق اگر باران بلا بارید، عاشق آنست که از دایره بیرون نرود آرامش

*بزرگترین افتخار انسان هرگز افتادن نیست، بلکه ایستادن از پس افتادن است افسرده

*از بس که نفس به یاد عشق تو زدم، یاد تو به جای نفسم می آید سید علی

*همیشه سخت‌ترین نمایش به بهترین بازیگر تعلق دارد، نگران سختی‌های دنیا نباش، شاید تو بهترین بازیگر خدایی بیقرار

*حکایت جالبیست، کلمه زندگی با «زن» آغاز می‌شود و کلمه مردن با «مرد» گیسو طلا

*روزگار آیینه را محتاج خاکستر کند ناصرم

*دفتر امید ما را باد حرمان پاره کرد، خون چکان فرق سر ما را به سنگ خاره کرد، تندر طوفان غم کرد آشیان دل خراب، طایر اندیشه را زین آشیان آواره کرد
مرتضی زوار تربتی

*دکتر شریعتی: خداوندا، در برابر هر آنچه انسان ماندن را به تباهی می کشاند، مرا از «نداشتن» و «نخواستن» روئین تن کن! نرگس حسینیان

*در سرزمینی که سایه آدم‌های کوچک بزرگ شود، یقین بدان آفتاب در حال غروب کردن است مهرداد

*دل بعضی‌ها چه تاریک است / خواب به چشمانشان نمی آید / مگر که خاموش کنند چراغ همسایه را فریبا

*کاش معشوق زعاشق طلب جان می کرد، تا که هر بی‌سر و پایی نشود یار کسی شادی آزاد

*اگر کاری که می کنی، هوشمندانه باشد، هیچ اشکالی ندارد، که تو را احمق بدانند بنتی

*وبی تو لحظه‌ای حتی دلم طاقت نمی آورد، و برف ناامیدی یک ریز می‌بارید، چگونه بگذرم از عشق، از دلبستگی‌هایم، چگونه می‌روی، با اینکه می‌دانی چه تنهایم؟ پیرهن قهوه‌ایی ـ بناب

*امام صادق(ع): مردان دانا به سعی و کوشش خود تکیه دارند، مردان نادان به آمال و آرزوهای خود جواد

*پس از تمام شدن بازی شطرنج زندگی، شاه هم مثل پیاده داخل کیسه می‌رود نیر جمشیدی ـ تبریز

*سعی نکن متفاوت باشی، فقط خوب باش، خوب بودن به اندازه کافی متفاوت است لیلا حمزه

*تو که در باور مهتابی عشق، رنگ دریاداری، فکر امروزت باش، به کجا می‌نگری؟ زندگی ثانیه‌ایست، وسعت ثانیه را می‌فهمی؟ می‌شود مثل نسیم، بال در بال پرستو، بوسه بر قلب شقایق بزنیم، بودنت تنها نیست، تو خدا را داری و من آرامش چشمان تو را... گلناز

*هر چه می‌روم نمی‌رسم، گاه با خود فکر می کنم نکند من باشم کلاغ آخر قصه‌ها پسر خوب

*شکایتی از بازی عشق ندارم، گله از تو دارم که با این همه نامردی باز می گویی: زندگی زیباست!
شبگرد شاهرود

*چه آسان تماشاگر سبقت‌هاییم و به عبورشان می‌خندیم و چه ارزان به اخمی می‌فروشیم لذت با هم بودن را، چه زود دیر می‌شود و نمی‌دانیم فردا که می آید ما هستیم؟!
نیلیا

*حیف طلا که خرج مطلا کند کسی امیررضا بردسیر

*می‌توانی بروی قصه و رویا بشوی، راهی دورترین گوشه دنیا بشوی، من و تو مثل دو تا رود موازی بودیم، من که مرداب شدم کاش تو دریا بشوی سپیده آروم

*مشیری: آنچه آتش به دلم می‌زند اینک هر دم / سرنوشت بشر است / داده با تلخی غم‌های دگر دست به هم / بار این درد و دریغ است که ما / تیرهامان به هدف نیک رسیده است / ولی دست‌هامان نرسیده‌ست بهم
سودا

*با ضعیفان هر که گرمی کرد / عالمگیر شد / ذره پرور باش تا خورشید تابانت کند مهتاب خط خطی

*توبه بر لب، سجده بر کف، دل پر از شوق گناه، معصیت را خنده می آید ز استغفار ما مونیکا

پاسخ به پیغام ها

۰۱۸۱۱ جونم!! وقتی اسم تو رو می بینم دلم برا کمبود اسم فارسی تو مملکت مون می‌سوزه راستی، نقاش نیستم تکراری بود! بچه‌ها چشمتون روشن، یه قورباغه خوشگلم به جمع ما اضافه شد، وجدانی جمع عجیب و غریبی هستیم یعنی بودیم! **سعیده شیخ** عزیز پیام (شیطان اعلام برکناری کرد و ما امتیازش را برای خود خریدیم» رسید! **ژابین** نازنین داستان کوتاه که مال این صفحه نیست فدای تو مال قلمرو داستانه بالای صفحه هم نوشته، حالا که منو شرمنده کردی چه کنم؟! **آبی** جان وقتی پیامت ناب باشه من افتخار می کنم چاپش کنم، این صفحه حدود ۳۰ تا پیام ناب رو باید همراهش داشته باشه و چه بهتر که یکی از اونها مال تو باشه اما...! **آرش مهدوی ـ دهلران**، یعنی چه لذتی برای من داره که پیام به قول خودت دست اولی رو که با هزار زحمت پیدا کردی، فرستادی، مخابرات نقره‌داغت کرده و به دست من رسیده رو چاپ نکنم؟ نمی‌دونم! **اتود** خوبم، اینکه دلگیری نداره دونفر یک پیام رو فرستادن یکی که دیرتر فرستاده تکراری حساب می‌شه و یکی چاپ! **پسر بد**، گفتی به خاطر لطفی که به من داری پسر خوبی شدی و اسمت رو عوض کردی اما نگفتی اسمت چیه عزیزم و من هم اسمت رو گذاشتم پسر خوب! **الهه** جان، دیگه هیچ فرقی نمی کنه که من پسر باشم یا دختر، سنگ سخت باشم یا به قول تو ستاره نرم، وقت سفر رسیده، آخرین روزهاست، می‌خوام دوباره برم اون بالاها...! **محیا** جان پیام تو رسید، اما هر چیزی رو که نمی‌شه چاپ کرد، حتی اگر امضای دکتر رو داشته باشه! **شادی** جان گفتی «شما که از یک اسم در یک شماره، دو تا متن چاپ می کنی، از ضایع نکردن حق صحبت نکن» نازنین من یعنی اگر تو جای من بودی با این همه شلوغی خطا نمی کردی؟ یعنی وقتی من خطا کردم و به قول تو حقی رو ضایع کردم دیگه نباید از ضایع نکردن حق حرف بزنم؟ چشم!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

سلاله (دم به دم ساعت به ساعت خواهمت) نهال (خدا همانی است که ما می خواهیم) سعید زندی (دوست خوب مثل عطرفروش است) محدثه ـ رباط کریم (یادمون باشه) نورایی (قلب‌ها دریچه نفوذند) رانی (به درختان جنگل گفتم) Worldsilent (...) تابان (باران برای کسی تکراری) سعید ابراهیمی (بیادتان می آورم تا بدانید) بی‌همنفس (بوسه ابتکاری است) ترنم آخر (میگن پرنده‌ای که مال تو نیست) محمد حسینی (ای که ره بستی درون کوچه‌ها) شهره توکلی (به خدا گفتم بیا جهانتو قسمت) بادبادک (اگر مرا در اوج می‌بینی) پسر خورشید (ماسه‌ها فراموشکارترین) لاوین (یادت باشد دنیا گرد است) M.Z (زنجیری که صد سال) فرفری (در عجبم از سیب خوردنمان) یونس رحمانی (خدایا اگر دیدی گاهی) فریاد (فقیر به دنبال؟ ثروتمند) کوزت (در ساحل دریای زندگی) وروجک (امروز را برایت اینگونه) گلی (الوسلام، منزل خداست؟) دل سوخته (قیامت بی حسین) شبگرد شاهرودی (دیگه خبری از عشقت نمی گیری) افسانه سادات (همیشه رفیقتو آبی (بزرگترین حماقت زندگی آدم) روژانوم (زندگی باور می‌خواهد) نگهبان آسمان (حسین بیش تر از آب تشنه) جوجه کوشولو (نگاه ساکت مردم به روی صورتم) آرش هه‌ژار (نفس می کشم تا به جای مرده‌ها) تاجر مسیج (یا رب دفتر جرم مرا روز جزا) بیقرار (غبار کفشتیم، مراقب باش) مرتضی زوار تربتی (در سر پیری دلم یاد جوانی) Ermya (صور تجلسه فراموشیت را) ممدی شوش دانیال (برای تا ابد ماندن باید رفت) س ـ حمادی (با یاد رفیق است) نرگس حسینیان (در عجبم از مردمی که خود) بربادرفته (مرد را اگر دردی باشد) مهرداد (فقیر به دنبال شادی ثروتمند) دختر نقی (انسان چیست؟) نازنین (یادمان باشد شاید شبی) مصطفی کیانی (اول به نام عشق) ؟؟ (زندگی قصه همان مرد یخ‌فروشی) سعید ابراهیمی (خالق من بهشتی دارد) حامد حاجی‌زاده ـ دهلران (انواع قهوه) جواد رایج ـ قوچان (دل من در سبدی) خدول (نلرزان دلی، تا نلرزد دلت) شهره توکلی (مرد زندانی می خندید) ممد (آنقدر آرزوهایم را به گور) مصطفی نیکخواه (مرا بسپار در یادت) رها (محبت تنها هدیه‌ای است که نیاز به بسته‌بندی ندارد) زجر کشیده (من معتقدم خداوند) مجبوبه جیگر (همیشه واسه گلی خاک) آدمیرال (زندگی قافیه باران) سعید ـ آمل (حالم را پرسیدند) نیر جمشیدی ـ تبریز (خدایا حکمت قدم‌هایی که) اعظم (دوستی که شما را درک می‌کند) وفا ـ ارومیه (گردنتو بیار جلو می‌خوام) محیا (مدام با خود فکر می کنم چگونه است) Saral (به صورت عشق اسید پاشی نکنیم) شیطونک (به شانه‌ام می‌زنی که تنهاییم) کویر سرد (هیچ وقت به کوچه بن‌بست) پرستو (با خدا باش پادشاهی کن) سرو (زندگی دمی ست) فاطمه شکری (زخم شدم شیشه به زخمم) فاطیما کاشمر (جاودان باد سایه) فائقه (قصه دلقک و روانشناس)

جـدول‌متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ق) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۱۶

۱- علی خجسته - رشت

۲- محمد علی تاجی - زاهدان

۳- رقیه آقاجانی - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱									■								
۲						■						■					
۳					■			■					■				
۴				■					■					■			
۵			■							■					■		
۶		■					■				■					■	
۷						■						■					
۸					■					■					■		
۹	■			■										■			■
۱۰			■					■					■				
۱۱						■						■					
۱۲		■					■				■					■	
۱۳			■					■							■		
۱۴				■					■					■			
۱۵					■					■			■				
۱۶						■						■					
۱۷									■								

افقی:

۱- بندر مشهور مصری - پستچی ۲- میانجی - نفس ها - رقص محلی برزیل ۳- آتش دان - چهره شطرنجی - نیروهای نظامی یک کشور - پشیمان ۴- وقت فوتبالی - نوعی پارچه - نقش را بهتر از حلوای نسیه دانند - مصالح کوه سازی ۵- شعله - حذر کن - غلاف شمشیر - قومی ایرانی ۶- کلاه بردار - کتاب انگلیسی - پارکینسون ۷- حیوان مکار - سبزی کباب - مرکز مالت ۸- مغازه - حمام لاغری - از دین برگشته - درخت زبان گنجشک ۹- مایع حیات - مشهورترین آیه از سوره بقره را گویند - موی فرخورده ۱۰- سیم منفی برق - روغن جلد - مداد نوکی - پرچم،درفش ۱۱- به پایان رسانیدن - بی غیرت - مشعل دار ۱۲- بخشی از دریا که درخشکی پیش رفته - عضو تنفسی - جهانگشای مشهور ایران ۱۳- گوشت آذری - مترسک - میوه ای گرمسیری - عدد ورزشی ۱۴- جسمی بلوری ومعدنی که معمولا در آب حل می شود - مردمک چشم - پول چینی - سال ترکی ۱۵- از اقیانوس ها - ناکس، فرومایه - میوه - فن آوری قرن بیست و یک ۱۶- جهان،دنیا - آرزو،امید - حرکت باوسیله نقلیه به راست وچپ ۱۷- دسر سنتی فصل گرما - عدم مساوات

عمودی:

۱- پیشتاز - از شهرهای بمباران اتمی شده ژاپن ۲- قلاده سگ - شغل وکیل - درس عبرت اموز ۳- کسب بی رونق - جوانی - مغز - جهد کننده ۴- سخن، گفتار - خسارت - بلندمرتبه - خزنده گزنده ۵- روستا - بالاترین رنگ ها - خفتن - بانگ زدن ۶- واحد ورزش بوکس - حرف پانزدهم - زیبا ۷- سلول - کار منظم معمول ومکرر - کنجکاوی کردن ۸- خسته می زند - روشندل - واحد سطح - چراگاه ایلات وعشایر ۹- نت چهارم - جبرییل - از اقوام پدری ۱۰- کال - ویتامین جدولی - بی اساس، بی خودی - اشاره به دور ۱۱- بخشی از پیراهن - پادشاه اساطیری بابل - زیر بنا نیست ۱۲- از میوه ها - از واحد های نظامی - نقش ۱۳- از معاونین مشهور هیتلر - نوعی انگور - رودی در اروپا - سمت وجانب ۱۴- بخشی از پا - جمع ماده - پری معده - جد ۱۵- ماهی فروش - دانه معطر - حایل بین پیچ و مهره - ای خدا ۱۶- صالحان - وزن کردن - پول عراق ۱۷- بی محبت - فن آوری

حل جدولهای شماره ۳۵۱۶

صبر، اولش سخت است ولی عاقبت چون عسل شیرین می شود!

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (خ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- استانی در شمال / کارخانه عمل آوری برنج
- نبات / غددی در گلو
- عدد ورزشی / آب شرعی
- خوشنویس عهد صفوی / کشوری عربی
- سبیل
- تصدیق روسی / پوستین
- کتاب امام علی(ع) / بافته شده از زر
- اشتهار / پسوند دارنده
- زیارت کننده گان / پاکیزه
- گرمی / گچ بتونه
- ردیف / او
- ترسیده / کاسه کوچک
- بیماری مسری / از ادارات پلیس
- روستا / نوعی شیرینی
- ملکول عظیم الجثه / سوده گری
- برج فرانسه / برس دندان
- زنده / ثروتمند
- رمق آخر / ساز شاکی
- درخت نخل / واحد سطح
- حرارت بالای بدن / شهرازی
- ممکن بودن / شهری در ترکیه
- دلال / تیر های بزرگ چوبی
- وکیل مجلس
- شمشیر / مطبخ
- روایت کننده
- شهر خانه خدا / ملکه جنایت
- نفی عرب / عصب
- حرف ندا / نشانه درد
- روحانی زردتشتی / من و شما
- لباس / میثاق
- قمر زمین / ابتدا
- مظهر زیبایی طبیعت / مکان
- پشت سر هم / بیقرار
- غنی / ساختمان
- آزاد
- پیشوندسلب / دندان‌های نیش
- گل سرخ / حرف صریح
- ناپسند / اگر
- ضد ماده / مایع حیات
- سوییچ ساعتی / شهری در ایالت کالیفرنیا
- اهل بیت / نوشابه ای قدیمی
- قیمت
- پادشاهان / شهر رویایی تشنگان
- پول ژاپن / راهی
- گله / جواب های
- تیر پیکان دار / خاک سرخ
- وسنی / شتر
- آهوان کوهی
- شاخه تازه درخت / نشان‌مفعولی
- پایانه / گمان
- ویرانی

جدول سودوکو ۳۵۲۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

				۲	۱		۶	
		۶				۲		۷
۱	۷				۹			
۴	۱						۹	
				۴	۵			۲
	۳		۱			۵	۴	
۳				۹		۶		
	۲	۱		۷		۳		
۷					۸			۵

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

نقطه به نقطه

بـرای آنکـه بدانید ایـن نقطه‌ها و اعداد برای چه هسـتند کافی اسـت مداد یا خودکاری برداشــته و نقطه‌ها را از شــماره ۱ تا شماره ۴۵ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک تصویر زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



مارپیچ کشتی بخار

می‌خواهیــم در این مارپیچ که به شــکل یک کشــتی بخــار اســت از قســمت بالا که با فلش نشــان داده شــده وارد شوید و پس از پیدا کردن راه خود از قسمت پایین کشتی خارج شوید.

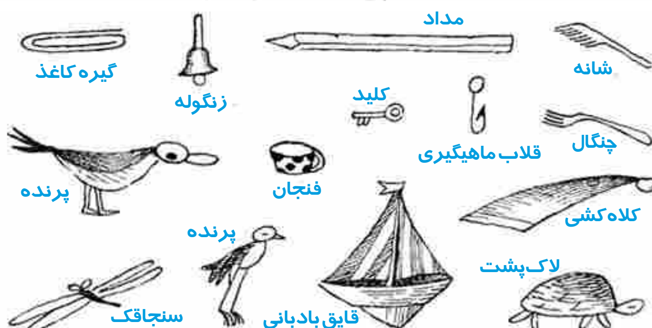


پاسخها در صفحه ۶۵

شکلهای پنهان در تصویر آب‌بازی قورباغه‌ها

در این فصل گرما بچه قورباغه‌ها حسـابی مشـغول بازی و آب‌تنی هستند. ولی در این تصویر شاد ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است. حال از شما می‌خواهیم تا این شـکلها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شـکلی می‌بایست بگردید، آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. اگر خواستید، می‌توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.





ده اختلاف در تصویر کلبه باغبان





در اینجا دو تصویر می‌بینید که در نگاه اول کاملاً شــبیه یکدیگر به نظر می‌رســند ولی با کمی دقت در میان آنها ده اختلاف پیدا خواهید کرد.

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار بوده و هرگونه تشابهی اتفاقی است

لحظه‌های تلخ



عکس تزیینی است

غروب دلگیر یکی از روزهای پائیز بود. باد ملایمی که از عصر شروع شده بود با فرود آمدن شب شدت می‌گرفت.

«اشرف» آن روز غروب هم با صورتی رنگ پریده و چشمان ملتهب و تبداری که هر روز بیشتر در صورتش فرو می‌نشست روی ایوان نشسته بود و به دور دست‌ها خیره شده بود. زنی میان سال از راه رسید و هن هن کنان سینی کج و کوله مسی که یک بشقاب برنج و کمی قورمه سبزی در آن بود را روی ایوان جلوی اشرف گذاشت و گفت: «تو کی می‌میری تا از شرت خلاص شم؟ آخه من چه گناهی کردم که شدم نوه تو و باید بهت خدمت کنم؟ خودم از کت و کول افتادم. یکی باید از م پرستاری کنه. نمی‌تونم که نوکر دست به سینه تو باشم. دیگه از شکل و شمایل آدمیزاد درا ومدی. همسن و سالای تو همه تا حالا هفتاد تا کفن پوسوندن! بسه دیگه، بمیر و خلاصم کن!» و سپس چادرش را دور کمرش بست و از اشرف دور شد. اشرف خوب می‌دانست که نوه‌اش اگر برای او هر روز با کلی فحش و نفرین کمی غذا می‌آورد و کارهایش را انجام می‌دهد محض رضای خدا نیست. او تنها وارث دار و ندار اشرف بود و برای همین هم لحظه شماری می‌کرد تا مادربزرگش بمیرد و او صاحب دارایی‌اش شود. اشرف چهار فرزند دختر داشت که همگی سالها قبل مرده بودند و فرزندان آنها بعد از انقلاب به خارج از کشور رفته و فقط همین یکی باقی مانده بود. اشرف حرفهای نوه‌اش را به دل نمی‌گرفت و خوب می‌دانست که دیگر از شکل و شمایل آدمیزاد در آمده. این را از نگاههای دیگران مخصوصا بچه‌هایی که با دیدنش فرار می‌کردند می‌فهمید. مردم آن شهر کوچک که زمانی روستایی دورافتاده بیش نبود او را دوست نداشتند. قدیمی‌ترها که شرح حال او را از پدرها و مادرهایشان شنیده بودند، چنین وضع فلاکت باری را حقش می‌دانستند و جدیدترها هم از او فرار می‌کردند. عده‌ای می‌گفتند او جادوگر است و جرعه‌ای از آب حیات نوشیده و به همین خاطر سالهای سال است که بی آنکه حتی بیمار شود زندگی می‌کند. عده‌ای هم او را در حال حرف زدن با خودش دیده بودند و می‌گفتند او مجنون است. اشرف این حرفها و زمزمه‌ها را درباره خودش می‌شنید و خوب می‌دانست این عذابی که می‌کشد ریشه در کجا دارد! بی آنکه لب به غذایی که نوه‌اش آورده بود بزند از جایش بلند شد و به اندرونی خانه رفت. در این عمارت بزرگ روزگاری زندگی جریان داشت. او خانم این خانه بود و اطرافش پر از خدمه که همه گوش به فرمانش بودند. حکمش روان بود آن سالها، اما حالا آنقدر مفلوک و بدبخت شده بود که حتی جرات نمی‌کرد چهره‌اش را در آینه ببیند. وقتی همه اطرافیانش مردند و تنها شد، وقتی هر سال به عمرش افزوده شد و از چشم همه افتاد، وقتی هر شب آرزو کرد که کاش دیگر صبح فردا را نبیند و دید، باورش شد که دارد تاوان پس می‌دهد. باورش شد که نفرین هولناک آن شب «صراحی» در حقش مستجاب شده! حدود صد و سه سال از عمرش می‌گذشت و او هر لحظه از خدا می‌خواست مرگش را برساند. دیگر نه پول، نه قدرت و نه هیچ چیز دیگری برایش اهمیت نداشت. فقط دلش می‌خواست قلبش از تپیدن باز ایستد و بمیرد. با چشمان کم فروغش نگاهی به اطراف کرد. دیوارهای خانه همه تار عنکبوت بسته بود. به کنجی خزید. دلش می‌خواست باز هم مثل همه شب‌های گذشته، زندگی‌اش را مرور کند. چشمانش را بست و به سالهای قبل باز گشت. گذشته‌اش همچون فیلمی جلوی چشمانش جان گرفت. او دیگر هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد و فقط یک تماشاچی بود...

***

جد اندر جد ارباب و خان‌زاده بودیم. دو روستا زیر دست پدرم بود و رعیت‌های بیچاره از صبح تا شب روی زمین‌های پدر کار می‌کردند تا ثروت پدر روز به روز بیشتر شود. من تنها دختر پدر بودم و به جز خودم چهار برادر دیگر هم داشتم. پدرم ارباب سنگدل و بی‌رحمی بود و تا جایی که می‌توانست به مردم زیر دستش زور می‌گفت و از آنها کار می‌کشید و من هم همیشه به خاطر دختر ارباب بودنم به اطرافیان فخر می‌فروختم و از همان زمانی که خودم را شناختم ظالم و زورگو بودم و از دیدن ستم‌هایی که پدر در حق مردم بی‌نوا روا می‌داشت لذت می‌بردم. شاید به همین دلیل بود که پدر مرا بیشتر از فرزندان دیگرش دوست می‌داشت و زمین‌های فراوانی را به نامم کرده بود.

تازه وارد پانزده سالگی شده بودم که ارباب ده همسایه برای پسرش «یونس» به خواستگاری‌ام آمد. یونس پسر با جنم و زبر و زرنگی بود و خیلی زود توانست در دل پدر جا باز کند که همسر تنها دختر عزیز دردانه‌اش شود. و این گونه بود که من و یونس به عقد هم در آمدیم، عروسی مفصلی برایمان گرفتند و من راهی قصر پدر یونس شدم. یونس تنها پسر خانواده شان بود و وقتی سه ماه بعد از ازدواجمان پدرش مرد، ارباب ده شد. یونس با مردم مهربانتر از پدرم بود اما من تا جایی که می‌توانستم تلافی مهربانی‌اش را در می‌آوردم و زن‌های ده را همه جوره به خدمت خود در آورده بودم. بیچاره‌ها مجبور به اطاعت از من بودند اما در نگاهشان کینه و نفرت موج

می‌زد و همین انرژی‌های منفی داشت کار خودش را می‌کرد چون شش سال از ازدواجمان می‌گذشت و من هنوز نتوانسته بودم پسری برای یونس به دنیا بیاورم. او هر چند سه دختر مان را دوست داشت اما دلش پسر می‌خواست و می‌گفت: «فقط پسر می‌تونه نسل پدرش رو ادامه بده!»

وقتی دو سال دیگر هم گذشت و من باز باردار شدم و یک دختر دیگر به دنیا آوردم، یونس یکروز که از سرکشی به زمین‌هایش باز می‌گشت، روبرویم نشست و گفت: «اگه پسر نداشته باشیم دودمانمون نابود می‌شه. منو ببخش اشرف، تو دختر زایی و من باید برای ادامه نسلمون پسر داشته باشم. باید با دختر دیگه‌ایی ازدواج کنم. ازت می‌خوام خودت از بین دخترای ده، یکی رو برام انتخاب کنی!...»

می‌دانستم یونس دیر یا زود به فکر ازدواج مجدد می‌افتد. او پسر می‌خواست و من نتوانسته بودم او را به آرزویش برسانم. باز جای شکرش باقی بود که انتخاب هوویم را به خودم واگذار کرده بود نه به مادر و خواهرش تا بگردند و برایش دختر فلان خان و ارباب را پیدا کنند تا بیاید و با پسر دار شدنش دمار از روزگارم دربیاورد. یونس پسر می‌خواست و نمی‌توانست صبر کند تا دوباره باردار شوم و اگر دست دست می‌کردم این شانس که خودم دختری پائین‌تر از خودم برایش بیابم را از دست می‌دادم پس برای انتخاب هوویم دست به کار شدم. دختری که می‌خواستم همسر شوهرم باشد باید از هر نظر پائین‌تر از من می‌بود و «صراحی» دخترک آبله رویی که در آشپزخانه کار می‌کرد بهترین گزینه بود وقتی صراحی را به یونس پیشنهاد دادم می‌ترسیدم به خاطر زشت بودنش قبول نکند اما بر خلاف تصورم یونس صراحی را قبول کرد و گفت: «من فقط زنی رو می‌خوام که برام پسر بیاره. زشتی یا خوشگلی‌ش برام مهم نیست!» به محض اینکه یونس موافقتش را اعلام کرد برای پدر صراحی پیغام فرستادم که به خانه‌مان بیاید. وقتی به آن پیرمرد گفتم که دخترش را برای یونس می‌خواهم بی‌آنکه سرش را بلند کند، دستانش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: «چشم ارباب زن. هر چی شما امر کنید!» و به این ترتیب بود که صراحی در حالیکه هیچ میل و رغبتی برای ازدواج با یونس نداشت فقط از ترس آواره و دربدر شدن خانواده‌اش با چشمانی گریان پای سفره عقد نشست.

یونس عروسی باشکوهی گرفت و سپس عروسش را به خانه آورد.

صراحی دختر خوش قلب و مهربانی بود که با وجود همه بدرفتاری‌های من باز هم احترامم را نگه می‌داشت و در پاسخ توهین‌ها و تحقیرهای من سرش را پائین می‌انداخت و سکوت می‌کرد. من هم اتاق کثیف و کوچک انباری را به او داده بودم و او به دستور من باید پای به پای کلفت‌های خانه کار می‌کرد.

اما صراحی خیلی زود باردار شد و ترس از پسر دار شدن او مثل خوره به جانم افتاده بود پس به هر جادو و جمبلی متوسل می‌شدم تا فرزندش دختر شود و نتواند گوی سبقت را از من برباید و من همچنان خانم خانه بمانم!

ولی از آنجا که همه آرزوها برآورده شدنی نیستند آرزوی من هم پرواز کرد و به آسمان رفت چون روز زایمان صراحی بدترین روز زندگی‌ام بود و من همچون مرغی پر کنده خودم را به در و دیوار می‌کوبیدم و ناخن‌هایم را می‌جویدم. صدای فریادهای صراحی که تمام شد، قابله از اتاق بیرون آمد و به یونس که دستانش را به پشت کمرش قلاب کرده و عرض و طول حیاط را می‌پیمود گفت: «مژده گونی بده آقا، بچه پسره!» دنیا روی سرم هوار شد، چشمانم سیاهی رفت و از حال رفتم. این در حالی بود که از سوی دیگر به یمن پسر دار شدن یونس، یک هفته در ده جشن گرفتند. یونس هم خوشحال بود و خنده برای لحظه‌ای از لبانش محو نمی‌شد. انگار دنیا را به او داده بودند.

صراحی حالا شده بود نور چشم یونس و به دستور یونس صراحی هم به عمارت اصلی آمد تا با ما زندگی کند. فرزند او جانشین پدر بود و وارث ثروت بی حد و حصر یونس.

داشتم از حسادت می‌ترکیدم. روزم همچون شب سیاه و تار شده بود. یونس حالا دیگر به دخترهای من محل نمی‌گذاشت و تمام وقتش را با «محسن» می‌گذراند. دیگر نمی‌توانستم همچون قبل با صراحی بدرفتاری کنم؛ یعنی یونس این اجازه را به من نمی‌داد. او بعد از به دنیا آمدن محسن چند بار به من تذکر داد که مراقب رفتارم با صراحی باشم و همین بیشتر خون مرا به جوش می‌آورد. من یک ارباب زاده بودم و صراحی یک رعیت زاده اما یونس به هر دویمان در یک حد توجه می‌کرد. صراحی که در خانه پدرش حسرت یک دست لباس نو به دلش مانده بود حالا همچون من سر تا پایش غرق طلا بود و کلفت‌های خانه چپ و راست اطرافش می‌چرخیدند و می‌پرسیدند: «خانم چیزی لازم ندارید؟»

چشم دیدن صراحی را نداشتم. دلم می‌خواست چشمانش را از کاسه در بیاورم. مدام دنبال فرصتی بودم که ضایعش کنم اما او با وجود اینکه می‌دانست از او متنفرم و می‌دانست به خاطر محسن جایگاهش پیش یونس ویژه‌تر است، همچنان به من احترام می‌گذاشت. او با مهربانی‌های بی حد و حصرش در دل همه اهالی خانه جا باز کرده بود. گاهی به آشپزخانه می‌رفت و همراه کلفت‌ها کار می‌کرد و هر کسی از مردم ده مشکلی داشت اول به صراحی می‌گفت و او هم مشکلات مردم را برای یونس می‌گفت و یونس بی برو و برگرد هر کاری که صراحی می‌خواست انجام می‌داد.

تحمل آن وضعیت برایم بدتر از تحمل جهنم بود. هر روز که می‌گذشت صراحی بیشتر از قبل برای یونس عزیز می‌شد و من کم کم به حاشیه زندگی او می‌رفتم. اینطوری نمی‌شد، باید فکری می‌کردم. باید کاری می‌کردم که صراحی برای همیشه نابود شود، از زندگی یونس حذف شود و این فرصت زمانی دست داد که همسر «یاور» یکی از کارگرهای خانه که مبتلا به یک بیماری لاعلاج بود، مرد.

یاور مرد خوش چهره و جذابی بود که دو فرزند کوچک داشت. او کارگر اصطبل بود و از اسب‌ها نگهداری می‌کرد و صراحی که با همسر او دوست بود بعد از مرگش، هر روز به خانه آنها می‌رفت و برای بچه‌هایش خوراکی می‌برد و به آنها سر می‌زد تا درد بی مادری را کمتر احساس کنند. دو ماهی از فوت همسر یاور می‌گذشت و رفت و آمد صراحی به خانه او و رسیدگی به کارهای بچه‌هایش همچنان ادامه داشت که فکری به ذهنم رسید. آن روز وقتی آن نقشه شوم را کشیدم تازه پی به معنای حرف پدر بردم که وقتی بچه بودم مرا در آغوش می‌گرفت و با خنده می‌گفت: «خوشم میاد ازت که دست شیطون رو از پشت بستی!»

«چو انداختن» در آن روستای کوچک که «حتما صراحی با یاور سر و سری داره که هر روز میره خونه‌ش!» کار سختی نبود.

با دادن یک انعام چرب و دندان گیر به چند تا از کلفت‌های خانه زاد که گوش به فرمان من بودند و دهانشان قرص، از آنها خواستم این شایعه را همه جا پر کنند. سپس خودم شروع به تحریک یونس کردم. می‌دانستم او بیشتر از چشمانش به نجابت صراحی ایمان دارد. پس باید خوره شک و تردید را به جانش می‌انداختم.

چند بار که یونس برای سرکشی املاکش رفته بود، وقتی خسته و کوفته از راه می‌رسید نزدش رفتم و گفتم: «یونس خان، به محض اینکه از خونه بیرون می‌رید صراحی هم راهی خونه یاور می‌شه. محسن رو می‌سپره دست یکی از کلفت‌ها و خودش می‌ره که به بچه‌های یاور رسیدگی کنه. آخه این که درست نیست. شما ارباب ده هستید. ولی نعمت مردمید، نمی‌خوام خدای ناکرده کوچکترین حرف و حدیثی پشت سرتون باشه که یونس خان بی غیرته. به نظرم بهتره رفت و آمد صراحی به خونه یاور رو کنترل کنید!»

و یا می‌گفتم: «چند بار با چشمای خودم دیدم وقتی صراحی رفته خونه یاور، اون مردک هم کارش رو رها کرده و چند دقیقه بعد رفته به سمت خونه‌ش!»

یونس خوب می‌دانست که من فوق‌العاده حسودم و شاید این حرفها را به خاطر خراب کردن صراحی می‌زنم اما از آنجایی که می‌دانستم یونس بسیار غیرتی است، سم پاشی‌هایم بر علیه صراحی را ادامه دادم و آنقدر ذهنیت یونس را نسبت به صراحی منفی کردم تا اینکه یکروز یونس با تحکم به صراحی گفت: «دیگه حق نداری بری خونه یاور. بچه‌های بی مادر اون ربطی به تو نداره. بشین و بچه خودت رو بزرگ کن!» صراحی هم که خوب می‌دانست همه چیز زیر سر من است سکوت اختیار کرد و چیزی نگفت و من خوشحال بودم از اینکه نقشه‌ام در حال گرفتن است!

قسمت دوم و پایانی در شماره آینده

رضا داوودنژاد از دوران بیماری می‌گوید



شایعاتی کشنده‌تر از بیماری!

شاید خیلی‌ها رضا داوودنژاد را با آن فیزیک خاص بدنی‌اش از سریال‌های تلویزیونی و فیلم‌های سینمایی‌اش بشناسند اما او دیگر آن رضای سابق نیست. دوران بیماری و پیوند کبد باعث شده نصف وزنش کم شود اما حتی نمی‌توانید یک لحظه تصور کنید که از خنده‌رویی و شوخ‌طبعی‌اش کم شده باشد و حتی بیان حرف‌هایی که پشت سرش می‌زنند هم نمی‌تواند ناراحتش کند. او که اکنون دوران نقاهت را پشت سر می‌گذارد، حالش خوب خوب است و می‌خواهد سراغ تولید فیلم برود! البته خودش می‌گوید اگر در فیزیک جدیدش تهیه‌کننده‌ها تحویلش نگیرند، هیچ اشکالی ندارد، پارتی‌بازی می‌کند و در فیلم خودش جلوی دوربین می‌رود!

در را که باز می‌کند، با همان خنده‌هایی که در فیلم‌هایش از او می‌شناسیم، ما را به داخل خانه دعوت می‌کند و خودش سریع به داخل آشپزخانه می‌رود تا چای و آبمیوه بیاورد و هر چه اصرار می‌کنیم که این کار را نکند و روی مبل بنشیند تا خودمان این کارها را انجام دهیم، هیچ فایده‌ای ندارد!

یک هفته دیرتر می‌فهمیدم...

بیماری رضا داوودنژاد خیلی ناگهانی بود. به یکباره خبرگزاری‌ها اعلام کردند که او در بیمارستان «لاله» تهران بستری شده و حالش خوب نیست و به پیوند کبد نیاز دارد. اگرچه دوست نداشتیم که بحث از اینجا آغاز شود اما گویا صحبت در این باره اجتناب ناپذیر است. داوودنژاد درباره مریضی‌اش یادآور می‌شود:

اصل داستان مریضی من این بود که زمانی بسیار چاق شدم و چاقی بیش از حد، باعث شد چربی دور کبدم را بگیرد. چهار سال سعی کردم که لاغرتر شوم و چربی‌های دور کبد هم شروع کرد به آب شدن. در این شرایط کبد باید دو برابر حالت عادی کار می‌کرد اما نکته مهم، اینجا بود که من پس از دو سال به دلیل مشغله کاری و بی‌توجهی، داروهایی که دکتر برای کم کردن وزن به من داده بود را استفاده نمی‌کردم. در واقع وقتی می‌دیدم خوب وزن کم می‌کنم، فکر می‌کردم همه چیز ردیف است در حالی که کبدم مدام در حال بدتر شدن بود.

آخرین کارم سریالی بود که عید نوروز با نام «فراموشی» پخش شد. من قبل از این سریال هم چند ماهی بسیار پرکار بودم. در مدتی که در «فراموشی» بازی می‌کردم، حدود هفت ماه بود که فشار کاری بسیار زیادی را تحمل کرده بودم. همین فشار باعث پیشرفت مریضی من شد. آن زمان خیلی بی‌حال بودم و اشتهایم کامل از بین رفته بود، اما نمی‌دانستم مشکلم چیست؟ و مدام سرم را با کار گرم می‌کردم. آنقدر اشتها نداشتم که در روز شاید فقط یک وعده سالاد می‌خوردم و آقای سلطانی (کارگردان «فراموشی») و بچه‌های دیگر می‌گفتند که تو داری خودکشی می‌کنی! اما دست خودم نبود. واقعاً اشتها نداشتم.

گذشت تا اینکه بالاخره ۲۲ فروردین به بیمارستان رفتم و بستری شدم و آن موقع فهمیدم که ای وای، با چه وضعیتی روبه‌رو هستم. کبد عضوی است که اگر ۹۰ تا ۹۵ درصدش دچار مشکل نشود، بیمار متوجه نمی‌شود که چه بلایی بر سر او آمده است. اتفاقا مرگ بر اثر مشکل کبدی هم درد ندارد. خلاصه اگر یک هفته دیرتر به شیراز منتقل شده بودم به کما می‌رفتم.

شایعه‌های دردآورتر از بیماری

زمانی که داوودنژاد در بیمارستان «لاله» بستری بود، خیلی‌ها می‌گفتند که او باید مدت‌ها در لیست انتظار کبد بماند اما در هر صورت او به بیمارستان «نمازی» شیراز منتقل شد و پس از یکی دو روز پیوند کبد انجام شد. بعضی می‌گفتند که داوودنژادها معروف هستند و او به لطف اینکه در تلویزیون و سینما شناخته شده است زودتر از آنهایی که در لیست انتظار بوده‌اند، کبد پیوندی پیدا کرده است. خودش هم این حرف‌ها را شنیده و می‌گوید دوست دارد درباره این شایعات صحبت کند تا مردم اصل ماجرا را متوجه شوند:

زمانی که به شیراز رفتم، شایعه خیلی زیاد بود. یکسری می‌گفتند چون فلانی بازیگر بوده، زودتر و خارج از نوبت عملش کرده بودند، در صورتی که مدارک پزشکی من نشان می‌دهد که چرا بلافاصله پس از انتقال به شیراز زیر تیغ جراحی رفتم. در آزمایش‌های مربوط به کبد، آزمایشی وجود دارد که «بیلی‌روبین» هر فردی را اندازه می‌گیرد و این شاخصه در یک آدم سالم و عادی معادل ۱/۳ است. در بخش ما که مربوط به پیوند کبد در بیمارستان «نمازی» شیراز بود، بیمارانی که وضعیت‌شان خیلی حاد بود، «بیلی‌روبین»شان عدد ۲۵ را نشان می‌داد اما هنگامی که از من آزمایش گرفتند دیدند که «بیلی‌روبین» ۴۰ است! یعنی یک چیزی بعد از وضعیت اورژانسی. در کمیسیون پزشکی غیر از تیم دکتر آقای ملک‌حسینی که دکتر جراح من بودند، باید یک پزشک دیگر هم وضعیتم را تایید می‌کرد و جالب است که آن پزشک به پدرم گفته بود که برای عمل شاید یکی، دو روز بیشتر فرصت نداشته باشم یعنی تا این حد وضعیتم وخیم بود اما نمی‌دانم چرا برخی آن شایعاتی را مطرح کردند.

پزشک‌هایی که در معیار آدمیزاد نمی‌گنجند

واقعا باید با آن وضعیتم از تیم آقای دکتر ملک‌حسینی و پرسنل بیمارستان «نمازی» شیراز تشکر کنم. اتفاقی که سالانه در این بیمارستان می‌افتد بسیار خاص است. آنطور که من پرسیدم، سال قبل ۳۷۰ پیوند کبد در بیمارستان «نمازی» انجام شده و در سه ماهه نخست امسال هم ۱۰۰ پیوند کبد داشته‌اند. با این فشردگی عمل‌ها تصور کنید که باید چقدر فکرشان مشغول باشد. بعضی وقت‌ها، با تیم جراحی یا پرسنل صحبت می‌کردم و کم کم در روزهای آخر این که بگویند دو سه روز است که به خانه نرفته‌اند برایم عادی شده بود.

شما این وضعیت و این همه فداکاری برای نجات جان انسان‌ها را تصور کنید و حالا ببینید که خیلی محتمل است آدم در این شرایط، اخلاقش تند شود یا طبیعی است که حوصله نداشته باشد، اما انگار دکتر ملک‌حسینی، تیمش و پرسنل بیمارستان کمی از آدمیزاد با آن تعاریف ما بدور هستند! چون رفتارشان آنقدر مهربانانه است که نمی‌توانم توصیفش کنم البته شاید برخی فکر کنند که چون من رضا داوودنژاد بازیگر تلویزیون و سینما بودم مورد توجه و رسیدگی بیشتر قرار می‌گرفتم اما واقعا این طور نبود. انصافا باید بگویم آقای دکتر ملک‌حسینی و تیم ایشان همه را به یک چشم می‌دیدند و با همه مهربان بودند؛ چه آن فردی که صاحب منصب بود و برای پیوند کبد به بیمارستان آمده بود و چه آن کارگر بنایی که با هزار مشکل روی تخت بیمارستان «نمازی» بستری شده بود.

داوودنژادها و همکاری پشت دوربین

زندگی واقعی

اگر کسی خانواده داوودنژاد را بشناسد، می‌داند که آنها خیلی به هم وابسته هستند. خانواده داوودنژاد شاید تنها خانواده‌ای باشد که دسته جمعی با هم فیلم سینمایی می‌سازند، در آن بازی می‌کنند و اتفاقا مردم هم از فیلم‌هایشان استقبال می کنند

در «مرهم»، علیرضا داوودنژاد، پدر خانواده پشت دوربین بود و مادرش، فرزندش و مادربزرگش در فیلم بازی می‌کردند اما این اتحاد و کنار هم بودن فقط مختص کار نیست. آنها در بیماری فرزند خانواده کنار هم پشت دوربین زندگی واقعی ایستاده‌اند. رضا در این باره می گوید: خانواده ما خیلی به هم وابسته هستند و برای ما خانواده و تمام اعضای آن بسیار مهم هستند. کلاً در این مدت، خانواده‌ام خیلی اذیت شدند. در مدتی که بستری بودم، عمه، پسرعمه، مادربزرگ، پدر، همسر و پدر همسرم به صورت مداوم در کنارم بودند و به همه خیلی سخت گذشت. طوری که وقتی که دیروز به همراه همسرم وارد خانه شدیم، احساس کردیم که چند سالی را ایران نبودیم و البته حضور در خانه برایمان به شکل یک آرزو در آمده بود.

خیلی شرایط سختی بود. تصور کنید یک شب‌هایی نزدیک بود به کما بروم، تب ۴۰ درجه داشتم یا داروهای سنگین مصرف می کردم. وقتی شرایط را در ذهن‌تان مرور کنید، متوجه می‌شوید که قرار گرفتن در چنین موقعیتی بسیار استرس‌زاست. فکر می کنم اگر خانواده‌ام در کنارم نبودند، اصلا نمی‌توانستم چنین فشاری را تحمل کنم. یک مریضی ساده خانواده را بسیار اذیت می‌کند چه برسد به مشکلی که من داشتم. نمی‌دانم چگونه می‌شود از آنها تشکر کرد...

البته او در سخنانش، از شایعاتی که مدام او و خانواده‌اش را اذیت می کرد هم گله می کند و می گوید: آنقدر بازار شایعه داغ بود که هم من و هم خانواده بسیار اذیت شدیم. یک روز تیتر می‌زدند که رضا داوودنژاد به کما رفت و از ساعت ۷ صبح موبایل کل خانواده مرتب زنگ می‌خورد و می‌خواستند بپرسند که حالم چطور است؟ همین موضوع استرس خیلی زیادی را به من و خانواده وارد می کرد.

هزینه درمان چند ده میلیونی پیوندی‌ها و خیرینی که توقعی ندارند

من بیمه نبودم. آن زمانی که خانه سینما وجود داشت، از طریق سه صنف می‌توانستم برای خودم بیمه بگیرم اما ترجیح دادم که نگیرم. در هر صورت در این مدت که به بیمه نیاز داشتم، آقای شمقدری، میرعلائی و مسچی خیلی پیگیری کردند که بیمه هنرمندان شوم و باید از آنها تشکر کنم.

البته جایش است که این را هم بگویم. داستان بیمه در کشور ما واقعا جالب است. مثلا جعبه قرص ۱۰ هزار تومان با بیمه می‌شود ۲ هزار و ۷۰۰ تومان، اما من در پیوند کبد، باید قرص‌هایی که هر کدام از آنها ۲۰۰ هزار تومان است و یا آمپول یک میلیون تومانی مصرف کنم که هیچ کدام جزو بیمه نیستند!

طبیعتا بسیاری از بیمارانی که در بیمارستان برای پیوند کبد و یا مواردی مشابه بستری می‌شوند، توانایی پرداخت چنین هزینه‌هایی را ندارند، اما در شیراز خیرین خیلی به بیماران کمک می کنند، چون آنجا داروهایی که پس از پیوند باید در بیمارستان مصرف شود، قیمت‌های سرسام‌آوری دارد. مثلا یک دوره مصرف آنتی‌بیوتیک برای کسی که پیوند کبد کرده، حدود ۱۰ میلیون تومان هزینه دارد و این فقط شامل مصرف آنتی‌بیوتیک‌ها می‌شود. واقعا اگر کمک خیرین نبود، نمی‌توان متصور بود که مثلا یک کارگر یا کارمند و یا خیلی‌های دیگر بتوانند از پس چنین هزینه‌ای بر بیاید.

کسی که اعضای بدن او جان پنج نفر را نجات داد اما...

باید از خانواده مرحوم محمدرضا کاکاوند هم که کبد ایشان را گرفتم و علاوه بر من به چهار فرد دیگر هم زندگی بخشید، تشکر کنم. مرحوم کاکاوند یکی از خطاطان معروف شیرازی بودند که قرآن، نهج‌البلاغه و دیوان حافظ را با خط زیبای خود به نگارش در آورده بود و خانواده و فرزندان بسیار محجوبی داشت. جالب است بدانید که همسر و مادر مرحوم کاکاوند خودشان من را انتخاب کرده بودند و گفته بودند که کبد ایشان به من پیوند زده شود.

متاسفم که بگویم خانواده آقای کاکاوند که پنج نفر را به زندگی برگردانده است، هنوز هم با مشکلات بیمه‌ای مواجه هستند. ایشان در سه ماه آخر زندگی‌شان به دلیل بیماری، نتوانستند حق بیمه را پرداخت کنند و در یک ماه آخر هم کاملا در کما بودند اما اکنون به دلیل پرداخت نکردن سه ماه حق بیمه، با مشکل مواجه شده‌اند. برایم جای تاسف است که وقتی یک خبر از این موضوع منتشر می‌شود، مسوولانی از تامین اجتماعی تهران یا شیراز تماس می گیرند و می گویند که مشکل حل شده، اما پس از چند روز همه موضوع را فراموش می کنند.

بدبختی مصرف قرص‌های ماهواره‌ای

در بیمارستان «نمازی» تا دلتان بخواهد افرادی هستند که به خاطر مصرف این قرص‌های ماهواره‌ای لاغری و... یا کبدشان از بین رفته بود یا سرطان گرفته بودند. از مردم خواهش می کنم که از این قرص‌ها استفاده نکنند. من در بیمارستان نمازی، مریض کبدی دیدم که در عرض یک سال و نیم کبدش نابود شده بود چون از این قرص‌های ماهواره‌ای ریزش مو یا قرص لاغری خورده بود. در شیراز تا دلتان بخواهد افرادی هستند که از این قرص‌های ماهواره‌ای استفاده کرده و یا کبدشان از بین رفته بود یا سرطان گرفته بودند. مردی بود که آنجا می گفت تا همین چند روز قبل اصلا نمی‌دانسته کبد کجای بدن است، اما همسرش به دلیل مصرف قرص‌های ریزش مو، در عرض یک ماه و نیم، ۹۰ درصد کبدش از بین رفته و به پیوند کبد نیاز داشت. من از مردم خواهش می کنم که از این قرص‌ها که هر روز انواع و اقسامشان برای ریزش مو، افزایش قد، کاهش و افزایش وزن، ترک اعتیاد و... بیشتر می‌شود، استفاده نکنند.



داستان بیمه در کشور ما واقعا جالب است. مثلا جعبه قرص ۱۰ هزار تومان با بیمه می‌شود ۲ هزار و ۷۰۰ تومان، اما من در پیوند کبد، باید قرص‌هایی که هرکدام از آن‌ها ۲۰۰ هزار تومان است و یا آمپول یک میلیون تومانی مصرف کنم که هیچ‌کدام جزو بیمه نیستند!

پیشنهاد بازی در سریال ماه رمضان!

ای بابا! فعلا سر کار نمی‌توانم بروم. دوست دارم زودتر به صحنه برگردم، اما در هر صورت باید توانش را داشته باشم. خودم می گویم یک ماه دیگر بازی می کنم اما دکترها می گویند چهار پنج ماه! حالا باید ببینیم زور من می‌چربد یا زور دکترها! بازی در یکی از سریال‌های مناسبتی ماه رمضان پیشنهاد شد که تیم سازنده خیلی هم با شرایط من کنار می آمدند. اما من الان بیش از چهار پنج ساعت که بیرون می‌مانم خسته می‌شوم در حالی که کار بازیگری نیاز به تلاش ۱۰، ۱۲ ساعته در روز دارد و برای من چنین کاری بسیار سخت و در حال حاضر نشدنی است. به هر صورت دیدم هم آنها اذیت می‌شوند و هم من. به همین دلیل تصمیم گرفتم چند ماهی را استراحت کنم

تپل بودی بانمک‌تر بودی!

برخی از مردم هم می گویند وقتی تپل بودی، بانمک‌تر بودی. حتی خانمی در فرودگاه با بغض به من گفت؛ پسرم چرا اینقدر لاغر کردی؟ من تو را که می‌دیدم یاد پسرم می‌افتادم که در خارج از کشور زندگی می کند. ما تو را همانطور که بودی دوست داشتیم.

در هر صورت این نوع علاقه مردم است. اما من دوست داشتم کمی هم نقش‌های متفاوت بازی کنم. شاید تهیه کننده‌ها بگویند ما تو را آنگونه که قبلا بودی دوست داشتیم. به خاطر همین من از بچگی در کار تولید فعالیت کردم و زیر و بم آن را بلدم. اگر با سیستم بدنی جدیدم کسی دوست نداشته باشد من را در فیلمش بازی دهد، می‌توانم برای خودم پارتی بازی کنم و در فیلم‌هایی که خودم در تولیدش سهم دارم، نقش‌هایی را بازی کنم!

معمولاً از شکست‌ها بیشتر می آموزیم تا از موفقیت‌ها

● کار: ترانه اسکات

آغازی بی‌رمق برای سریال‌های ماه رمضان

آغازی بی‌رمق برای سریال‌های ماه رمضان

چند روز از آغاز پخش سریال‌های ماه مبارک رمضـان می‌گـذرد و در این مدت هیـچ کدام از این سـریال‌ها قـدرت جذب مخاطـب فراگیر را نداشته‌اند.

ایـن اتفاق در حالی می‌افتد که پیش از این و در سالهای گذشته به واسـطه حضور کارگردان‌های پیشکسـوت و داسـتان‌های جـذاب و جنجالـی سریال‌های ماه رمضان مخاطبان بسیاری داشتند و تماشـای این سریال‌ها محملی خانوادگی بود که حتی مهمانی‌های افطار را هم تحت‌الشعاع خود قرار می‌داد. ضمن اینکه وارد شـدن به برخی حوزه‌ها و موضوعـات نیز محلی برای ابراز نظرات گوناگون بود و حتـی در این میان دانشـگاهیان، حوزویان، صنـوف مختلـف و ... نیز به میـدان می‌آمدند و درباره مباحث عنوان شـده در سـریال‌ها به ارائه نظر می‌پرداختند. سریال‌های طنز نیز در این میان از جایـگاه ویژه‌ای برخـوردار بودند و طنز قوی به کار رفته در این سـریال‌ها سـاعات خوشی را بعد از افطار برای روزه داران رقم می‌زد. اما متاسـفانه این سریال‌ها که از چنین کارکرد بالایی برخوردار بودند و حتی شـبکه‌های ماهواره‌ای که صداوسیما تلاش دارد تا مردم به سـمت آنهـا گرایش پیدا نکنند، اقدام به بازپخش چندین باره این سریال‌ها می‌کردنـد، طی دو سـال اخیر کارکـرد خود را از دسـت داده اند و این سـاعات طلایی به ساعاتی مرده تبدیل شده‌اند که مخاطبان در آن ساعات به همه کارهایشان می‌رسند جز دیدن سریال.

امسـال سـریال‌های راز پنهان (شـبکه یک)، چمدان (شـبکه دو)، خداحافظ بچه (شـبکه سه) و شـاید برای شـما هم اتفاق بیفتد (شبکه تهران) به روی آنتن می‌روند.

سـریال راز پنهان به کارگردانی فلورا سـام با داستانی ضعیف و شـخصیت پردازی‌های ناقصی روبروست و داسـتان تکراری فراموشی با نقایص بسـیار در این سریال روایت شده است. هرچند که فلورا سـام در جایگاه نویسندگی آثار بهتری را در کارنامه خود دارد، در این سریال نتوانسته روایتگر خوبی باشد. بازی بازیگران شاخص و مطرحی نظیر داریوش ارجمنـد و پروانـه معصومی نیز همه در خط متوسط حرکت می‌کند و حضور این بازیگران برجسـته نتوانسته مشکل سریال را حل کند. شاید بهتر باشـد خانم سـام به همان کار نویسندگی که آن را خوب بلد است بیشتر بپردازد.

سریال «چمدان» ساخته خسـرو ملکان نیز از طنزی بسـیار ضعیف برخوردار اسـت و گذشت یک ساله از ساخت آن نیز ضربه دیگری بوده که به این سریال وارد شده است.

سـریال «خداحافظ بچه» نیز اثری اسـت که طـی چند قسـمت اول اوضاع بهتری نسـبت به سـایر سریال‌ها داشـته البته اگر بخواهد ماجرای پیدا کـردن و از دسـت دادن بچه‌های مختلف را ادامه بدهد قطعا حدش از همین خط متوسـط نیز نزول خواهد کـرد و همان طیف مخاطبان پس از افطار را هم از دست خواهد داد.

شـاید برای شـما اتفاق بیفتد نیز به واسـطه ارائه داسـتان‌های تکراری دیگر چندان به مذاق بینند گانش خـوش نمی‌آید و پخش پیش از اذان آن نیز بر تعداد بینند گان اندکش افزوده اسـت. شاید ناکامی‌های شـبکه تهران طی سالهای اخیر در امر سـریال سـازی نیز از جمله موارد دیگری است که شبکه تهرانی‌ها را به مرحله‌ای رسانده که از خیر ساخت سریال مناسبتی بگذرند و به همان مجموعه‌ها اکتفا کنند.

در این میان آنچه که شـاید مورد غفلت واقع شده باشـد، پخش مجموعه مرد نقره‌ای از شبکه شـما اسـت که می‌توان آن را یک سر و گردن از سایر سـریال‌ها بالاتر دانسـت. این سریال قطعا سـریالی خاص و ناب نیست، بلکه در حال حاضر نسـبت به سـریال‌های در حال پخش یک سر و گردن بالاتر است. به ویژه اینکه در سیمای استانی اصفهان ساخته شده که معمولا شبکه‌های استانی از قـدرت و بودجه کمتری برای تهیه آثار در خور توجه برخوردارند.

در هر حال این سریال حداقل در خانواده‌هایی که از دسـتگاه گیرنده دیجیتال استفاده می‌کنند، جای خود را باز کرده و داستان معمایی آن توانسته مخاطبانش را حفظ کند. در این سریال بازیگرانی نظیر سعید نیک پور، پوریا پورسرخ و نیما شاهرخ شـاهی ایفای نقش می‌کنند و تمام داستان آن در اصفهان می‌گذرد.

به طـور حتـم اگر این سـریال از شـبکه‌ای سراسری پخش می‌شد، از میزان بینند گان بسیار بالاتری نسـبت بـه بقیه سـریالها برخوردار بود. اما نکته قابل توجه این اسـت که شـبکه شـما در سـال‌های آغازین فعالیت خود توانسـته جایگاه خود را میان مردم ایران باز کند و امسال نیز برگ برنده بهترین سـریال رمضانی را در دستان خود داشته باشد.

نت هفتم

Parsiana_music_lia@yahoo.com

«ماه من»؛ سکوی پرتاب بهنام بانی و احمدرضا قهرمانی



بهنـام بانـی و احمدرضا قهرمانی کـه هر کدام به طور مسـتقل آلبومی را با دو نوع موسـیقی متفاوت از یکدیگر در مرحله آماده سـازی جهت انتشـار دارند، بـه تازگی تک قطعـه‌ای با عنوان «ماه مـن» را اجرا و منتشـر کرده‌اند که بسـیار مورد توجه مخاطبین قرار گرفته اسـت، به طوری که می‌توان اظهار داشـت این قطعه سـکوی پرتاب محکم و قابل اعتمادی برای هر دو خواننده به حساب می‌آید.

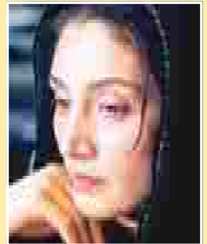
به جزء موسـیقی به‌روز، متن ترانه روان و عاشقانه و نحوه اجرای مسـلط و حتی طراحی چشـمگیر لیبل بـرای این قطعه، یکـی از مهمترین خصائل «ماه من»، سهولت در تشخیص صدای دو خواننده برای شنونده اسـت که در اکثر آثار دو یا چنـد صدایی به آن توجه چندانی نمی‌شـود و عملا مخاطـب نمی‌تواند از روی لیبـل اثر و تصویر خوانند‌ه‌ها بین صدای آن‌ها تفکیک ایجاد کند.

امیر کارخانه سرودن ترانه این قطعه و معراج طبسی نیز ساخت موسیقی آن را بر عهده داشته است.

گفتنی اسـت، این قطعه پس از توافق دو خواننده با تنظیـم به‌روزتری در آلبـوم احمدرضا قهرمانی قرار گرفته است که تا به امروز نزدیک به ده قطعه برای آن ساخته شده که به جزء دو قطعه که از ساخته‌های بهنام ابطحی اسـت، ساخت ملودی و تنظیم دیگر قطعات را معراج طبسی بر عهده داشته است.

بهنـام بانی نیز آلبومی را آماده انتشـار دارد که بـه جزء دو ملودی که از سـاخته‌های راشـا تقی پور اسـت، ساخت موسـیقی دیگر قطعات به عهده سید بهنام ابطحی بوده اسـت. بابک صحرایی، امیر حسین رضویـان، امیرمسـعود میردامـادی و عاطفـه ابراهیم تبار ترانه سـرایان قطعات این آلبوم هستند کـه قطعاتی چون «من ازت چیـزی نمی‌خوام»، «بیا این جا همون خونه سـت» و «اگه خوابم، بیدارم کن» را ارائه داده‌اند.

حتی یک نفر هم مراجعه نکرد



مزایده قاب عکس‌های «هدیه تهرانی» روز گذشته در محل نگهداری قاب‌ها برگزار شد اما خریداری برای خرید آثار مراجعه نکرد.

علی فرزان‌فرد وکیل پرونده بهزاد فراهانی‌پور درباره مزایده عکس‌های هدیه تهرانی گفت: مزایده بین ساعت ۱۰ تا ۱۲ در محل نگهداری آثار برگزار شد، اما هیچ خریداری برای خرید آثار خانم تهرانی مراجعه نکرد. چنانچه فرد یا افرادی تمایل به خرید آثار دارند می‌توانند به شعبه سه اجرای احکام دادسرای عمومی و انقلاب ناحیه ۳ونک مراجعه نمایند. پرونده هدیه تهرانی مربوط به هزینه‌های نمایشگاه عکس وی در سال ۸۸است که در خانه هنرمندان برپا کرد و بهزاد فراهانی‌پور طراح و مجری نمایشگاه عکس وی است که بخشی از حق‌الزحمه خود را دریافت نکرده و به موجب رای دادگاه عمومی تهران «هدیه تهرانی» به لحاظ ارتکاب جرم صدور چک بلامحل محکوم به پرداخت ۴۶۳۲۵۶۲۷۰ ریال بابت حق‌الوکاله برابر تعرفه کانون وکلا و هزینه دادرسی و پرداخت خسارت تاخیر و تادیه از تاریخ سررسید چک در حق محکوم‌له بهزاد فراهانی‌پور به پرداخت نیم عشر دولتی در حق صندوق دولت شده است.

گودرزی مدیر روابط عمومی جشنواره کودک و نوجوان



در حالی که شنیده می‌شد احمد میرعلایی از دبیری جشنواره کودک استعفا داده اما امروز و طی حکمی که از طرف وی برای جعفر گودرزی به عنوان مدیر روابط عمومی جشنواره کودک صادر گردید، مشخص شد که میرعلایی برای آخرین بار هم که شده دبیری جشنواره کودک را پذیرفته است.

سید احمد میرعلایی در حکم جعفر گودرزی آورده است:

«با عنایت به سوابق درخشان، تخصص و تجارب همکاری متقابل و برگزاری موفق بیست و پنجمین دوره جشنواره بین‌المللی فیلم‌های کودکان و نوجوانان، به موجب این حکم به عنوان مشاور دبیر و مدیر روابط عمومی و اطلاع رسانی بیست و ششمین جشنواره بین المللی فیلم‌های کودکان و نوجوانان، منصوب می‌شوید.

تعامل بایسته با رسانه‌ها و فراهم نمودن بستر مناسب برای اطلاع رسانی و همکاری با اهالی سینمای نجیب و شریف کودک و نوجوان، به مدد توانمندیهای شما و همکاران می‌تواند جشنواره بیست و ششم را برای اهالی سینما به ویژه کودکان و نوجوانان عزیز کشورمان به یاد ماندنی نماید.»

سرنوشت بازیگران کودک فیلم‌های پوران درخشنده

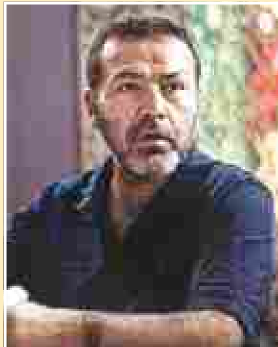


پوران درخشنده بازیگران سه فیلم «رابطه»، «پرنده کوچک خوشبختی» و «بچه‌های ابدی» را در قالب فیلمی به نام «ما سه نفر» مقابل دوربین می‌برد.

این کارگردان سینما در گفت‌وگویی عنوان کرد: علیرضا رضاییان، عطیه معصومی و علی احمدی‌فر بازیگران این سه فیلم بودند که برای اولین بار مقابل دوربین رفتند، در فیلم «ما سه نفر» به سراغ آنها می‌رویم و به تاثیر سینما در زندگی‌شان می‌پردازیم. رضاییان بازیگر فیلم «رابطه» در حال حاضر دو بچه دارد و در کارگاه دوچرخه‌سازی مشغول به فعالیت است، عطیه معصومی بازیگر «پرنده کوچک خوشبختی» در فروشگاهی در مجتمع میلاد نور فعالیت دارد و علی احمدی فر هم بازیگر فیلم «بچه‌های ابدی» توانسته از طریق این فیلم اقامت کانادا بگیرد و در انجمن سندروم دان آنجا پذیرفته شده تا آموزش ببیند.

وی که فیلمنامه این کار را با همکاری طهماسب صلح‌جو و فرشته صدر عرفایی نوشته است خاطرنشان کرد: به دنبال پیدا کردن حمایت کننده مالی هستم و امیدوارم کار به زودی اجرایی شود.

قطع همکاری عرب‌نیا با پروژه «چ مثل چمران»



عرب‌نیا که بعد از تستهای متعدد برای ایفای نقش شهید چمران در تازه ترین پروژه حاتمی کیا با عنوان «چ» قرارداد بسته بود به دلیل اختلاف نظرهای فراوان با حاتمی کیا که عمده آن به بیان و لحنش در ادای دیالوگ بازمی‌گشت نتوانست همکاری با وی را ادامه دهد و به همین دلیل کار را نیمه تمام گذاشته و به تهران بازگشت.

همان طور که بسیاری از مخاطبان سینما پیش بینی می‌کردند فریبرز عرب‌نیا نتوانست تحت کاریزمای ابراهیم حاتمی کیا کار کند و یکی از شاه نقشهای کارنامه سینمایی‌اش را از دست داد.

فیلمبرداری «چ» حدوداً دو هفته قبل در منطقه اورامانات کرمانشاه کلید خورده بود اما چند روز قبل به دلیل برخی اختلافات، فیلمبرداری متوقف شده و گروه به تهران برگشته‌اند. آن طور که «بانی فیلم» گزارش داده ظاهراً چند روز قبل بعد از اختلافی که میان کارگردان و بازیگر نقش چمران روی داده، حاتمی کیا و تهیه کننده نیز تصمیم می‌گیرند فیلمبرداری را تعطیل و گروه عازم تهران شوند.

حاتمی کیا در این فیلم دو روز از زندگی شهید مصطفی چمران را در سال ۱۳۵۸ به تصویر می‌کشد. برای این پروژه ۴ تا ۵ ماه فیلمبرداری پیش بینی شده است. مهدی کریمی تهیه کنندگی فیلم «چ» را برعهده دارد. احتمالا فیلم «چمران» با تغییر بازیگر نقش اصلی ادامه خواهد یافت. تغییر بازیگر در فیلم‌های حاتمی کیا مسبوق به سابقه است. که مهم‌ترین نمونه آن جایگزینی پرویز پرستویی به جای جمشید هاشم پور در فیلم «روبان قرمز» است. اتفاقی که کمی پیش از آغاز فیلمبرداری رخ داد....

گزارش گمانه‌های یک ذهن



گزارش گمانه‌های یک ذهن نام تله فیلم ۹۰ دقیقه‌ای است که در قالب طنز در اصفهان ساخته شده‌است و در حال حاضر مراحل فنی خود را می‌گذراند.

خلاصه داستان: مردی که دو همسر دارد در یک زمان مادر زن اولش و پدر زن دومش فوت می‌کنند و او تلاش می‌کند که این موضوع باعث نشود که دو زنه بودن او لو برود اما... بازیگران: محسن قاضی مرادی، سیف‌اله نامداری، علی قیومی، الهه خوشکام...

گزارش گمانه‌های یک ذهن را وحید پاکزاد کارگردانی نموده است.

سر احمق در دهانش و دهان عاقل در سرش می‌باشد

● فرانکلین



شکارچی گنج!

«ویلیامز» مردی بود میانسال، اما با قیافه‌ای که بیست و پنج، شش ساله نشان می‌داد. با یک نگاه می‌شد فهمید که حداقل دو بار بینی‌اش شکسته!

او خشک و جدی به نظر می‌رسید و وقتی عصبانی می‌شد دیگر اختیار خود را کاملاً از دست می‌داد. مثل همین موقع که فریاد زد: نه نه نه!

«بارستو» همان طور که پشت میز بزرگ دفتر کارش نشسته بود، لبخندی زد و گفت:

ـ آه، بله! تو باید قبول کنی.

ویلیامز با دندان قروچه گفت:

ـ تو دیوانه شده‌ای و داری مرا هم دیوانه می کنی! چرا نمی‌فهمی که او دیوانه بود!؟

بارستو حرف او را تأیید کرد:

ـ بله، شاید او دیوانه بود.

ویلیامز خندید.

ـ تردید نکن... من یک عمر دنبال او بودم تا دستگیرش کنم و پشت میله‌های زندان بیندازمش و حالا تو می گویی که او طبق یک وصیت‌نامه رسمی همه ثروت‌اش را به من بخشیده. تنها یک دیوانه چنین کاری می کند! چرا، چرا او باید همه ثروت‌اش را به من ببخشد.

بارستو گفت:

ـ شاید او از اینکه تو یک پلیس با پشتکار و خستگی ناپذیر هستی. از تو خوشش آمده است و..

ویلیامز گفته‌اش را نا تمام گذاشت:

ـ طعنه نزن بارستو!

ـ تو برای آنکه اسنایدر را پشت میله‌های زندان بفرستی خیلی زحمت کشیدی. در واقع تلاش‌های تو باعث شد که او به دام بیفتد و به همه چیز اعتراف کند.

بنابراین می توان حدس زد که اسنایدر با بخشیدن دار و ندار، خود به خود خواسته است، خجالتت بدهد!

بارستو پس از مکثی افزود:

ـ از اینها گذشته حالا که اسنایدر مرده دیگر دلیلی ندارد که تو ثروت او را نپذیری. اصلاً تو چرا از اسنایدر متنفر هستی. حالا که او مرده!

ـ برای اینکه من از جنایتکارها متنفرم. از کسانی که پول دیگران را غارت می کنند به نظر من آنها آدمهای ضعیفی هستند. من از آدم‌های ضعیف متنفرم!

ویلیامز سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

ـ او یک قاتل و جانی خطرناک بود. بارها آدم کشت و بالاخره در آن سرقت بزرگ از بانک به دام افتاد!

بارستو گفت: البته او به سرقت از بانک اعتراف کرد. اما حتی وقتی او را به اتاق گاز بردند، جای پولها را به کسی نگفت! الان هم دارایی‌اش را به تو بخشیده و تو چاره‌ای نداری جز آنکه آن را بپذیری!

ویلیامز در حالی که گویی می خواست به صدای تپش بلند قلب خود توجهی نکند پرسید:

ـ او چقدر ثروت از خودش باقی گذاشته است؟

بارستو جواب داد:

ـ تو تنها وارث او هستی. هیچ مدعی دیگری هم نداری. وصیت‌نامه او آنجاست. تصور می کنم حداقل هشتاد و هفت هزار دلار به تو خواهد رسید و تو تا آخر عمر می توانی خوش بگذرانی!

ـ هشتاد و هفت هزار دلار؟

ـ بله، البته وصیت نامه اسنایدر شبیه یک معماست و تو باید برگردی و این پول را پیدا کنی.

در اینجا بارستو پاکتی از کشوی میزش بیرون کشید، آن را به دست عرق کرده و مرطوب ویلیامز سپرد و گفت: ـ بیا، تو باید وصیت‌نامه اسنایدر را قبول کنی، تو که تا هنگام مرگ او را آزار دادی، حداقل با قبول این ثروت روح او را شاد کن!

روز بعد ویلیامز، بعد از آنکه مثل همیشه در محل مأموریت خود با اتومبیل مخصوص پلیس گشت زد و کارش تمام شد، مقابل یک خانه کوچک ایستاد. خانه‌ای که کوچک و محقر بود و دور تا دورش را با تخته‌های پوسیده و کهنه نرده کشیده بودند. ویلیامز چند لحظه مردد ماند اما بالاخره از اتومبیل خود پیاده شد و به طرف خانه کوچک و غبار گرفته رفت. آن خانه اسنایدر بود که حالا به او تعلق داشت. ویلیامز با کلیدی که بارستو به او داده بود، در خانه را باز کرد و داخل شد. کلید چراغها را زد. اتاق نشیمن آشفته و در هم ریخته بود. در گوشه و کنار ته سیگارهایی به چشم می خورد.

تشکچه روی مبل‌ها پاره شده و بر زمین افتاده بود. روی میز یک ضبط صوت قراضه و در کنار آن یک گرامافون خیلی قدیمی دیده می‌شد.

یک صفحه قدیمی هم کنار آن قرار داشت و روی آن یک قاب عکس از اسنایدر دیده می‌شد. عکسی که گویی به ویلیامز چشم دوخته و به او می خندد. ویلیامز به جستجو ادامه داد، اما چیزی پیدا نکرد. پس اسنایدر پولهارا کجا پنهان کرده بود. ویلیامز باید بیشتر جستجو می کرد. وقتی که او به حمام رسید تکه کاغذ یادداشتی از آینه حمام جدا کرد. یک اسکناس بیست دلاری پشت آن پیدا کرد. روی یادداشت نوشته شده بود: «ویلیامز عزیز!»

همانطور که می‌دانی من به بانک دستبرد زدم و کسی هم نتوانست پولهای مسروقه را پیدا کند. من همه پولها را برای تو کنار گذاشته‌ام. این هم بیست دلارش، بقیه را هم اگر بگردی پیدا خواهی کرد»

ویلیامز دو ـ سه مرتبه یادداشت را با دقت خواند. بعد به طرف اتومبیل‌اش دوید.

او در اتومبیل شماره سریال اسکناس‌های مسروقه از بانک را یادداشت کرده بود. او خیلی زود شماره اسکناس بیست دلاری را در فهرست شماره‌های پولهای مسروقه پیدا کرد. بنابراین مطمئن شد که اسنایدر پولها را جایی پنهان کرده است.

ویلیامز دوباره به خانه برگشت و به جستجو ادامه داد. امید به یافتن هشتاد و هفت هزار دلار پول‌های مسروقه که حالا بیست دلار آن را پیدا کرده بود، بر تلاش و کوشش او می‌افزود. ویلیامز در پشت دریچه یک کمد نیم شکسته دومین یادداشت را که چهارلا شده و به در کمد چسبانده بودند، باز کرد و خواند:



«ویلیامز عزیز اگر هنوز می‌خواهی بفهمی که پولها کجاست، سعی کن بفهمی که «پاتی شیرفروش» چه معنایی دارد!»

ویلیامز خانه را ترک کرد. او از فردا مرخصی‌اش شروع می‌شد و می‌توانست با خیال راحت به جستجویش ادامه دهد و پولهای بانک را پیدا کند. آن وقت بود که احساس بهتری می‌کرد.

او تمام شب با خودش فکر کرد که «پاتی شیرفروش» چه معنایی دارد!

اما به نتیجه‌ای نرسید. سرانجام صبح فردا به همکار خود «پلوسکی» زنگ زد و پرسید: ما از پاتی شیرفروش چه چیزی می‌توانیم بفهمیم؟

پلوسکی گفت: تو حتی الان که در مرخصی هستی از تحقیق دست بر نمی‌داری. برو استراحت کن.

ویلیامز بدون اعتنا به حرفهای پلوسکی سوال خود را تکرار کرد و پلوسکی گفت: یک ساعت به من فرصت بده با تو تماس می‌گیرم.

یک ساعت بعد، پلوسکی در جواب ویلیامز گفت:

ـ تنها چیزی که ما پیدا کردیم. پرونده شخصی بود به نام «پاتی گاو» این لقب زنی است که گاه گاهی جیب بری می‌کند.

ویلیامز پرسید:

ـ مطمئن هستی؟

پلوسکی پاسخ مثبت داد. ویلیامیز به خانه اسنایدر برگشت. او در آنجا روی یکی از مبل‌ها لمید و با خود فکر کرد که پاتی شیرفروش یعنی چه؟

شاید اسنایدر از روی عمد آن یادداشت‌ها را در نقاطی چسبانده بود تا اگر یک کارآگاه برای پیدا کردن پولها تلاش کرد، گیج شود. دقیقاً در همین موقع چشم ویلیامز به کتابی سیاه رنگ در میان کتاب‌های کتابخانه افتاد. کتاب «پاتی و گاو شیرده» نام داشت. ویلیامز با شتاب صفحات کتاب را ورق زد و بالاخره متوجه عبارتی شد که دور آن را خط کشیده بودند. «جوجه را آخر پاییز می‌شمرند!»

ویلیامز بلافاصله قسمت آخر کتاب را آورد. در آخر کتاب با حروف رنگ پریده یک جمله با یک کلمه عجیب نوشته شده بود: «تو گرفتار فحهص شده‌ای» فحهص این کلمه چه معنایی داشت و چه چیزی را نشان می‌داد!

ویلیامز بلافاصله با کتابخانه مجهز پلیس تماس گرفت، صدای خانمی از آن سوی خط شنیده شد که پرسید: بفرمایید؟ چه کمکی از من بر می‌آید؟

ویلیامز خود را معرفی کرد و بعد ادامه داد: می‌خواستم ببینم این عبارت چه معنایی دارد: «تو گرفتار فحهص شده‌ای» در واقع فقط معنی کلمه فحهص را می‌خواهم.

زن گفت: من سعی می‌کنم معنای آن را پیدا کنم. پس لطفاً این کلمه را هجی کنید.

بعد از هجی کردن کلمه، چند لحظه سکوت بر قرار شد و بالاخره زن گفت: این کلمه در زبان ما معنایی ندارد من حتی فرهنگ لغت عامیانه را هم نگاه کردم، ما اصلاً چنین کلمه‌ای نداریم، اما شاید این کلمه یک «آناگرام» باشد.

ویلیامز متعجب پرسید: آناگرام؟

ـ بله، آناگرام کلمه‌ای است که از به هم ریختن حروف یک کلمه به وجود می‌آید.

چند لحظه بعد زن گفت:

ـ من لیست کلمات آناگرام را دیدم، فحهص از حروف در هم ریخته کلمه صفحه درست شده است. بنابراین منظور از آن عبارت این است که تو گرفتار صفحه شده‌ای.

ویلیامز چند لحظه فکر کرد و بعد ناگهان فریاد زد: فهمیدم، فهمیدم!

سپس بدون آنکه خداحافظی کند گرنی را گذاشت به سمت صفحه گرامافون دوید. همان صفحه‌ای که عکس اسنایدر بر روی آن قرار داشت. ویلیامز با سرانگشتان لرزان و حالتی هیجان زده، صفحه را روی گرامافون گذاشت. چند لحظه بعد صدای اسنایدر را شنید که می‌گفت: ویلیامز، تبریک می‌گویم! تا اینجا خیلی خوب عمل کردی. می‌دانم که الان می‌خواهی به تو بگویم پولها را کجا پنهان کرده‌ام. حتماً مثل یک مأمور با وجدان آنها را می‌بری و تحویل می‌دهی.

ویلیامز با عصبانیت فریاد زد:

ـ بگو پولها کجاست؟

اسنایدر ادامه داد: بسیار خب پس دقیقاً گوش کن تا بگویم پولها کجاست. من پولها را در...

پولها را در... پولها را در...

ناگهان ویلیامز متوجه گیر کردن سوزن گرامافون شد. فهمید فرصت زیادی ندارد، به سرعت خود را به در رساند و از خانه خارج شد فقط چند ثانیه بعد، خانه با صدای مهیبی منفجر شد!

ویلیامز اگر چه بر اثر انفجار چند متری پرتاب شد اما صدمه جدی ندید. اسنایدر نقشه عجیبی برای انتقامگیری از ویلیامز کشیده بود! اگر چه با هشیاری ویلیامز نقشه‌اش ناکام ماند! ■

پرسش و پاسخ

این طرف و آن طرف دنیا

نیلوفر یوسفی

اگر متأهل هستید و چند سال از ازدواجتان می‌گذرد، حتماً حداقل یک بار این یک سوال از شما پرسیده شده است که اگر دوباره مجرد می‌شدید دوباره با همین همسرتان ازدواج می‌کردید؟

جواب‌ها بسیار متفاوت است و گاهی هم جرو بحث‌های جالبی در پاسخ به این سوال پیش می‌آید. شاید باورتان نشود ولی یک گروه تحقیق جهانی در مورد سلامت ازدواج در کشورهای مختلف با استفاده از همین سوال به نتایج بسیار جالبی دست یافته‌اند.

از قدیم می‌گویند آدم‌ها تنوع طلبند ولی تحقیق جهانی انجام شده چیزی خلاف آن را ثابت کرد. به صورت میانگین نزدیک ۷۰ درصد از تمام کسانی که در ۱۵ کشور مختلف زندگی می‌کردند به این سوال پاسخ «بله» دادند. یعنی دوباره با همان زوج یا زوجه خودشان ازدواج خواهند کرد.

در آمریکا، برزیل و انگلیس بیشتر زوج‌های بالای ۴۵ سال از ازدواجشان راضی بودند ولی در کانادا، فرانسه، هند، مالزی، فیلیپین و اسپانیا زوج‌های زیر ۴۵ سال بیشتر از ازدواجشان احساس رضایت می‌کردند.

میزان رضایت زوجین در کشورهای مختلف به صورت زیر بود:



۱ـ چین ۸۳٪
۲ـ فیلیپین ۷۶٪
۳ـ آلمان ۷۳٪
٤ـ هلند ۷۳٪
۵ـ استرالیا ۷۲٪
۶ـ اسپانیا ۷۲٪
۷ـ روسیه ۷۱٪
۸ـ انگلیس ۶۵٪
۹ـ برزیل ۶۵٪
۱۰ـ کانادا ۶۳٪
۱۱ـ ایتالیا ۶۳٪
۱۲ـ آمریکا ۶۳٪
۱۳ـ فرانسه ۶۲٪
۱٤ـ مالزی ۵۹٪

شما چطور؟ اگر این شانس به شما داده می‌شد که دوباره به دنیا بیایید این بار با چه کسی ازدواج می‌کردید؟

بزرگترین مشکل این است نه هیچ کس حرف جوان را می فهمد و نه جوان حرف هیچ کس را می شنود

● عماد کوفی

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



به دنبال آب؛ دهلی نو - هند، شنبه ۲۱ جولای: جمعیت بسیاری به تانکرهای آبی که دولت برایشان فرستاده است هجوم آورده‌اند تا آب آشامیدنی بگیرند. فصل موسومی در هند آنطور که انتظار می‌رفت پر برکت نبود و بارش‌های پراکنده کمکی به رفع مشکل کم آبی نکردند و اکنون با رسیدن به فصل گرما عده زیادی دچار کمبود آب آشامیدنی شده‌اند.



شاتل فضایی؛ نیویورک - آمریکا، جمعه ۲۰ جولای: بالاخره بعد از جابجایی‌های طولانی و سخت، شاتل فضایی Enterprise به موزه هوا - فضای نیویورک رسید. با آماده شدن این شاتل برای نمایش، موزه افتتاح شد و اکنون این شاتل برای بازدید عموم قرار گرفته است.



افتتاحیه؛ لندن - انگلستان، جمعه ۲۷ جولای: حلقه‌های نورانی المپیک در تاریکی شب، ورزشگاه را روشن کرده‌اند. بالاخره انتظار مردم و ورزشکاران به پایان رسید و مسابقات المپیک ۲۰۱۲ در روز جمعه گذشته آغاز شد.

افطاری؛ مزار شریف - افغانستان، یکشنبه ۲۲ جولای: آشپزان مشغول پخت شیرینی‌های مخصوص افطار برای روزه‌داران هستند. هر ساله عده بیشتری از مردم به استقبال این ماه مبارک می‌روند و خود را برای میهمانی خداوند آماده می‌کنند.



روی زمین؛ هنگ کنگ - چین، دوشنبه ۲۳ جولای: یک پسر هندی به نام «آجیت کوکانه» ۱۱ ساله در حال اجرای نمایش اسکیت در هنگ کنگ است. او می‌تواند به حدی خود را نزدیک زمین نگه دارد که ارتفاع همه نقاط بدنش زیر ۱۷ سانتی‌متر باشد. این نمایش به منظور تشویق سالمندان به ورزش و نرمش در یکی از مناطق هنگ کنگ انجام شد.



تپه‌های عجیب؛ تاتوری - ژاپن، شنبه ۲۱ جولای: در تصویر دو کودک را می‌بینید که مشغول قدم زدن در میان تپه‌های عظیم شنی در شهر تاتوری ژاپن هستند. این شن‌ها حدود یک مایل مربع مساحت دارند و بیش از ۱۰۰ هزار سال است که در این منطقه وجود دارند اما اخیراً از حجم آنها کاسته می‌شود. چرا که دولت ژاپن از زمان بعد از جنگ جهانی دوم برنامه‌ای برای توسعه جنگلهای منطقه و ایجاد فضای سبز بیشتر در آن در نظر گرفته است.



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

مرغ یک پا دارد یا قیمتش؟

این پرســش عمیق فلسفی که «اول مرغ بود یا تخم مرغ» (که در حال حاضر به این صورت پرسشــی «اول مــرغ نبــود یا تخم مرغ» تغییر یافتــه)، در طول تاریخ بشــری و به خصوص از زمانی که علم شــروع کرد به پیشــرفت وهی همینطور پیش رفت تا رســید به زمان ما، همواره در ادوار مختلف تاریخی، ذهن کنجکاو بشر را به خودش مشــغول و معطوف کرده اســت؛ تا حدی کــه گاه از ضــروری ترین کارهــای دیگرش همچون رســیدگی به حقوق بشــر یا پرداخت شارژ ماهانه اش بازمانده است.

از روی دست حافظ:

چنان پر شد فضای سینه از مرغ
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

در راســتای همین دســت افکار و اندیشــه های انسانی ـــ مرغانی، یک مطلب عمیق و ژرفناک دیگر هم همواره ذهن بشــر را به خود متوجه و سربند داشته است و آن نبوده مگر این نکته زیربنایی که: «مرغ یک پا دارد». مسأله ای که هنوز بشریت نتوانسته آن را به طریق علمی ثابت کند و تا به همین ســاعت در تمامی کشــورهای جهان با هر عقیــده و نژاد و ملیتی، مرغ به صورت موجودی دارای دو پا مشاهده شده است.

ـ واقعاً آمار از این دروغ تر؟... (این جملهٔ معترضه را نفهمیدیم کی گفت و دلش از کجا پر بود که اینجا سر ما و مرغ ما خالی کرد؟... هر که بود، گفت و در رفت.)

الآن در زمــان ما این مطلــب علمی که ادعا می دارد مــرغ یک پــا دارد، تحت تأثیــر برخی تحولات اقتصادی منطقه و ایــران، یک رویکرد جدیدتری نیز پیدا کرده که بر فلسفی بودن ابعاد آن افزوده و مشکل را دوچندان کرده اســت. بگذارید با نقل یک خبر کمی زمینه ســازی کنم، بعد منظورم را خدمت باســعادت شما عرض نمایم.

خبــر اقتصــادی: در حالــی که ســازمان حمایت مصرف کننــدگان و تولید کننــدگان، فروش مرغ به قیمت های بالاتر از ۴۷۰۰ تومان را ممنوع اعلام کرده است؛ برخی گزارش های رسیده حاکی از آن است که در بسیاری نقاط [لابد از جمله در نقاط ضعف!]، مردم مرغ را با قیمتی بالاتر از این مبلغ خریداری می کنند. (به نقل از کلّ جراید موجود به جز ایران!)

پرسش فلسفی جدید: حالا با توجه به آنچه عرض شــد، این پرسش عمیق فلسفی، فراروی ما قرار گرفته اســت که واقعاً «مرغ یک پا دارد یا قیمتش؟»؛ مسأله این است.

بســتهٔ پیشــنهادی: یک مقداری از فلســفه خارج شویم و با رویکردی عرفانی به مصاف حل کردن نرخ مرغ برویم. در این راســتا یک چند تا نکات پیشنهادی قابل عرض و فرض داریم:

۱ـ خودمرغ بینی: درســت اســت کــه جایگاه مرغ همــواره آن بالاها بوده، به طوری که حتی کســی مثل جنــاب خیام حکیم هم فرموده: «مرغی دیدم نشســته بــر بــارهٔ توس...»؛ اما این دلیل نمی شــود که فراموش کنیــم خودمان یــک زمانی مرغ باغ ملکــوت بودیم. خودفراموشــی بدترین نوع فراموشــی هاست. دکتر آلزایمر می گفت. فلذا یاد بگیریم که مرغ عالم ناسوت را زیاد تحویل نگیریم که پر رو می شــود و باز خودش را می کشــد بالا. این جوری به تدریج قیمتش می کشد پایین. قانون عرضه و تقاضــا را فراموش نکنیم. این را دیگر دکتر آلزایمر نگفت، عقل خودم الان گفت.

۲ـ پرداخــت مرغانــه: چطور شــد کــه به جبران افزایش نرخ نان، مبلغ ۲۸ هزار تومان به حســاب تک تــک آحاد ملت که اهل و عیــال نانخور دارند، ریخته شــد که خدای نخواســته نانشــان آجر نشــود؛ خب در راســتای مرغ هم بد نیســت که یــک مبلغ ناقابلی تحــت عنوان مثلاً «مرغانه» در کنــار یارانه پرداخت شــود. مدتی اســت که بحث تخصصی شدن و تفکیکی پرداخــت کردن یارانه را مطرح کرده ام. اما کو آدمی که تحویل بگیرد!

۳ـ قناعــت بــه تخم مرغ: تا اطلاع ثانوی که قیمت مرغ یکدســت نشــده و پاییــن نیامــده؛ از خرید آن خــودداری کنیــم و علی العجاله به تخم مرغ بســنده کنیم. مگر نه این که مرغ هم یک زمانی تخم مرغ بوده است؟... و باز مگر نه این که گفته اند: «بوی گل را از چه جوییــم، از گلاب»؟... خب، طبق این قاعده، تخم مرغ هم بوی مرغ را می دهد. چون که وضع مرغ شــد یک کم خراب / سوی تخم مرغ می باید شتاب!

معضل خانهٔ خالی

از همان بدو پیدایش بشــر (موخ ۱/۱/۱)، انســان اولیه برای حل مشــکل مســکن خود، دربه در به دنبال غار خالی و بعدها خانه خالی بوده و تمام شهر را می گشته است. نه تنها در روز روشن که گاه در شب تاریک؛ چنان که حضرت مولانا به یک موردش اشاره می کند: «دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر... والخ».

توضیــح خصوصــی: از اتاق فرمان اشــاره می کنند کــه چه ربطــی داشت؟... نفسشــان از جــای گرمی در مــی آید. در وانفســای گرانی خانه ها و ســرگرانی صاحبخانه ها، دیگر چه کســی قائل به ربط است که ما دومیش باشیم؟... آن که گفت: «کلنگ از آسمان افتاد و نشکست / و گر نه من کجا و بی وفایی»؛ مثلاً خیلی قائل به ربط بوده؟... (فکر می نمایم که همین مقدار استدلال کــه رو کردیم، بــه اندازهٔ کافی و وافی، محکم بود که مو لای درزش نرود.)

الان هم در این مقطع حساس کنونی، کمافی السابق، مشکل پیدا کردن خانه خالی برای بشریت وجود دارد؛ و بدیهی است که ایران هم از این قاعده مستثنی نیست.

حالا در این میانه، هســتند کســانی که علاوه بر مسکن مورد نیاز خود و خانواده محترم، یک چند تا خانه خالی بلامصرف هم گوشه و کنار دارند و با این که می دانند بنی آدم اعضای یک پیکرند؛ اما از اجاره دادن خانه خود به ســایر بنی آدم خــودداری می کنند و حتی اگر خود شــیخ شیراز حضرت سعدی علیه الرحمه هم زنده می بود، حاضر نبودند خانه خالی خود را در اختیار وی قرار دهند تا بنشــیند و صبر پیش گیرد، دنبالهٔ کار خویش گیرد. بلکه توانست جلد دوم و سوم گلستان و بوستان را کار کند. فقط می ماند مختصر مشکل ممیّزی که آن هم با توجه به آشنایی هایی که هست، قابل حل بود.

از بحــث اصلی پرت نشــویم... در راســتای حل و فصل مشــکلی که عرض شد (مشکل خانه های خالی و پز عالی)، با خبر شــدیم که رئیس کمیسیون اقتصادی مجلس از تصویب طرحی برای اخذ مالیات از خانه های خالی در آســتانهٔ ماه رمضان به عنوان یکی از نخستین مصّوبات مجلس نهم، خبر داده است که چون خبرش داغ است، فلذا شنیدن دارد.

تــازه تریــن خبر: «محتکران خانه هــای خالی، در صورت نپرداختن مالیات، ممنوع الخروج می شوند.»

بســتهٔ پیشــنهادی: نظر ما هم این اســت که ملت و دولت، هــر دو، بایــد هر کاری از دستشــان بر می آید انجام دهند تا این آدمهایی که صاحب خانه های خالی بلااســتفاده می باشــند؛ به صرافت آن بیفتند که خانه های خود را به کســانی که مشــکل مســکن دارند، به رهن و اجاره بدهند. لهذا ما نیز پیشــنهادهای خودمان را داریم:

۱ـ ممنوع الورود کردن: اشکال ندارد؛ طرح اول این باشــد که دارندگان خانه خالی ممنوع الخروج شوند؛ اما اگر این طرح افاقه نکرد، به نظر ما این دسته آدمها بهتر اســت که ممنوع الورود شوند. بگذاریم از کشور خارج شوند، وقتی شدند، بعدش نگذاریم داخل شوند؛ مگر آن که همان لب مرز، تکلیف خانه های خالی خود را روشن کنند. این، بیشتر جواب می دهد.

۲ـ بستن عهد: در آستانهٔ ماه مبارک رمضان، بینی و بیــن الله، با خدای خودشــان و خدای ما عهد و پیمان قــرص و محکــم ببندند که در این ماه فقط شــکم خود را برای همــدردی با نیازمندان، خالی نگهدارند؛ خانه های خود را برای همدردی با آنها خالی نگه ندارند. این دهان بستی، دهانی باز شد؛ این گونه تعبیر شود که در معدهٔ نفس را ببینند و درِ خانه های خالی را باز کنند. این طوری است که یک دفعه می بینند دلشان خورندهٔ لقمه های راز شد. نیازمندان، به معدهٔ خالی شما نیازی ندارند، به خانهٔ خالی شما سخت محتاج اند.

۳ـ تعقیــب حقوقــی: اشــخاصی کــه خانــه خالی بلامصــرف دارند؛ به جرم «خالی بندی» تحت پیگرد قانونی قرار بگیرند. این کار را دولت انجام ندهد، خود ملت آنها را شناسایی و به مراکز حقوقی و قضایی معرفی کنند. بعید است که ملت از خالی بندی خوششان بیاید. مردم از سیاست خالی بندی دل خوشی ندارند؛ و گر نه شاعرشان سهراب، دمِ راه آهن نمی گفت: من قطاری دیدم که سیاست می برد / و چه خالی می رفت!...

کتاب معلمی است که بدون عصا و تازیانه، مار از پیت می کند

اختصاصی با امیدهای اصلی طلای ایران

از کتک خوردن در مدرسه تا قهرمانی در جهان

گفتگو: علی کیانی موحد – ایمان کوچکی

چند روز به انتخاب نفرات نهایی وزنه برداری برای اعزام به المپیک باقی مانده بود که به استادیوم آزادی رفتیم و گفتگویی با سجاد انوشیروانی انجام دادیم. چون می دانستیم اکثر دوستان مطبوعاتی سراغ بهداد سلیمی می روند و کمتر کسی به این قهرمان خوش اخلاق کار دارد. قهرمانی بسیار خونگرم و صمیمی که فشار تمرینات فراوانی را با زانوی مصدوم تحمل می کند تا بتواند در المپیک برای ایران افتخار آفرینی کند. در اواسط مصاحبه بود که بهداد سلیمی نیز به جمع ما پیوست و گفتگوی ما با این دو قهرمان ادامه پیدا کرد. گفتگویی که بیشتر جنبه درد دلی دوستانه داشت.

در تهیه این گفتگو بابک پورعالی، همکار سابق ما در مجله اطلاعات هفتگی و مسوول روابط عمومی این روزهای فدراسیون وزنه برداری، کمک فراوانی کرد.



*** شما یک لحظه به این اندیشه شیطانی فکر نکردید که اگر بهداد سلیمی مصدوم شود، برای شما بهتر است؟**

نه! مدالی که به این صورت به دست بیاید را نمی خواهم. بهداد بیشتر از من تلاش می کند و شایسته مدالهایی که می گیرد، هست.

*** فکر کنیم که از اول بهداد سلیمی نبود. بهتر نبود؟**

اگر زانوی من خراب نبود و مصدومیت نداشتم، مشکلی برای رقابت با بهداد نبود. دچار چسبندگی مادرزادی هستم و با فشار تمرینات، این مصدومیت مرا بسیار آزار می دهد. جراحی کردم و پس از جراحی به تمرینات بازگشتم و بلافاصله در مسابقات جهانی و آسیایی نیز شرکت کردم. البته مشکل این است که هیچگاه نمی توانم فشاری را که باید به خود بیاورم، وارد کنم. نگهداری و مراقبت از زانوی من به اندازه مواظبت از یک بچه کار دارد!

*** پس با این شرایط، چه چیز به شما انگیزه می دهد که کار خود را ادامه دهید؟**

اینکه در خود دیده ام که با همین زانوی آسیب دیده کارهای بزرگ بکنم و تا حدودی هم به آنچه می خواستم رسیدم. امیدوارم در مسابقات المپیک نیز بتوانم رکوردی خوب از خود به جای بگذارم.

*** در المپیک به طلا هم فکر می کنید یا می خواهید به نقره بسنده کنید؟**

رنگ مدال مهم نیست. المپیک میدانی است که اگر جزء هشت نفر هم باشی، باز برد کرده ای!

*** یعنی واقعاً به کسب مدال طلا فکر نکرده اید؟**

پیش از اینکه زانویم آسیب ببیند، در مسابقات جهانی روی من به عنوان کسی که طلا می گیرد، حساب می شد! شاید خواست خدا نبوده که طلا بگیرم اما به هر حال خدا را شکر می کنم و امیدوارم هر چه که برای من خیر است را به من بدهد.

*** پشیمان نشدید که چرا سمت وزنه برداری آمدید؟**

خیلی! به خاطر اینکه هیچ موقع به کاری که انجام دادم، ارزشی ندادند. حتی زمانی پدر و مادرم نیز برای کار من ارزشی قائل نبودند! پدرم مانع از رفتن من به تمرین می شد. من نیز ساک خود را جایی پنهان می کردم و به اسم اینکه می خواهم بروم سر کار، به تمرین وزنه برداری می رفتم.

*** مشکل پدر و مادرتان با ورزش چه بود؟**

(با خنده می گوید: اینا رو می گم و حتماً بنویس) پدر می گفت به جای اینکه بری وزنه برداری و زور بزنی، برو کامیون گچ خالی کن که یه پولی در بیاری!

*** اگر سمت آن کار می رفتید، درآمدتان بیشتر نبود؟**

بیشتر بود اما هیچگاه آن کار را قبول نمی کردم. من از ۱۲ سالگی خرجم را از خانواده ام جدا کردم. برای ورزش کردن به کارگری روی آورده بودم و به این صورت برای خود درآمدی داشتم که با آن ورزش می کردم. سالهای سختی را گذراندم تا به اینجا برسم. از خدا خواستم که روزی باعث سربلندی خانواده ام شوم و امروز شاکر هستم که این اتفاق افتاد.

*** مخالفت پدر و مادر از کی تمام شد؟ اصلاً تمام شد یا هنوز ادامه دارد؟**

قبل از اینکه در رشته تربیت بدنی بخواهم به دانشگاه بروم، دانشگاه آزاد و در رشته شیلات قبول شده بودم. همان زمان قهرمانی کشوری دوم شدم و برای حضور در مسابقات آسیایی انتخاب شدم. پدرم گفت اگر به تیم ملی بروی، اسمت را از شناسنامه خارج می کنم و دیگر فرزند من نیستی! تو باید درس بخوانی! من به حرفش گوش ندادم و به اردوی تیم ملی رفتم و سه ماه بعد با مدال به ایران برگشتم. از آن مدال به بعد، افکار خانواده نسبت به من عوض شد.



*** شاید پدر و مادر این روزها را می دیدند و شما را منع می کردند...**

آن زمان این تجملات نبود. آرزوی ما داشتن یک دوچرخه بود اما امروز بچه ها از هفت سالگی موبایل و ایکس باکس دارند و یا سرفه که می کنند، بلافاصله آنها را به دکتر می برند. ما پنج بچه بودیم. پدر از صبح تا شب سر کار می رفت و مادر نیز کارهای خانه اش زیاد بود. اگر من سرما می خوردم، با این گرفتاریهای پدر و مادر، چند روز بعد از سرماخوردگی مرا به دکتر می بردند.

*** فرزند چندم هستید؟**

(با اندکی فکر) پنجم!

*** از ابتدا سراغ وزنه برداری رفتید؟**

نه! فوتبالیست خیلی خوبی بودم.

*** با همین وزن؟**

نه! ۷۸ کیلو. مهاجم تیم هلال احمر اردبیل بودم.

*** پس قرار بود علی دایی شوید اما شدید رضازاده؟**

هدف من علی دایی بودن نبود اما به هر حال وارد ورزش شدم. من فعالیت زیادی داشتم. مربی ورزش من یک روز پرشهای مرا دید و گفت بیا وزنه برداری تا بدنت را تست کنم، اگر جواب داد یکی از بزرگان وزنه برداری ایران خواهی شد! فردای آن روز سر تمرین وزنه برداری رفتم. انگیزه ای هم نداشتم. هارتل را گرفتم و گفتم اینها عقل ندارند که الکی زور می زنند تا وزنه ای بلند کنند! روز دوم پنجاه کیلو زدم، فردایش نود کیلو و هر روز کارم را با جدیت دنبال کردم. نه ماه بعد قهرمان استان شدم و سال بعدش نیز نفر دوم



مسابقات کشوری. کارم را از شانزده سالگی آغاز کردم و نوزده ساله بودم که به اردوی تیم ملی دعوت شدم. سپس به مسابقات قهرمانی جوانان آسیا رفته و دوم شدم. بعد از آن نیز آقای ایوانف به عنوان سرمربی تیم ملی وزنه برداری به ایران آمد و در اردوهای زمان او حضور داشتم تا اینکه در یکی از تمرینات پای من آسیب دید و سه سال از میادین ورزشی دور بودم. سال ۸۷ به مسابقات بازگشتم و سال ۸۸ در مسابقات قهرمانی کشور توانستم به بهداد برسم و با هم به اردوی تیم ملی دعوت شویم. پنج ماه پس از آن باز آسیب دیدم.

*** شما جزء آن گروه دوپینگی معروف بودید یا خیر؟**

نه! به من می گفتند این آمپول را بزن و بعد از سه ماه ۲۵۰ کیلو رو راحت بالا سر می بری! اما معتقدم که ۲۴۰ کیلو بزنم بهتر است تا آبرویم برود! امروز هم اعتقاد من این است. الآن اگر سرما بخورم دارویی مصرف نمی کنم تا مطمئن شوم که این دارو مشکلی ندارد.

*** فشار سختی در تمرینات بر روی شما می آید. واقعاً چه علاقه ای باعث می شود که این همه فشار را تحمل کنید؟**

من ده سال از عمرم و بخشی از سلامتی خود را برای این گذاشتم تا بتوانم روزی در المپیک بر روی سکو قرار گیرم. نهایت آرزوی من این است. باید بگویم که ارزش معنوی این مدال برایم اهمیت دارد. اگر روزی فرزندم مدال مرا دید، به خودش افتخار کند. ارزش معنوی مدالهای ما بسیار بالاتر از آن چیزی است که مسوولین امروزه آنرا با پول و سکه مقایسه می کنند.

*** حال این پول و سکه را می دهند یا خیر؟**

تا به حال خوب نبوده اما به امید خدا خوب خواهد شد. از شرایط موجود راضی هستم. نیاز من برای رسیدن به هدف داشتن روحیه خوب است و می توانم به شخصه این نیاز را برطرف سازم. احتیاجی نیست که فردی از بیرون بخواهد به من انگیزه دهد. نیاز من در سالن تمرین نیز هارتل است که در اختیار من قرار دارد و فکر من رسیدن به آن مدال است. می توانند از لحاظ روحی به جای وعده مالی، به صورت دیگری ما را شارژ کنند. سر تمرینات حضور پیدا کنند، با ما درددل کنند، مشکلات ما را بپرسند و کارهایی از این دست. برای این کار احتیاجی به پول خرج کردن نیست! هرچند که کشور ما مشکل مالی نیز ندارد. من نمی گویم از لحاظ مالی چرا کم می دهید؟! مثالی می زنم. امروزه علی کریمی اسطوره فوتبال ایران است و قراردادی میلیاردی می بندد. حال اگر علی کریمی بشنود که بهداد سلیمی که رکورددار جهان است، حقوق سالیانه اش ۲۰ میلیون است، نمی خندد؟ من نمی گویم کار آنها بی ارزش است و به نظرم حقشان را می گیرند اما واقعاً حق بهداد سلیمی را می دهند؟ به خدا نمی دهند! در جلسه ای عنوان کردند که به نفر اول المپیک پانصد میلیون، نفر دوم سیصد و نفر سوم دویست میلیون پاداش می دهند. آیا این پول زیادی است؟ من در یک روز می توانم این پول را جور کنم و به وزیر ورزش بدهم تا در سعادت آباد برای خود خانه ای بخرد؟! آیا با این پول می تواند یک واحد آپارتمان مناسب برای خودش پیدا کند؟! مسلما خیر! بهداد سلیمی پس از دو قهرمانی جهان نتوانسته برای خودش مسکن تهیه کند.

*** روزی که وارد این ورزش شدید، این مشکلات بود و شما با آگاهی آمدید. فکر کردید اوضاع بهتر می شود؟**

به ما می گفتند که هرچه جلوتر بروید، شرایط بهتر خواهد شد اما این شرایطی نیست که از ما توقع مدال داشته باشید. چه کاری برای بهداد انجام شده که از وی توقع مدال دارید؟ چرا بهداد می گوید قول مدال نمی دهد؟ سعید محمدپور در هجده سالگی برنز جهان گرفته و امروزه در نوزده سالگی برای مدال المپیک خیز برداشته است. کار وی را با چه قیاس خواهند کرد؟ با نصد میلیون تومان؟! فکر نکنم این قیاسها انصاف باشد.

*** شرایط باشگاهی شما چگونه است؟ آیا در آنجا هم از پول خبری نیست؟**

قرارداد من برای یکسال ۱۸ میلیون است که ۱۰ درصدش هم برای مالیات می رود. فوتبال ما در آسیا چهارم است و وزنه برداری ما در جهان جزء سه تیم برتر جهان است. حال بهداد از خرید یک مسکن عاجز است!

*** خود شما مسکن دارید؟**

در حال ساختش هستم! خانه پدری را در اردبیل می سازیم. یک واحد برای پدر و مادر، یک واحد برادر و یک واحد خودم. دبیر آموزش پرورش هستم و در این چند سال هرچه از ورزش و آموزش و پرورش جمع کردم، خرج خانه کردم اما هنوز به اتمام نرسیده است!

*** متأهل هستید؟**

بله، نامزد هستیم و بعد از المپیک اگر خانه درست شود، زندگی مشترک را شروع می کنیم.

*** هدف اصلی شما المپیک است. فرض کنیم در المپیک نیز به آنچه می خواهید، برسید. پس از آن چه کاری انجام می دهید؟**

اول شروع زندگی مشترک، سپس ادامه تحصیل. امروز دانشجوی فوق لیسانس تربیت بدنی هستم و می خواهم آنرا ادامه دهم. تحصیل عمری برای من مفید خواهد بود اما ورزش سرانجام تمام می شود و به سادگی از یاد و خاطر مردم نیز پاک خواهی شد. شاید در کنار این دو هدف به وزنه برداری نیز فکر کنم!

*** خودت دانشگاه قبول شدی یا سهمیه بودی؟**

کارشناسی را سهمیه بودم و فوق لیسانس را خودم قبول شدم.

*** الآن که به زانوی شما نگاه می کنم، متوجه شدم که چرا رابطه شما با بهداد خوب است. چون نمی توانید با هم رقابت کنید، تصمیم به رفاقت گرفته اید. درست است؟**

تا دو سال پیش که زانوی من خراب نبود، رفاقت خود را داشتیم. اینجور هم نیست که حس رقابت نداشته باشم. این درد توانایی مرا نسبت به کاری که می خواهم انجام دهم، کم کرده است.

(بهداد سلیمی تمرینش تمام شده و مشغول سرد کردن بود. در این لحظه از وی نیز خواستیم که به جمع ما بپیوندد. سجاد به بهداد می گوید: اینا از اینکه همش از تو صحبت می کنم، شاکی هستن!

*** به سجاد می گویم:** صبر کن می خوام دعواتون بندازم)

آقای سلیمی، سجاد می گوید اگر زانویم مصدوم نبود، رقابت جانانه و اساسی با شما داشتم...

بهداد: دروغ می گه! (یکی دیگر از اعضای تیم ملی هم از دور فریاد می زند: خالی می بنده! جدی نگیر حرفهای سجاد رو!) ما در صحنه مسابقه با هم رقیب هستیم و خارج از آن رفیقیم. اگر ببینم در جایی ممکن است سجاد برای من خطرناک شود و به من نزدیک شود، رقابت جدی تری با وی انجام خواهم داد. زمانی که مسابقه می دهیم برای خود مسابقه می دهیم و رفاقت را کنار می گذاریم.

سجاد: نمی دانید در مسابقات آسیایی که به کره ای باختم، بهداد مرا کشت. خواستم بخندم، گفت تو واسه چی اومدی؟ چرا می خندی؟!

*** شما چرا اینقدر بی رحم هستید؟**

بهداد: اخلاق من اینطوری است. اگر کسی را دوست داشته باشم، او را می زنم!

سجاد: در گوانگجو مدال برنز من قطعی شد و بهداد هم سرما خورده و وضعیتش خیلی بد بود. در یک هفته ۹ کیلو وزنش پایین آمده بود. وزنه بردار کره ای که وزنه را انداخت و خوشحال شدم که بهداد طلا را گرفته است. بغل وی پریدم که با او خوشحالی کنم، چک محکمی زیر گوش من خواباند! با تعجب گفتم که چرا اینکارو می کنی؟! گفت که به خاطر خوشحالی

لطفاً ورق بزنید

آن که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد • بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد • سعدی

اختصاصی با امیدهای اصلی طلای ایران

از کتک خوردن در مدرسه تا قهرمانی در جهان

بقیه از صفحه قبل

بیش از حد این کارو می کنم!

*** پس علاقه زیادی به جنارو گتوسو، هافبک سابق میلان، دارید؟**

بهداد: گتوسو؟ نمی‌شناسمش!

سجاد: اتفاقاً وقتی با پلی استیشن بازی می کنیم، بهداد میلان را برمی‌داره و بازیکن مورد علاقه‌اش هم گتوسو هست.

بهداد: دروغ می گه! من بارسلونایی هستم!

*** پس شما بازی هم می کنید؟**

بهداد: پس چی؟! صبح تا شب ورزش می کنیم، آخر شب هم اگه بازی نکنیم که می‌میریم!

*** رفاقت شما فقط در اردو هست؟**

سجاد: خارج از اردو هم که هست.

بهداد: ما که همیشه با هم هستیم چون ده ماه از سال را در اردو هستیم و آن دو ماه نیز از یکدیگر بی خبر نیستیم.

*** سجاد به شما خیلی فکر می کند و هوای شما را دارد..**

سجاد: صحبت من این بود که مسوولان که قول پاداش را می‌دهند، یکبار هم از بهداد نپرسیده اند که مشکلت چیست و چه مشکلی داری.

بهداد: وقتی که می‌بینید حرف نتیجه می‌دهد باید زده شود. من حرفهایم را زدم و نتیجه هم نگرفتم. البته دلیلی هم برای اعصاب خوردی هم ندارم. با شرایط کنار آمده‌ام. آنها نیز باید کنار بیایند و با این شرایط نباید از ما توقع مدال داشته باشند.

*** آنها انتظار مدال ندارند، شما چطور؟**

بهداد: دلم به حال خودم می‌سوزد. ده سال است که از زندگی و درس و همه چیز خودم زده‌ام تا به مدال المپیک برسم. فقط به خاطر اینکه ده سال زحمتم هدر نرود، به راهم ادامه می‌دهم.

*** این اذیت و آزارها چقدر امکان دارد که شما را از رسیدن به هدف دور کند؟**

بهداد: کدام اذیت و آزار؟ (باخنده) چرا حرف در دهن من می گذارید؟ هر کسی به امید درآمد خوب کاری انجام می‌دهد. حال اگر درآمدی نبود، دلیلت چیزهای دیگر است. من نیز به دلایل دیگری مشغول به کارم.

*** آقای انوشیروانی می گوید المپیک که تمام شود ابتدا به زندگی و سپس درس و در نهایت به وزنه برداری فکر می کند...**

بهداد: البته گزینه دیگری هم دارد به نام فوتبال! گزینه پنجم هیچکدام!

*** شما چطور؟**

بهداد: اگر مدال را بگیرم چند ماهی به خود فرصت می‌دهم تا کارهای عقب افتاده‌ام را انجام دهم.

*** و به وزنه برداری ادامه می‌دهید؟**

بهداد: بله! سجاد پیر مرد است. موهایش در حال سفید شدن است و الآن به زور اینجا ایستاده!

*** شما مصدومیت دارید؟**

بهداد: کمی مصدوم هستم اما آنرا ندیده می گیرم.

*** اول و دومی المپیک برای ما است. نه؟**

بهداد: اصلاً این حرف را نزنید! در مسابقات جهانی برخی کشورها وزنه برداران اصلی خود را شرکت نمی‌دهند و تنها به فکر کسب امتیاز برای سهمیه المپیک هستند. زمانی که سهمیه را کسب کردند آنجا به مدال فکر می کنند. در المپیک هر کسی که شانس مدال دارد، حضور دارد.

*** در جامعه توقع زیادی درباره شما وجود دارد...**

بهداد: بله، با هر کسی که صحبت می کنم معتقد است که اول و دومی المپیک در سنگین وزن برای ماست. توقع باید به جا باشد. در جام جهانی ۲۰۰۶ توقع مردم بیشتر از سطح توان فوتبالیستهایمان بود و انجام هم نشد. امروز هم توقع از ما باید به جا باشد. سجاد زانویش را عمل کرده و آنقدری که توانایی دارد باید از ش انتظار داشته باشند. شاید من یا سجاد در المپیک زانویمان دچار مشکل شد.

*** شما سالی چند ماه زندگی مشترک دارید؟**

بهداد: در یک سال و سه ماه گذشته فکر کنم که ۳ ماه زندگی مشترک داشتیم.

*** همسر شما به خاطر حضور فراوان شما در اردوها، سر شما غر نمی‌زند؟**

بهداد: کمی حرف می‌زند و چون خودش ورزشی بوده، شرایط را درک کرده اما سجاد مشکل زیادی دارد!

سجاد: شما همسرت خیلی دم از وفاداری و مهر و محبت می‌زند. برای ورزش نه، برای کار یا تفریح ۳ ماه از وی جدا شو و ببین که چه کاری انجام می‌دهد؟!

علی کیانی: من الان خواستم اینجا بیایم با کلی خواهش و التماس توانستم اجازه بگیرم که بتوانم ساعت ۹ شب به خانه برگردم!

سجاد: همسر من گذشت فراوانی دارد اما جایی می‌رسد که آنها هم خسته شوند. غر می‌زنند اما به خاطر خستگی شان است.

بهداد: آنها هم حق دارند. از دواج کردند که همسرشان کنارشان باشد و کمک حالشان، نه اینکه هیچ وقتی را برایش نداشته باشد.

*** تمرین شما چند ساعت در روز است؟**

بهداد: برنامه تمرین امروزمان را برایتان می گویم. صبح از ساعت هفت تا هشت و نیم. سپس از ده تا دوازده و نیم. بعد هم چهار تا هفت و نیم.

*** سجاد می گوید اگر به گذشته برگردم، وزنه برداری را انتخاب نمی کردم. شما چطور؟**

بهداد: دروغ می گه!

سجاد: از نظر بهداد هر کاری که من می کنم ارزش نداره و هرچی می گم دروغه، شما جدی نگیرید!

بهداد: چرا باید نظرم را عوض کنم؟! امروزه محبوبیت خودم را دارم و تا آنجا که توانستم در کار و ورزش موفق بودم و به آرزوهایم رسیده‌ام. هر ورزشی سختی خاص خود را دارد. سجاد اگر فوتبالیست بود و در پرسپولیس بازی می کرد، طرفداران پرسپولیس تشویقش می کردند و طرفداران استقلال فحشش می‌دادند، یا برعکس. اما در وزنه برداری محبوبیت در تمام کشور هست.

*** اما به عنوان فوتبالیست میلیاردی پول می گرفت..**

بهداد: من حاضر هستم هیچی پول نگیرم اما صد هزار نفر تماشاگر به من فحش ندهند. شما حاضرید که دو میلیارد بگیرید و نود دقیقه فحش بشنوید؟

*** پیشنهاد خارج از کشور داشتید؟**

بهداد: خیر، شاید پیشنهادی هم بوده اما به آن توجه نکرده‌ام. الان چند نفر از وزنه برداران برای ارمنستان کار می کنند. ترجیح می‌دهم در همین شرایط و در ایران کار کنم. فرض کنید که چند سال برای قطر وزنه می‌زنید و پول می گیرید اما بعد از تمام شدن دوره قهرمانی ات، دیگر با تو کاری ندارند. اما در ایران وزنه می‌زنی و محبوب هستی، اسم تو برایت یک برند و اعتبار است.

سجاد: (باخنده) من باز هم در حال دروغ گفتن هستم. عاطفه ای که در ایران وجود دارد در هیچ جای جهان نیست. در ایران اگر کسی بتواند اسم و رسمی به هم بزند، بعد از قهرمانی نیز می‌تواند مشغول شود. پدر و مادر مربی خارجی ما در ایران به فاصله دو ماه فوت کردند. وی یک روز ناراحت شد و تمام شد و رفت. شاید ما بیشتر از وی برای فوت پدر و مادرش ناراحت شدیم!

*** از سعیدعلی حسینی خبر دارید؟**

بهداد: بی خبر نیستیم. ارتباط کمی داریم.

سجاد: سعید در مسابقه دو و میدانی به خاطر تیم دانشگاه اردبیل مسابقه داد. وی هیچ علاقه‌ای به آن رشته و آن کار ندارد. وی امروز مشغول به تحصیل است و شاگرد اول رشته خودش است. به نظر می آید که در کل بی خیال ورزش شده است.

*** اگر ورزش را کنار بگذارید، چه کاری انجام می‌دهید؟**

بهداد: اگر پیشنهاد مربیگری برای تیم ملی داشته باشم، به سمت آن پست می‌روم.

سجاد: من هم کمکش می‌شوم، حتی به زور!

*** فرض کنیم این اتفاق نیفتاد...**

بهداد: خوب، سجاد سرمربی می‌شود و من هم به عنوان کمک کنارش!

سجاد: اگر شرایط پیش بیاید، در سطح استان و کشور نمی‌خواهم مربیگری کنم.

❋ سجاد انوشیروانی در کنار مربیگری، به عنوان دبیر ورزش مشغول به فعالیت است...

بهداد: این بار روجدی می‌گم که دروغ می‌گه! دبیر نیست بلکه مربی است.

سجاد: بله، در ابتدایی مشغول به کار هستم. اولین بار که سر کلاس رفتم از گوانگجو مدال گرفته بودم. پایم را که از در گذاشتم داخل دو نفر داد زدند که گوانگجو آمده! دو تا از بچه‌ها خیلی شیطنت می‌کردند. به یکی گفتم که جلو بیاید و پایش را بالا گرفته و دستش را پشت گردن بگذارد و تا نگفتم پایین نیاورد. بچه آنقدر ترسیده بود که از شدت ترس نتوانست پایش را بالا بیاورد! رفتم نوازشش کنم که ترسید. یکبار هم سر کلاس پنجم شاگرد بسیار پررویی داشتم. او دست و پایش را بالا گرفت و به او گفتم پایت زمین



بخورد، می‌زنمت. اینقدر پایش را بالا نگه داشته بود که انرژی‌اش تخلیه شد و با سر خورد زمین! فردا مادرش را به مدرسه آورد و مادرش به من گفت چرا اینکارو کردی؟ گفتم شما وقتی بچه‌ات را تربیت نمی‌کنی، من باید تربیتش کنم.

بهداد: زده تو کار تربیت بچه!

سجاد: بله، مادرش را قانع کردم که کار خوبی انجام داده‌ام!

❋ خودتان شلوغ نمی‌کردید؟

سجاد: شلوغ می‌کردم اما احترام کلاس را داشتم. یک روز به یکی از بچه‌ها گفتم برو اونجا واستا. ترسیده بود و تکون نمی‌خورد. از پشت یقه گرفتمش و بلندش کردم، بردم سر جاش گذاشتم و گفتم اینجا واستا دیگه.

❋ دوست داشتید در زمان تحصیل این بلا سر خودتان می‌آمد؟

بهداد: زیاد سر من آمده! ما احتیاج نبود کاری کنیم، به صورت اتوماتیک خودشان ما را می‌زدند. مخصوصاً سر کچل کردن موهایمان!

❋ اهل دعوا بودید؟

سجاد: یک همکلاسی بود که هیکلش هم از من کوچکتر بود. یک روز بحثمان شد و بیرون مدرسه قرار گذاشتیم که دعوا کنیم. دعوایمان که شروع شد با کیفش به صورت من ضربه زد و من هم گیج شدم! آنقدر مرا زد که نمی‌توانستم تکان بخورم. پیرزنی از آنجا رد می‌شد و سرانجام مرا از دست او نجات داد. از فردایش در مدرسه سعی می‌کردم خودم را آفتابی نکنم!

❋ از معلمهایتان هم کتک خوردید؟

سجاد: بله! یکبار با معلم زبانمان دعوایمان شد. یکبار گفت از ت سوال می‌پرسم و اگه بلد نباشی می‌زنمت! گفتم تو با یه وجب قد مگه می‌تونی منو بزنی؟! بلند شد و صندلی‌اش رو پرت کرد سمت من، منم به سرعت از در خارج شدم و فرار کردم. آخر هم به من نمره نداد و هشت شدم!

بهداد: سال دوم دبیرستان بودم و معلم عربی از در وارد شد. در حال وارد شدن بود که یک پشه از جلوی من رد شد و من هم خواستم که بزنمش. معلم صدای دست من رو شنید و گفت چرا دست می‌زنی؟! من هم گفتم که پشه بود، دست نزدم! ناظم را صدا کرد و گفت چرا دست می‌زنی؟! گفتم پشه بود. گفت پشه بود؟ نخوردیش که گنده تر بشی؟ گفتم مگه مال بابات رو خوردم؟! گفت بیا بریم جلو دفتر، گفتم بیا بریم. پشت دفتر واستادم و فهمید که حرف بدی زده، ولم کرد که برم.

❋ پس شما از معلمتان کتک نخوردید؟

بهداد: خوردم! کلاً سنگین وزنها همیشه کتک می‌خورند! سبک وزنها هم در می‌روند.

سجاد: یک ناظم داشتیم که صبح به صبح وارد مدرسه می‌شد و می‌گفت، انوشیروانی بیا جلو، می‌خوام دستم رو گرم کنم. دو تا چک به من می‌زد و من می‌رفتم. چون صورتم تپل بود، به ناظممان می‌چسبید. چند وقت پیش من را در خیابان دید و گفت: سجاد من رو حلال کن، خیلی کتکت زدم!

بهداد: یک معلم داشتیم که بوکسور بود. صبح اولین روز سال وارد کلاس شد و چشمهایش باد کرده بود. وارد که شد خندیدیم. من هم از همه بزرگتر بودم. گفت بیا پای تخته. رفتم و حسابی مرا زد. گفت بزرگتون رو زدم که تا آخر سال حساب کار دستتون بیاد.

❋ آقای سلیمی، شما شغل دوم دارید؟

بهداد: خیر!

سجاد: اذیت کردن من! چه کاری بهتر از این؟

بهداد: این که کار نیست، تفریح هست!

❋ و حرف آخر...

سجاد: از مردم تقاضا دارم با دعاهایشان پشتوانه خوبی برای ما باشند تا بتوانیم در المپیک بر روی سکو بایستیم.

بهداد: این بار سجاد دروغ نمی‌گه! امیدوارم که بتوانیم در مسابقات المپیک باعث بالا رفتن پرچم مقدس ایران شویم. ■

حبیب الله نیک نژاد

کارلوس پویول:
حریف ما فقط رئال مادرید است!



«کارلوس پویول» کاپیتان ۳۴ ساله تیم بارسلونا در میان تماشاگران این باشگاه به عنوان نماد تعصب و مظهر شجاعت و قدرت شناخته می‌شود. بازیکنی که ۱۰ سال قبل و در آن زمانی که حدود ۲۴ سال داشت مورد توجه بسیاری از تیم‌های اروپایی از جمله منچستر یونایتد، آ.ث.میلان، رئال مادرید، یوونتوس و اینترمیلان قرار گرفت، ولی هیچ وقت حاضر نشد تا «نیوکامپ» را ترک کرده و به باشگاههای دیگر ملحق شود.

اگر چه این ایستادگی در برابر درخواست باشگاههای بزرگ برای او میلیونها یورو ضرر و زیان در بر داشت، ولی این مدافع بزرگ ترجیح داد تا در جمع آبی‌واناری‌پوشان شهر بندری بارسلون به دنیای بازیگریش ادامه داده و تا پایان خط در این تیم بماند.

«کارلوس پویول» همراه با تیم ملی اسپانیا فاتح جام ملت‌های اروپا در سال ۲۰۰۸ و جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی گردید، ولی از بد حادثه در آخرین رقابتهای لالیگا همراه با بارسلونا دچار مصدومیت شد و با این آسیب‌دیدگی حضور در بازیهای جام ملت‌های اروپا را از دست داده و با پایی عمل شده همراه تیم ملی اسپانیا به عنوان یک تماشاگر راهی بازیهای دور نهایی جام ۲۰۱۲ ملت‌های اروپا شد.

«کارلوس پویول» و «داوید ویا» دو بازیکن ثابت تیم ملی اسپانیا بودند که به دلیل مصدومیت این بازیها را از دست داده و «وینسنته دل بوسکه» مربی تیم ملی اسپانیا به جای «کارلوس پویول» مجبور گردید تا «سرخیو راموس» مدافع راست رئال مادرید را به قلب خط دفاعی تیم خود متصل نماید و به جای «داوید ویا» یا از «فرناندو تورس» سود برد و یا اینکه بدون مهاجم و اتخاذ سیستم ۰ـ۶ـ۴ به میدان رود که روی این روش صحبت زیاد است که در حوصله این مطلب نیست.

به هر حال با آغاز تمرینات فصل فوتبال ۲۰۱۳ـ۲۰۱۲ «کارلوس پویول» سلامتی کامل خود را به دست آورده و در کنار سایر بازیکنان تیم بارسلونا راهی میدان می‌شود و «تیتو ویلانوا» مربی جدید بارسلونا از این بابت بسیار خوشحال است.

«کارلوس پویول» از سه هفته قبل تمرینات اختصاصی و شخصی خود را آغاز کرده و امیدوار است که خیلی سریع به آمادگی نسبی برسد.

مدیران باشگاه بارسلونا بزودی صحبت بر سر تمدید قرارداد این بازیکن بزرگ را با وکیل وی آغاز خواهند کرد، زیرا قرارداد کنونی او تا سال ۲۰۱۳ می‌باشد و به همین خاطر مدیران این باشگاه می‌خواهند تا این قرارداد را برای دو سال دیگر تمدید کنند.

هر کس از زندگی لذت ببرد، ناکام نیست ● ویلیام فدر

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط روزهای شنبه و سه شنبه از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

تصور باطل

محمود کریمی، ۳۸ ساله، مجرد، بیکار، تهران

من و ناپدری‌ام در خانه کوچکی با هم زندگی می کنیم. این خانه و یک خانه بزرگ تر که آن را اجاره داده‌ایم، ارثی است که از مرحوم مادرم به من و شوهرش رسیده. وقتی که داشت خانه‌ها را به اسم ما می کرد، از هر دوی ما قول گرفت که این دو خانه را هرگز نفروشیم به همین خاطر ناچاریم با هم زندگی کنیم که البته مشکلی هم نداریم و مثل دو دوست هستیم. خواب دیدم نزدیک ظهر است. دارم کوکو می‌پزم. گربه‌ای روی تراس بود. انگار می گفت بازم می‌خوام. گفتم کارد بخوره به اون شیکم. چند ساله مفت مفت داری می‌خوری. دیگه نمیدم. ناپدری آمد و گفت چیکارش داری؟ این گربه دوست مادرت بوده. بده بخوره. تکه‌ای کوکو انداختم جلوش. ناپدری گفت بهش احترام بذار! بعد خودش یک ساندویچ کوکو درست کرد و به گربه داد. خودش هم رفت با او کوکو خورد. یک لحظه دیدم ناپدری به موش خیلی بزرگی تبدیل شد. البته فقط یک لحظه. بعد مثل اولش شد. به تصور باطل خودم خندیدم و رفتم با آنها کوکو خوردم ولی خیلی زود از تراس رفتم. از پنجره‌ی روبه‌رویی خجالت می کشیدم. توی خواب پاهایم سالم بودند. ضمنا من در بیداری آشپزی نمی کنم.

تعبیر

از این خواب و از حرف‌هایی که گفته‌اید و نگفته‌اید، چیزهای زیادی معلوم می‌شود که به برخی از آنها که به این خواب ربط دارد، اشاره می کنم. گمان من این است که مرحوم مادرتان برای این که خیالش از طرف شما راحت شود، با شوهرش قراردادی لفظی بسته بود که هرگز شما را تنها نگذارد زیرا زندگی کردن برای شما در تنهایی کاری دشوار است. پاهای شما؟ مگر نه؟ چیز دیگری که معلوم می‌شود، این است که شما فکر می کنید ناپدری و دوستش (گربه) دارند چپاول می کنند و سال‌هاست دارند از جیب مادر شما می‌خورند. گربه و موش نماد خوردن و ناشکری و دزدی است. اما زود به خودتان می آیید و می‌بینید این طورها نیست. حتما هم نیست چون سهم شما و ناپدری گرچه قابل فروش نیست اما مشخص است. کرایه آن خانه بزرگ هم نصف نصف تقسیم می‌شود پس اگر خرجی می کند، از مال خودش است. در این خواب چیز دیگری هم هست: پنجره روبه‌رویی! آنجا کسی زندگی می کند که گرچه پشت پنجره‌ای است که پرده‌ای هم دارد، دل از شما برده و شما با خیالش زندگی می کنید. شاید او اصلا خبر نداشته باشد که دل شما را برده است. پیشنهاد می کنم همان طور که با ناپدری دوست هستید، دوست باقی بمانید. بدگمانی هیچ خوب نیست. خداوند فرموده از بدگمانی بپرهیزید زیرا برخی از بدگمانی‌ها گناهند.

دخترها پروانه‌هایم را گرفتند!

رابعه نیازی، ۳۲ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم بیست و چهار ساله هستم. با چند دختر همسن خودم و یک خانم جاافتاده در باغی بودم. آن خانم به هر یک از ما یک تور پروانه گیری داد. هر کس به طرفی رفت. من سر جایم ماندم. پروانه‌ها می آمدند و می‌رفتند. بعضی از آنها نزدیکم می‌نشستند. من بلد نبودم پروانه بگیرم. کمی بعد یکی دو تا از دخترها که پروانه نگرفته بودند، پیش من آمدند و پروانه‌های اطرافم را گرفتند. مدتی دیگر گذشت. دخترهای دیگری آمدند و پروانه گرفتند. همین طور می آمدند و می‌رفتند. زمان هم می گذشت. اول که ۲۴ ساله بودم، دفعه بعد شده بودم ۲۶ ساله تا این که شب شد. آن خانم آمد. من در سن امروزم بودم. تور را گرفت و رفت. بیدار شدم. داشتم گریه می کردم.

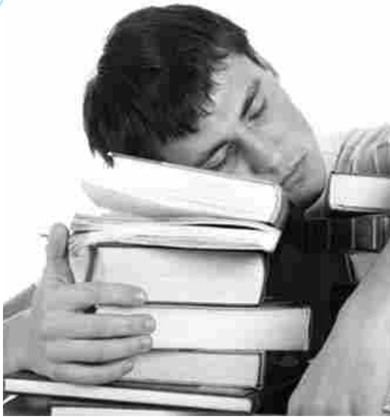
تعبیر

خواب شما به دوره‌های مختلف زندگی شما اشاره می کند و می گوید هرگز بلد نبوده‌اید پروانه شکار کنید بنابراین دختران دیگر می آمدند و پروانه‌هایی را که ممکن بود نصیب شما باشد، می گرفتند و به خانه بخت می‌رفتند. آخر خواب هم می گوید دیگر شب و پروانه‌ها رفتند و ازدواج بی‌ازدواج. این خواب را خودتان با توجه به گذشته‌ای که داشته‌اید، طراحی کرده‌اید. درست است که پروانه گیری بلد نیستید و تاکنون چندین موقعیت خوب خود را از دست داده‌اید ولی این پایان کار نیست. شما نباید دختر بدقیافه‌ای باشید زیرا در خوابی که بیانگر واقعیت بود، دیدیم که پروانه‌ها دوست داشتند نزدیک شما بنشینند و سراغ دخترهای دیگر نمی‌رفتند پس برای آنها جذاب بوده‌اید. این در هر سنی برای شما وجود داشته. در سن امروزی شما هم صادق است. این را نیز در نظر بگیرید که هر دختری در هر سنی خواهان خودش را دارد. لذت عشق هم در هر سنی که تکرار شود، زیبا و رومانتیک است. به سن هم فکر نکنید. لابد دلیلی دارد که خانم‌ها سن خودشان را نمی گویند. دلیلش هم این است که اگر خانمی شاداب باشد و خوب تغذیه و زندگی کند، از سن خودش جوان‌تر می‌زند. مخصوصا با این همه لوازم آرایش که هفت قلم آرایش قدیمی‌ها را در جیب گذاشته است. امید موهبت بسیار خوبی است. امیدوار باشید!

همه شبیه مادرم بودند

شیوا منظوری، ۳۰ ساله، متأهل، شاغل، رودسر

دیشب با شوهرم دعوا کردم و خوابیدم و دیدم با شوهرم به دادگاه رفته‌ام که جدا شوم. در پرونده من نوشته بودند شوهرم بیکار است، مرا کتک می‌زند، با خانواده خودش بدرفتاری کرده و پدرش و مادرش را زده، با خانواده من خیلی مهربان است بنابراین با طلاق موافق نیست. قاضی که در تاریکی بود، از من پرسید مگر شما شاغل نیستی؟ پس چرا حسابت خالی است؟ مادرم گفت: آقای قاضی بسکه ولخرجه! قاضی به شوهرم اشاره کرد. شوهرم گفت: چی بگم والا! من تا حالا از مادر خانمم دروغ نشنیدم. قاضی حکم داد که طلاق باطل است و من باید بروم سر خانه و زندگی خودم و به شوهر و مادرم هم ایراد نگیرم. چشمم به پسرم افتاد. دیدم درست شبیه مادر خودم است. حتی مقنعه او را به سر داشت. خواستم این را به قاضی بگویم و اعتراض کنم. نور چراغ به قاضی خورد و دیدم او هم شبیه مادرم است. جیغ کشیدم و بیدار شدم... من از اولش نمی‌خواستم با این آقا ازدواج کنم ولی مادرم خیلی اصرار کرد و گفت خوب است. پدر و برادر هم نداشتم تا کمکم کنند. پس از ازدواج، مادرم بیشتر وقت‌ها خانه‌ی ما زندگی می کند و خیلی کم به خانه خودش می‌رود. او و همه اهل فامیل و اهل محله شوهرم را خیلی دوست دارند. کسی باورش نمی‌شود که مرا می‌زند. مادرم هم که شاهد است، می گوید شوهرت حق دارد زیرا زن زندگی نیستی. این خواب و مسائلی که در زندگی من هست، مرا بسیار به فکر فرو برده که نکند اشتباه می کنم و باید روش زندگی خودم را تغییر بدهم. لطفا تعبیر کنید تا بتوانم تصمیم بگیرم.



تعبیر

خواب خوبی نیست. کاش از من نخواسته بودید تعبیر کنم. درست است! این خواب می گوید با این که همسرتان با شما بداخلاق است، به خودتان شک دارید که شاید تقصیر شماست و بدگمانی‌های شما اساس درستی ندارد بنابراین در دادگاه علیه شما رأی می‌دهند. همچنین می گوید به نظر شما اگر کار به دادگاه بکشد، مادرتان پشت شما را نمی گیرد و محکوم می‌شوید. شک‌هایی که بسیار سیاه و ناگوارند، گریبان شما را گرفته‌اند. برای این که به نتیجه برسید و بتوانید تصمیم بگیرید، این خواب چیز زیادی نمی گوید. حتی آنجا که پسرتان کاملا شبیه مادرتان است و هیچ شباهتی به شما ندارد، ممکن است از کارهای ژنتیکی باشد. شاید هم شک شما درست است. اما چیزهایی هم هست که قطعی است و اگر و شاید ندارد. مثلا شما کار می کنید و همسرتان بیکار است. یا همسر و مادرتان معتقدند شما ولخرجید. خب زنی که کار می کند و مال خودش را خرج می کند، ولخرج نیست ضمن این که گفته بودید هرچه درآمد دارید، خرج زندگی می‌شود. کتک هم می‌زند. اینها چیزهای قطعی است. بر همین اساس به خودتان نگاه کنید تا ببینید چرا مادرتان مخالف طلاق است؟ بهتر است به مشاور مراجعه کنید و همه چیز را برایش بگویید تا نکته‌های مجهول زندگی شما را روشن کند و خودتان پی ببرید که شک‌های شما غلط است یا حقیقت دارد. وقتی به نتیجه رسیدید، تصمیم گیری آسان است.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



قبول کنید که این روزها به همان دلیلی که خودتان بهتر می‌دانید با طراوت و شاداب به نظر می‌رسید و حالا که مسیری طولانی را طی کرده‌اید برایتان تفاوتی نمی‌کند که زندگی پیچیده‌ای داشته باشید یا نه، اما در همین شرایط هم دوست ندارید کسی در کارتان دخالت کند و در این روزها باعث ایجاد فکر جدید شود اما بپذیرید که روی پای خود ایستادن کار ساده‌ای نیست به خصوص برای شما که اگر محتاج شوید احساس می‌کنید که بخشی از وجودتان را گم کرده‌اید و من پیشنهاد می‌کنم حالا که می‌خواهید معقولانه فکر کنید کاش حداقل از خطاها هم چشم بپوشید و اجازه ندهید کسی بین‌تان فاصله بیندازد. دوست خوبم! می‌دانم که از پیشامدی متعجب شده‌اید، ولی بپذیرید که حالا وقتش نرسیده که تمام داشته‌های خود را رو کنید و به قول عامیانه از کوره در بروید چون شما در این ماجرا مقصر نیستید و...

اردیبهشت



قوی و با تحمل هستید و افراد خوبی را در کنار خود جمع کرده‌اید و حس عجیب شما در کشف راز مسایل جدید بسیار ستودنی است. گنجی در درون خود دارید که قدر و ارزش آن را می‌دانید اما هنوز هم در کشف عوامل ایجاد کننده آن با مشکل روبرو هستید وای کاش که اشتباه دیگران را تکرار نکنید تا بتوانید به دنیا ثابت کنید درست زندگی کردن چه شگفتی‌هایی با خود به همراه دارد. در ضمن اگر می‌بینید اطرافیان با ظرفیتی چون ظرفیت شما همراه نیستند، این کمبودی برای آنان محسوب نمی‌شود بلکه لطف عجیب خداوند نسبت به شماست و هر کسی نمی‌تواند آن را درک کند. در ضمن امیدوارم در مورد هیچ موضوعی پنهان کاری نکنید که هیچ مشکلی را حل نخواهد کرد.

خرداد



این را می‌پذیرم که خودتان هم نمی‌دانید چرا پریشان حال هستید و روحتان آرامش‌اش را از دست داده است اما همین که می‌دانید چه چیزی شما را به آرامش می‌رساند جای شکر دارد و امیدوارم روی مسایلی که برایتان تعیین کننده نیست تکیه نکنید و بپذیرید که تغییر را در هر شرایطی باید پذیرفت، هر چند که تلخ و متحول کننده باشد.

پس امیدوارم بر خلاف خواسته‌های خود عمل نکنید و باعث بروز پیچیدگی در زندگی خود و عزیزان‌تان نگردید تا ناخواسته کدورت و کینه را دامن نزنید.

بنابر این حرف دلتان را با رفتارتان بگویید نه با زبانتان و بپذیرید که رفتار هر کسی تحت شرایط مختلف تغییر کرده و به قول امروزی‌ها متعادل می‌شود و این یک ایراد محسوب نمی‌شود

تیر



خودتان هم می‌دانید که قدرتمندید و نقاط ضعف‌تان را خوب می‌پوشانید و می‌خواهید به هر شکلی که شده آنها را بر طرف سازید و این لطف خداست، اما بپذیرید که در مقابل این کار باید نقاط قوت رفتار خود را هم تقویت کنید و طوری قول بدهید که بتوانید بر اعصابتان تسلط داشته باشید و امیدوارم تحت هر شرایطی در مشغله‌های دنیای اطرافتان گم نشوید و خیلی روی مسایلی که گذشته‌اند تأکید نداشته باشید و طوری رفتار کنید که دیگران نسبت به شما دچار تردید یا بدبینی نشوند. دوست خوبم شما بهتر از من می‌دانید هر چند هم که باهوش باشید باز هم ممکن است مرتکب اشتباه شوید به خصوص شما که استاد ابتکارات جدید در زندگی می‌باشید و این پویایی یعنی اینکه احتمال بروز خطاهای رفتاری شما هم اجتناب‌ناپذیر است

مرداد



خانواده و محیط گرم و صمیمی دارید و خوب می‌دانم که شما تصمیم گیرنده‌اید و همه چیز را تحت کنترل دارید و می‌خواهید که از درون شاد و خوشحال بمانید اما این در شرایطی امکان‌پذیر خواهد شد که احساسات عمیق درونی‌تان را سرکوب نکنید و حقی را هم برای آرامش خود و اطرافیانتان در نظر بگیرید. اما در کنار آن بپذیرید که هر به دست آوردنی یک از دست دادنی را با خود به همراه دارد و نه تنها شما، بلکه هیچ کس گرفتار شدن را در زندگی نمی‌پسندد، به خصوص حالا که شما یک سر و گردن از دیگران بالاتر هستید و امیدوارم در هیچ شرایطی واقعیت را انکار نکنید و بدانید هیچ کس نمی‌داند که چه آینده‌ای در انتظارش است. پس اصالت خودتان را حفظ و به آن افتخار کنید.

شهریور



زندگی ساده و شیرینی دارید. درس‌های خوبی را از زندگی گرفته‌اید و سعی می‌کنید که در زمان حال زندگی کنید اما نمی‌دانم چرا مدام ذهنتان به گذشته بر می‌گردد و آرامش را از شما می‌گیرد.

دوست خوبم! گذشته را با تمام خوب و بدش به گذشته ببخشید و از نعمت‌هایی که خداوند در حال حاضر به شما داده قدردانی کنید و سعی داشته باشید که در رویارویی با مشکلات از خود تحمل بیشتری را به نمایش بگذارید و بدانید که پنهان کردن احساسات کاری بی‌نتیجه است و فهمیدن حقیقت کار سختی نیست، پس روی دردهایتان سرپوش نگذارید و آنها را از مسیر درست خود درمان کنید.

مهر



خدا را شکر در شرایطی که خیلی‌ها نمی‌دانند چرا زندگی می‌کنند شما خوشحال و سرحال‌اید و دوران خوبی را سپری می‌کنید و عاشق داشته‌ها و حتی نداشته‌های خود هستید و از چیزهایی لذت می‌برید که خیلی‌ها آنها را حتی نمی‌بینند و از نظر فکری دائم در حال رشد می‌باشید و با تمام وجود زندگی می‌کنید و به سادگی گذشت اما بپذیرید که اگر به اوضاع مسلط نشده‌اید ایراد اصلی به شما باز نمی‌گردد و زمان لازم است تا همه چیز برای شما روشن شود. اما با همه این اوضاع و احوال همین که در محبت عجیب الهی غرق شده‌اید جای شکر دارد و با گذشت زمان می‌بینید که بسیاری از داشته‌ها و نداشته‌ها و نداشته‌ها، داشته‌ها هستند و کسانی در این میدان می‌بازند که غصه نداشته‌های دروغین را می‌خورند. در ضمن توجه به تجربه دیگران برایتان ضروری می‌باشد!

آبان



سرزنده و هیجان‌زده پیش می‌روید و می‌خواهید که درون و بیرون‌تان یکی باشد اما می‌بینید که همیشه این چنین نمی‌شود، چون شما محبت خاصی در وجودتان دارید که خودتان هم از آن بی‌خبرید و این گاه باعث بروز رفتار محاسبه نشده در شما می‌شود پس به حرف دلتان گوش کنید و به قانون الهی بیشتر احترام بگذارید و هیچ کس را به خاطر اشتباه مرتکب نشده‌اش سرزنش نکنید هر چند که بروز خطاها هم لازمه ذات انسان است.

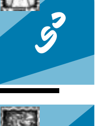
در ضمن در مورد موضوعی که در ذهن نقشه آن را می‌کشید باید بگویم درهای رحمت خدا به رویتان باز است و کاش بتوانید این لطف حضرت حق را قدردان باشید.

آذر



عاشق طراوت و تازگی هستید اما در این روزها به دلایل مختلف در تلاطم هستید و گاه رخوت رهایتان نمی‌کند و شاید به همین دلیل است که به دنبال جایی هستید تا در آن جا روحتان آرامش بگیرد چون هنوز برای باز کردن گره‌هایتان به کمک احتیاج دارید و گاه نمی‌توانید تصمیم‌گیری کنید و برای همین است که گاه رفتار تندی از شما بروز می‌کند و آن به گونه‌ای است که برای اطرافیان غیر قابل تحمل نشان می‌دهد و باید بدانید که احترام گذاشتن نمی‌تواند از روی اجبار باشد. پس با شرایط خود واقعی‌تان کنار بیایید و بدانید که شما بر خلاف آنچه که تصور می‌کنید هم خوب می‌پذیرید و هم راحت تغییر می‌کنید.

دی



هیچ شکی نیست که شما با استعداد هستید و در مواجهه با دیگران حرفتان را رک می‌گویید و شهامت قبول عواقب آن را نیز دارید اما حالا که طی این روزها برای بدست آوردن هدفتان سخت در تلاش هستید کاش تا دیر نشده مقدمات تغییر را فراهم سازید و مثل گذشته از این شاخه به آن شاخه نپرید تا بتوانید به عنوان عضوی فعال کمک حال دیگران باشید و به تعهدی که دارید پایبند باشید و اراده کنید که خودتان را از تنهایی رها سازید و زیبایی‌های زندگی را برای اطرافیان مفهوم کنید.

بهمن



خودتان هم می‌دانید که تا همین جای کار هم فوق‌العاده عمل کرده‌اید و با همه عیب و نقص‌های کوچک کارتان را خوب پیش برده‌اید و طوری عمل کرده‌اید که در عمق نگاهتان نکته نامفهوم خاصی باقی نماند، اما هنوز هم نسبت به برخی مسایل زیادی فکر می‌کنید و تمام مدت ذهن‌تان مشغول است، در حالی که این کار خطای شما را بالا می‌برد و این در حالی است که خیلی‌ها فکر می‌کنند شما شرایط ایده‌آلی دارید و باید همه چیز برایتان مهیا باشد. ولی همین که سعی می‌کنید هر آنچه که شما را راضی می‌کند انجام دهید جای تقدیر دارد چون به شما هم ثابت شده گاهی اوقات زود دیر می‌شود و نباید خود را درگیر حاشیه‌های بی‌ارزش زندگی بکنید تا بتوانید بار سنگینی که روی شانه‌های شماست بر دوش بکشید!

اسفند



به مفهوم واقعی زیبایی‌های خدادادی زیادی دارید و به دنبال آرامش الهی ایده‌آل خود هستید. می‌دانید که چگونه زندگی را پیش ببرید و جالب اینکه کسی هم نمی‌تواند از کارتان ایراد بگیرد و شما در این روزها به راحتی می‌توانید پازل زندگیتان را آن طور که می‌خواهید بچینید، ولی دقت کنید که مسیر درست را کور نکنید چون شما بهتر از من می‌دانید که کارهای شما غیر قابل پیش‌بینی است و کاش از لجبازی دوری جویید و خود قاضی کارهایتان شوید و پایتان را به اندازه گلیم‌تان دراز کنید و در برابر تغییرات انعطاف‌پذیر عارفانه از خود بروز دهید تا عاشق شوید!

سرآشپز: محمدمهدی حسینی





بار خدایا؛
وسوسه های نفس نگذاشت، جانم در نهر رجب تطهیر شود؛ از در آویختگان درخت طوبای شعبان هم که نبودم؛ ترحم فرما و در دریای رحمت رمضانت مستقرم نما.

سلام. صحبت از گرمای هوا بود بین من ودوستام که ماه مبارک رمضان هم از راه رسید.

بچه ها گفتند روزه می گیری؟

گفتم اگر خدا توفیق بده بله.

گفتند آخه کدوم پزشک این همه سختی رو برای بدن تایید می کنه؟

یاد گفته بزرگی افتادم که می گفت: همانی که وقتی همه پزشکان جوابت کردند برات معجزه می کنه.

با اینکه می دونم همه مسائل تغذیه ای مربوط به ماه مبارک رو رعایت می کنیم اما ذکر چند نکته مهم رو برای یادآوری در نظر گرفتم:

استفاده کافی از مواد خوراکی سرشار از ویتامین ها در زمان روزه داری بسیار حائز اهمیت است.

پرهیز از ریزه خواری و پرخوری به صورت یک عادت. برخی افراد به صورت مرتب در یخچال را باز می کنند و چیزی برمی دارند که این خود باعث اضافه وزن می شود

استفاده زیاد از مواد چاق کننده و مضر چون زولبیا و بامیه و انواع شیرینی ها از جمله مصادیق بدخوری است و افراد تصور می کنند به این علت که در طول روز هیچ چیز نمی خورند، مجاز هستند از این خوراکی ها مصرف کنند.

وعده سحری را هرگز حذف نکنید.

مصرف بادمجان، فلفل وادویه در وعده سحر موجب تشنگی در طول روز می شود.

مصرف میوه های آب دار مانند هندوانه در فاصله افطار تا سحر از تشنگی در طول روز پیش گیری می کند.

با توجه به این که دمای هوا در اغلب شهرها بالاست، تعریق در طول روز افزایش می یابد و به همین دلیل افراد روزه دار با مشکل تشنگی مواجه می شوند.

برای پیش گیری از تشنگی در ماه رمضان توصیه می شود از غذاهای چرب و پرنمک کمتر استفاده شود.

مصرف مواد غذایی آب دار هم می تواند در تامین مایعات مورد نیاز بدن و کاهش احساس تشنگی در طول روز موثر باشد.

حتما با این نظر موافق هستید که آش رشته یکی از غذاهای ثابت سفره افطار به حساب میاد و بعضی ها میگن که سفره افطار بدون آش رشته انگار رنگ و بوی سفره افطاری رو نداره.

اما همین آش رشته می تونه با رعایت کردن و یا عدم رعایت چند تا نکته کوچیک، خیلی خوشمزه از آب در بیاد یا اینکه نه، اصلا خوب نشه.

روش تهیه آش رشته رو حتما بارها مرور کردید و بارها هم این آش خوشمزه رو تهیه کردید.

بهتر دیدم که چند نکته اساسی رو در مورد تهیه آش رشته ذکر کنم تا دستور تهیه آش رشته.

حبوباتی که برای پختن آش استفاده می کنیم ،دارای زمان پخت متفاوتی هستند.

بهتر است که نخود و لوبیا را یک روز قبل خیس کنیم و آب آن را دو سه بار عوض کنیم.

اگر نخود، لوبیا و عدس را جداگانه بپزیم قطعا کیفیت بهتری برای آش خواهیم داشت.

نخود دیرتر از لوبیا و لوبیا دیرتر از عدس پخته می شود.

بنشن آش باید به حدی پخته شود که از زمان مخلوط کردن مواد آش با هم تا زمان سرو، در اثر جوش خوردن و هم زدن له و از هم پاشیده نشوند.

برای آماده کردن پیاز، بهتر است که پیازها به یک اندازه خرد شوند تا هنگام سرخ شدن یکدست سرخ شوند و تیره و روشن نشوند. بعد از سرخ شدن پیازها زردچوبه را اضافه کرده و کمی تفت بدهید. بهتر است پیاز داغ را در آبکش ریخته تا روغن آن گرفته شود.

بهتر است ابتدا سبزی آش را در قابلمه ریخته و بگذاریم بپزد. برای آنکه رنگ سبزی تیره نشود درب ظرف را نبندید. بعد از نیم پز شدن سبزی و تغییر رنگ آن در اثر پختن، بنشنها را به آن اضافه کرده و بعد مقداری از پیاز را نیز می افزاییم.

برای اینکه نعناع داغ رنگ و طعم بهتری داشته باشد، نیازی به داغ بودن روغن نیست. همین که روغن کمی گرم شد نعناع خشک را در آن ریخته و چند تفت داده و سپس از روی حرارت بر می داریم.

بعد از اینکه مواد آش با هم بخوبی مخلوط شدند و قوام لازم را پیدا کردند، رشته را اضافه کرده و شعله را کم می کنیم. زمان اضافه کردن رشته به آش تقریبا بین ۱۵ الی ۳۰ دقیقه قبل از سرو تخمین زده می شود که این زمان به درجه حرارت و نوع رشته بستگی دارد.

رشته نباید زیاد در آش بجوشد چون آب بیشتری به خود گرفته و خمیر می شود و از کیفیت آش کم می کند.

بعد از اضافه کردن رشته به آش، آش نباید از جوشیدن بیفتد. به هم زدن زیاد آش رشته باعث خرد شدن و له شدن رشته و حبوبات می شود.

با هم ریختن مواد آش رشته و جوشاندن آنها با هم، قطعا کیفیت مناسبی برای آش رشته بوجود نمی آورد.

در مورد اضافه کردن نمک دقت کنید که هم رشته و هم کشک دارای نمک هستند.

به دلیل کم شدن آب آش هنگام جوشیدن، ادویه های آش باید در آخر به آش اضافه شوند.

به دلیل آماده بودن بنشن، پیاز و نعناع داغ، زمان آماده سازی آش رشته تا سرو قطعا زمان زیادی نخواهد بود.

پس از آماده شدن آش رشته، آن را با پیاز داغ، کشک و نعناع داغ تزیین و سرو کنید.

شکوفه های زندگی



نگین سلمانی



فاطمه هاشمی



ریحانه سلطانی



سامیار و ساره زحمتکش



علیرضا نجم آبادی



آرین محمدبیگی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مبین کوچولوی عزیز! سیزده مرداد روز میلادت مبارک، آرزو می کنیم که همیشه سلامت و تندرست باشی.
آبجی پرستو و خانواده سیف ــ کرج

پدر و مادر عزیزم! هفت مرداد سالروز ازدواجتان مبارک، دو فرشته مهربان دوستتان داریم تا ابد.
کیانا و امیرعلی غلامی ــ تهران

همسر عزیزم، یاسر جان! از وقتی خانه عشقت پناهگاه زندگیم شد، برای من تنها بهانه زیستن شدی سومین سالگرد یکی شدنمان مبارک.
نامزدت فروزان فاتحی ــ تایباد

سارا جان! تو ماه منی، تو دیروزها به دنیا آمدی تا امروز دنیای من باشی عزیز دلم تولدت مبارک.
مادرت زهره و پدرت جعفر بهروز ــ مشهد

خواهر عزیزم، سارا جان! به دنیای من آمدی و همه دنیای من غرق عشق شد، خواهر خوبم میلادت مبارک.
برادرانت عماد و حامد بهروز ــ مشهد

آقاناصر جان! سیزده مرداد چهارمین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما همسر مهربان تبریک می گویم، دوستت دارم تا باقی عمر. **همسرت غزل سروری ــ کلاچای**

صبای عزیز! و مهربان، مرداد را با تمام عشق و مهربانی، همچون تو گل زیبا و پر عطش دوست دارم چرا که خداوند در این ماه هدیه گرانبهایی نصیب ما کرده است، تولدت مبارک.
پدرت مجید و مادرت مریم مرتضایی ــ قوچان

همسر عزیزم، فتاجان! به بهانه سیزده مرداد دومین سالروز جشن پیوند عشق بی‌پایانمان را تقدیم تو بهترین همسر دنیا می کنم.
همسرت مینا مشهدیان ــ کرج

همسر مهربانم، آقامهدی! زیباترین غزلها را برای تو می‌سرایم تا تمام احساسم را زیر لب زمزمه کنی، من تمام قلبم را به تو می‌سپارم تا نگاهت را به من بسپاری، پنجمین سالروز عشقمان مبارک.
همسرت مهناز کشاورزی ــ تبریز

امید! پسر مهربانم، یازده مرداد بیست و یکمین سال تولدت را با ۲۱ شاخه گل محمدی جشن گرفته و برای شما آرزوی موفقیت و تندرستی داریم.
پدر محسن و مادرت سودابه باقری ــ تبریز

جلیل عزیز! همسر مهربانم، چهارده مرداد همیشه برای ما خاطره انگیزترین روز زندگی است، چرا که با برگشت آن روز تاریخی زندگی برای ما شیرین‌تر می‌شود، عزیزم تولدت مبارک.
همسرت لیلا عباسی ــ ارومیه

رویا جان! یازده مرداد را با ۱۹ سبد گل یاس به تو عزیز دل تبریک می گوییم شاد و سلامت باشی.
پدر و مادر و برادر حسین و خواهرت پروین و پریسا سورانی ــ نجف آباد اصفهان

همسر عزیزم! ۱۵ مرداد سالروز تولدت مبارک امیدوارم همیشه سلامت و تندرست باشی و گامهایت را در راه خداوند برداری و در سایه او باشی.
همسرت سارا ملکی ــ ورامین

پدر و مادر مهربان! دوازده مرداد هجدهمین سالروز پیوندتان مبارک، از خدای بزرگ سلامتی و همیشه شاد بودن در جمع خانواده آرزوی ماست.
فرزندانتان احمد ــ احسان و آسیه بردبار ــ لوشان

مادرجون و پدر جون! نمی‌دانم آیا روزی خواهم توانست محبت‌های شما دو فرشته الهی را جبران کنم، ولی از خدا می‌خواهم که این سعادت نصیب من بشود.
نوه‌ات امیر محمد نبوی ــ اهواز

کامران جان! دوست داشتن را با تمام وجود تقدیمت می کنم تا بدانی که در تمام لحظات با تو خوشبختیم، یازده مرداد سالگرد عشقمان مبارک.
همسرت نسیم نمازی ــ رودسر

نسیم عزیز! و مهربان، از هر تپش قلبم عشق و محبت تو در رگهایم جاری و باطنین زیبای قلبت هم صدا می‌شود، عزیزم، یازده مرداد دومین سالروز پیوند قلبهایمان مبارک.
همسرت کامران نوروزی

حمید جان! پسر عزیزم، با خبر شدن از شکفتن گل وجودت زندگی دوباره‌ای به من بخشید، قدم نو رسیده‌تان مبارک. **پدر و مادرت، جواد، فوضیه فیاض ــ چالوس**

محمد خوبم! سیزده مرداد هفتمین سالروز ازدواجمان را به شما تبریک گفته و امیدوارم همیشه سلامت و موفق باشی.
همسرت فاطمه خسرویان ــ کرمان

امیر طاها جان! چهارده مرداد زیباترین خاطره زندگی ماست، چرا که خداوند بهترین هدیه را تقدیم زندگیمان کرد عزیزم تولدت مبارک.
پدر و مادرت، سیاوش و زهرا وحدانی ــ تبریز

عبدالله خوبم! موفقیت را در دانشگاه در رشته حقوق تبریک می گویم، امیداست همیشه در زندگی موفق باشی.
خواهرت نجمه صولتی ــ تبریز

همسر عزیزم، جلیل جان! ۲۲ مرداد سومین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما همسر و دوست زندگیم تبریک می گویم، دوستت دارم.
همسرت مهناز علیخانی ــ تهران

پسر عزیزم، مهدی جان! تولدت را در ۲۸ مرداد ماه با یک دنیا عشق و امید به شما تبریک می گوییم.
پدر و مادرت علی و شهلا بیات ــ تهران

پسر خوبم، امید جان! ممتازی‌ات را در کلاس سوم راهنمایی تبریک می گوییم، همیشه موفق و سربلند باشی.
مادر و پدرت شهلا، علی قره گل ــ تهران

پدر عزیزم! دستان پر مهرت نشان از تلاش بیکرانت در زندگی برای آسایش ما از کودکی تا به امروز است، دوستت دارم تولدت مبارک.
دخترت ناهید دالایی ــ تهران

برادرزاده عزیز، نیما جان! زیباترین هدیه آفرینش و بهترین هدیه خداوند تو بودی، ۱۲ مرداد سالروز تولدت مبارک.
مهناز علیخانی ــ تهران

محمد مهربان! پسرم تو آرامش قلب منی، شب و روز به یادت هستم، دوستت دارم، ۳۰ مرداد تولدت مبارک.
سمیرا خاکپور ــ کاشمر

پسرم امیررضا قنبری! زیباترین روز عمرمان روز تولدت ۲۱ مرداد است، تولدت بهترین هدیه خداوند به ماست. عزیزم تولدت مبارک.
مادرت زهرا و پدرت سلیمان قنبری ــ تهران

خواهرزاده عزیزم محسن اسکندری! وجودت بهترین هدیه خدا است، یک باغ گل تقدیم به وجود پاک و زیبایت، ۲۲ مرداد سالروز تولدت مبارک.
خانواده خاله جون زهرا برزگر

عباس آقا! همسر خوبم، خدا را ستایش می کنم که چنین همسری مهربان و پدری دلسوز نصیب من و فرزندانمان کرده عزیزم پانزده مرداد تولدت مبارک.
مریم گنجی پور ــ کاشان

زهرای مهربان! همسر خوبم، ۱۱ مرداد دومین سالروز یکی شدنمان را به شما همسر مهربان تبریک می گویم.
همسرت جواد دهنوی ــ اندیشه

همسر عزیزم موسی جان! بزرگترین آرزویم این است که کوچکترین آرزویت باشم. تقدیم به بهترین اتفاق زندگی ام.
همسرت ساناز خدابنده ــ تهران

آقارشید! برادر مهربانم، با شکفتن «رُسانا» گل وجودتان بی نهایت خوشحال شدم. داداش گلم و زن داداش مهربانم، دوستتان دارم. قدم نورسیده تان مبارک.
خواهرت شکیلا روزبهانی ــ لنگرود

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر آب‌بازی قورباغه‌ها



ده اختلاف در تصویر کلبه باغبان

هنوز هم که هنوز است داغ او دارم
به یاد او همه شب گریه در گلو دارم
● عبدالله از فیع حقیقت


نجمه جعفری
قریه‌علی


محمدحسین
قاسمی


علی‌محمد
جعفری قریه‌علی-یزد


نازنین جعفری قریه‌علی


امیرعلی
جعفری قریه‌علی


صابره
جعفری قریه‌علی


محمد جمالی ۱۰ ساله


شایان حسین‌پور
۸ ساله


محمدهادی ۸ ساله


سلمان سروش ۹ ساله


حسین انصاری
۹ ساله-دهنگ


محمدمهران
جعفری قریه‌علی


محمدامینی
۹ ساله


احمد فرجامی ۹ ساله


مجتبی دلاکی
۹ ساله


جاوید محمدی
۸ ساله


عبدالرحمن هاشمی
۹ ساله



